

شاه شطرنج

باسمه تعالی

به صفحه شطرنج مقابلم خیره می شوم. سیاه این ور، سفید آن ور. انگشتم را روی سر وزیر می گذارم و لمسش می کنم.

- شطرنج یه بازی دو نفره ست که هر بازیکن، یه گروه مهره به رنگ سفید یا سیاه داره.

سربازها را می چینم.

-در ابتدا که مهره ها چیده شدن، بازیکن سفید حرکت اول رو انجام می ده و بعد بازیکن سیاه و به این ترتیب بازی رو ادامه می دن.

رخ ها را در ستون a و h قرار می دهم.

-هر گروه شونزده تا مهره داره. هشت تا سرباز، دو تا رخ، دو تا اسب، دو تا فیل، یه وزیر و یک شاه!

وزیر را هم سر جایش گذاشتم.

-به مهره های سرباز، اسب و فیل، مهره های سبک یا کم ارزش و به مهره های شاه، وزیر و رخ، مهره های سنگین یا با ارزش می گن.

شاه را برمی دارم و مقابل چشمانم می چرخانم.

-کیش؛ وقتی که مهره حریف با قرار گرفتن در راستای شاه تو، اونو تهدید می کنه.

چشمکی به شاه سفید می زنم.

-مات؛ وقتی که شاه کیش میشه و راه فرار نداره!

شاه سفید را روی صفحه می گذارم. بادگیرم را روی ماتو می پوشم و کلاهش را روی سرم می کشم. کولی ام را روی دوش می اندازم و از خانه بیرون می روم. امروز من شاه سیاه شطرنجم. کمین کرده و منتظر اولین حرکت حریف! شاهم؛ شاهي که شاید کیش شود، اما مات، هرگز!

اولین قطره باران که به صورتم می خورد، سرم را بالا می گیرم. آسمان گرفته و سیاه، فقط منتظر یک اشاره برای غریدن و بارش است! کاپشتم را محکم تر به دور خودم می پیچم و سرم را تا چانه توی گردن فرو می برم. دوباره مهره ها را می چینم. مرور می کنم. حرکات حریف را می خوانم. کیش می شود اما مات نه! باز به هم می ریزم، باز می چینم، کیش می شوم اما مات نه! نه، نه، محال است. این بازی مساوی نخواهد شد. این بازی بی برنده تمام نمی شود. بازنده این بازی من نیستم!

دوباره از نو! شاه سیاه رو به روی شاه سفید. وزیر دارد. وزیر ندارم. رخ دارد.

رخ ندارم. سرباز دارد. سرباز ندارم. فیل دارد. فیل ندارم!

پوزخند می زنم و زمزمه می کنم:

- من بی سلاح و توقدی به لشکری!

مرور می کنم. مرور می کنم هزاران بار. رخ و فیل و سربازانش را می شناسم اما از وزیر بی خبرم! خیلی تلاش کردم تا شناسایی اش کنم اما نشد. این وزیر دربار را فقط به شرط ورود به بازی می توان شناخت و تنها خدا می داند که این صورتک نا شناس چقدر می تواند خطرناک باشد و تکان دادن

مهره ها مقابل کسی که نمی شناسی چه ریسک بزرگی است!

مي ايستم؛ درست مقابل شرکت! نگاهی به سر در بزرگ و پرهیتش مي کنم. شرکت امیر دارو گستر! دکمه اینتر مغزم را مي زنم و براي بار هزارم تمام اطلاعاتي که به دست آورده ام لود مي کنم اما به محض دیدن لیموزین مشکي، سریع پشت درخت تنومند رو به روي شرکت سنگر مي گیرم. تمام تنم چشم مي شود و تمام حواسم، شنوایی! ماشین بزرگ و شش در توقف مي کند. راننده سریع پیاده مي شود و در را مي گشاید. برق کفش هاي ورنی، چشمم را مي زند. دستم را دور تنه درخت حلقه مي کنم و خیره به مردی که با آرامش پا بر زمین مي گذارد، مي مانم. هیجان زده ام؟ نه اصلا! قلبم طپش غیر عادي دارد؟ به هیچ وجه! خون سردم. آنقدر زیاد که یخ بسته ام! از سردی خونم، یخ بسته ام!

نگاهم را تا صورت مرد بالا مي کشم. آه از نهادم بلند مي شود. دیدن مرد جوان و خوش پوش حالم را مي گیرد!

شاه سفید هنوز روي صفحه حاضر نشده است!

از ندیدن آنچه که مي خواهم، روزم خراب مي شود. نگاهی به ساعت مي اندازم. مهم تر از عقربه ها، تقویم است و روز شمار معکوسش که روي عدد یک ثابت شده. این یعنی فردا؛ همین فردایی که مي آید، همین فردا، اگر بیاید، مسابقه شروع خواهد شد!

کلید مي اندازم و وارد خانه مي شوم. تاریکی و سکوت محض به استقبالم مي آیند!

صدای مادر در گوشم زنگ می زند: « حتی اگر شده با یک شمع، خانه ات را همیشه روشن نگه دار! »

آخ! آخ که امشب جایی میان سینه ام، آنجا که خون پمپاژ می کند، سنگین است. خیلی سنگین است!

صدای خرخر پودی توجهم را جلب می کند. چراغ را می زنم و سریع به سمتش می روم. پشت به من نشسته اما گردنش را چرخانده و با چشمان نافذ زرد رنگش نگاهم می کند. دیوانه این طرز نشستن و این چرخش ۱۸۰ درجه گردنش هستم! از یخچال جگر مرغی که برایش خریده ام خارج می کنم و توی قفسش می اندازم. با منقار قوی و خمیده اش به چشم به هم زدنی غذا را می بلعد و دوباره خیره ام می شود! ظرف خالی آبش را با شرمندگی پر می کنم و جلویش می گذارم. دوست دارم ب*غ*لش کنم و بدن گرمش را میان دستانم بفشارم اما می دانم جغد بی جنبه و خشنم، تحمل هیچ گونه ابراز محبتی را ندارد و این دقیقا نقطه اشتراک و دلیل این همه تفاهم ماست!

با برداشتن چند قدم کوتاه، به اتاق خوابم می رسم. چقدر زندگی در این خانه عجیب و در عین حال راحت است! برای منی که عمری در کاخ زیسته ام، این خانه هشتاد متری به کوچکی قفس پودی به نظر می رسد! دوش می گیرم. لباس هایم را آماده می کنم. لپ تاپم را توی کاورش می گذارم. فلش مموری ام را توی جیب کوچک کیف دستی ام جا سازی می کنم و دراز می کشم! بدون خوردن شام یا حتی یک چای ناقابل! دراز می کشم و چشمانم را می بندم! چشمانم را می بندم و فکر می کنم! فکر می کنم به صنعتی که به

اندازه یکسال دنبالش دویده ام! تجارت دارو! علم زیاد کسب کرده ام اما تجربه نه! شاه سفید علم ندارد اما تجربه، بی نهایت! امیر دارو گستر به دوازده کشور دنیا دارو صادر می کند و شرکت من، تنها یک ماه است که مجوز کار گرفته. توی شرکت او فقط سی دکتر داروساز و چهارده متخصص داروسازی کار می کنند و توی شرکت من ... هه!

نور ضعیف گوشی مجبورم می کند صورتم را بچرخانم. فدایی از صبح صد بار زنگ زده. می توانم لحن و صدایش را تجسم کنم. پر از استرس، پر از وحشت! حوصله اش را ندارم. گوشی را برعکس روی میز می گذارم و سرم را زیر پتو فرو می برم!

فردا، هر چه که باشد مهم نیست. مهم این انتظار کشنده ای است که به پایان می رسد!

راس ساعت نه آراسته و شیک، درست مثل یک مدیر عامل، از خانه بیرون می زدم. پشت مزدا ۳ مشکی که آخرین بازمانده از ثروت پدری است می نشینم و دوباره اس ام اس تازه رسیده را مرور می کنم.
-وزیر شناسایی شد!

دنده را جا می زدم و راه می افتم. این که استرس ندارم و این قدر راحت نفس می کشم، فوق العاده است! با آرامش راه را طی می کنم و درست یک ساعت بعد مقابل مقابل ساختمان می ایستم. روی فرمان خم می شوم و از شیشه ی جلو، ساختمان را بررسی می کنم.

تابلوی بزرگ و سفید « امیر دارو گستر »

تابلویی به همان اندازه و در همان ارتفاع، اما مشکی رنگ. « امین دارو گستر »!

گوشی ام را از روی صندلی برمی دارم و شماره فدایی را می گیرم. به محض شنیدن صدایش می گویم:

-سلام. من پاینم.

اوکی را که می دهد پیاده می شوم. کیف چرمم را توی مشت می فشارم و برای اولین بار به سمت برج قدم بر می دارم!

چشم می بندم و به صدای موزیکی که توی آسانسور پیچیده گوش می دهم. آهنگ الهه ناز، ترانه مورد علاقه پدرم که همیشه عاشقانه زیر گوش مادر نجوا می کرد و مادر با ابروهای گره خورده با چشم و ابرو ما را نشان می داد. چقدر از آن زمان گذشته؟ نمی دانم! اشکی وجود ندارد اما آه تادلت بخواهد!

صدای گرفته و جدی زن طبقه هجدهم را اعلام می کند! چشم می گشایم و توی آینه خودم را برانداز می کنم. خوبم؛ همین!

به محض توقف آسانسور در طبقه بیستم و باز شدن در، بچه ها با گل و شیرینی به استقبالم می آیند. بی توجه به واحد رو به رو با همه دست می دهم و تشکر می کنم. با چشم دنبال فدایی می گردم و دست به سینه و لبخند بر لب مقابل در وردی می یابمش. لبخندش را بی جواب می گذارم و در حالی که از کنارش رد می شوم زیر لب می گویم:

-هنوز تایید نکردم که این قدر مطمئن نگام می کنی.

به همان روش خودم می گوید:

-مشکلي نيست. منتظر مي مونم!

وارد دفتر مي شوم. کارمندها پشت سرم صف مي کشند. نگاه مي کنم. موشکافانه، دقيق، بهانه جو، اما همه چيز درست همان طور است که طراحي کرده بودم. ميز و کمدها همه ام دي اف سفيد و مشکي. صندلي ها چرم مشکي. مبلمان پذيرايي سفيد و مشکي. واحدها همان طور که خواسته ام نامگذاري شده اند. اسامي برجسته سفيد توي قاب مشکي. اتاق خودم هم درست باب ميلم تزئين شده. درست پشت ميزم، اسم بزرگ شرکت که روي چوب مشکي کنده کاري شده توي قاب خاتم سفيد، به ديوار کويده شده است! ميز کنفرانس شطرنجي سياه و سفيد ميان اتاق خود نمايي مي کند. پوسترهاي رنگي از انواع مختلف کپسول و آمپول و شربت هر جا که مناسب بوده نصب شده و درست مقابل در، چيزي که به محض وارد شدن چشم هر کسي را خيره مي کند، مجسمه سياه رنگ و بلند شاه شطرنج است! به سمت فدائي مي چرخم. سري تکان مي دهم و با بدجنسي مي گويم:

-بدک نيست.

بلند مي خندد و آهسته مي گويد:

-روتوبرم دختر.

پشت ميز مي نشينم. دکمه استارت کامپيوتر را مي زنم و مي گويم:

-ديگه خبري نشده؟

صندلي اي بيرون مي كشد و مقابلم مي نشيند. دستش را روي ميز مي گذارد و مي گويد:

-خيلي مشتاق ديدنتن.

ابرويي بالا مي اندازم و مي گويم:

-خوبه.

تنه اش را به سمتم مي كشد و مي گويد:

-مي دوني كه داري چي كار مي كني. نه؟

صورتتم منقبض مي شود.

-مي دونم!

آهي مي كشد و قصد رفتن مي كند. ضربه اي به درم مي خورد. منشي داخل

مي آيد و رو به من مي گويد:

-آقاي احتشام اومدن. مي خوان شما رو بينن!

نگاهم به چشمان پر از حرف فدائيي گره مي خورد. سرم را به سمت مانيتور

مي چرخانم و لبخند زنان مي گويم:

-بگو بيان.

فدائيي هر دو دستش را ميان موهايش فرو مي برد و از اتاق خارج مي شود و

همزمان با خروج او، متين احتشام، ليموزين سوار معروف شهر، با كت و

شلوار و كفش هاي ورني براق، داخل مي شود!

از بوي تند و تلخ عطرش چيني بر بيني ام مي اندازم. متين احتشام، برادرزاده

احتشام بزرگ، بيست و نه ساله، قد حدود ۱۸۰ سانت، صورت جذاب با

موهاي تيره و ل*خ*ت و پرطرفدار، دختر باز قهار و فارغ التحصيل

داروسازي. اين تمام اطلاعاتي است كه از او دارم. نيم خيز مي شوم و با دست به مبل كنار ميز اشاره مي كنم و مي گويم:
-خوش اومدين. بفرماين.

دستانش را توي جيبش فرو کرده و بي توجه به تزئينات اتاق، م*س*تقيم و خيره نگاهم مي كند. كنجكاوي اش را درك مي كنم. بي خيال روي صندلي جا به جا مي شوم و مي گويم:

-بفرماين بشنين جناب احتشام. نشسته هم مي توين منو نگاه كنين!
پوزخندي روي لبش مي نشيند. عرض اتاق را طي مي كند و اين بار به شاه خيره مي شود. دست به سينه عكس العمل هایش را زير نظر مي گيرم. به سمت ميز مي رود. دستي به چهارخانه هاي سفيد و سياه مي كشد و مي گويد:

-خيلي به شطرنج علاقه داري. درسته؟

كمرم را از پشتي صندلي جدا مي كنم و مي گويم:
-من قهرمان شطرنجم!

گوشه لبش به نشانه تمسخر مي لرزد. تلخ مي شوم!
-اگه اومدين دكورا سيون اين جا رو بررسي كني، بايد بگم كه متاسفانه الان فرصت همراهيتون رو ندارم. وقتم پره!
اين بار خنده اش را كنترل نمي كند. دستش را پشتش مي گذارد و مي گويد:
-جدا؟

اشاره اي به ميز خالي از هر كاغذ و خودكاري مي كند و ادامه مي دهد:

-از این همه پرونده ای که دور و برتون ریخته معلومه که چقدر گرفتارین!

لبخند پهنی می زنم و می گویم:

-وقتی یه بچه رو واسه جاسوسی می فرستن همین میشه دیگه.

خنده اش قطع می شود. به مردانگی اش برخورد. برمی خیزم و به تبعیت

از خودش دستانم را پشتم می گذارم و با قدم های آهسته نزدیکش می روم!

رو در رویش می ایستم و در چشمان تیره اش زل می زنم.

-بین پسرم، بذار یادت بدم. عصر کاغذ بازی گذشته. الان دوره کامپیوتر و

اینترنته. کامپیوتر که می دونی چیه؟ همین که الان رو میز منه؛ اون مشکیه.

البته اون مانیتور شه. یه روز که وقت داشتم بیا تا بقیه اجزا شم نشونت بدم.

اینترنتم یه شبکه جهانیه که با اون در هر لحظه از شبانه روز با هر کس که

بخوای می تونی در تماس باشی. آگه شما هنوز نامه هاتون رو به پای کبوتر

می بندین و ار سال می کنین، مشکلی نیست. بازم من می تونم تو یادگیری

اینترنت کمکتون کنم، با کمال میل!

پیشانی اش سرخ می شود. سرش را جلو می آورد. از داغی نفسش چندشم

می شود. عقب می کشم. پوزخند می زند و می گوید:

-نه، خوشم اومد! به جز اعتماد به نفس کاذب، زبون درازی هم داری! ولی

نه چون جهت اطلاع باید بگم توی صنعت دارو قرارداد اینترنتی بی معنی!

اصلا منع قانونی داره!

لعنتی! نمی دانستم! پوزخندش عمیق تر می شود.

-الهي! نمي دوزستي نه؟ اشكال نداره. واسه تويي كه اين قدر باهوشي كه
مياي درست رو به روي بزرگ ترين شركت پخش دارو، بيتوته مي كني،
نهميدن و ندونستن اين قانونا زياد به چشم نمياد!

ضربه خوردن از اين فيل بي مقدار سخت است. خيلي سخت! لبخندم را
حفظ مي كنم و مي گويم:

-آخ! سوء تفاهم شده انگار! جناب باهوش! من در مورد قردادام با تو
حرف نزدم. چون فكر نمي كنم هيچ آدم عاقلي قرداداش رو روي ميز
بچينه. فكر مي كردم بحث اون كاغذ پاره ها و نامه هاي اداريه كه اين
جوري مشتاقانه انتظار داري رو ميز ببينيشون! اما نه، مثل اين كه شما عادت
دارين اسنادتون رو به نمايش عمومي بذارين! البته اگه تو همچين كاري مي
كني جاي تعجب نداره. كاملا طبيعيه. خرده اي وارد نيست. هيچ اشكالي
هم نداره. چون تو هنوز خيلي كوچولويي. اين چيزا رو نمي دوني. نمي
فهمي!

با حرص دهانش را باز مي كند. كف دستم را بالا مي آورم و در چند سانتي
لب هایش نگه مي دارم و با بي حوصلگي مي گويم:

-بسه ديگه. بهتره بري بچه جان. من كاراي مهم تر از سر و كله زدن با تو
دارم.

منتظر جوابش نمي شوم. فاصله مي گيرم و در را برايش باز مي كنم. سرش
را بالا مي گيرد و در حالي كه با قدم هاي بلند به سمت در مي آيد مي گويد:
-اين جا آخرش نيست خاله پيرزن. با بد كسي در افتادي.

لبخندم را سخاوتمندانه به رویش می پاشم و می گویم:

-این تهدیدها اندازه قد و قوارت نیست آقا پسر. واسه این حرفا بزرگترت رو بفرست.

در راه که می بندم، چند نفس عمیق و پشت سر هم می کشم. پشت میز می نشینم و چشم هایم را روی هم می گذارم. اولین برخورد زیاد سخت نبود. یعنی اصلاً سخت نبود. فقط امیدوارم حرف هایم آن قدر محرک بوده باشد که شاه یا حداقل وزیرش را از قلعه خارج کند!

فلشم را به کامپیوتر می زنم و مشغول بازخوانی اطلاعات مربوط به کارخانه کیمیا می شوم. اولین جلسه، امروز بعد از ظهر، با مسئول فنی این غول دارو سازی است. همیشه قدم نخست، مهم ترین قدم است و احتمالاً در مورد من، سخت ترینش! قانع کردن هیئت مدیره کیمیا نمی تواند خیلی راحت باشد. گوشی تلفن را برمی دارم و داخلی فدایی را می گیرم.

-امین نیومده؟

صدایش خسته است. می دانم چه فشاری را تحمل می کند.

-توراها. برسه می فرستمش پشت.

با نوک خودکارم ضربه ای به میز می زنم و می گویم:

-اوکی. وقتی اومد با هم بیاین این جا. واسه آخرین هماهنگی فقط سه ساعت وقت داریم.

و قطع می کنم و دوباره خیره می شوم به مانیتور. شک ندارم امروز نماینده امیر هم خواهد بود. صدای اس ام اس، نگاهم را از صفحه سیاه رنگ می کند. با دیدن شماره، سریع گوشی را بر می دارم و پیام رسیده را می خوانم.

-او مد!

نفسم را با صدا بیرون می دهم و گوشی را روی میز می اندازم. در همان لحظه تقه ای به در می خورد و امین و فدایی داخل می شوند! ذهنم را از پیام رسیده منحرف می کنم و به چهره جلدی دو مرد رو به رویم لبخند می زنم. هر دو لبخند کم جانی می زنند و پشت میز کنفرانس می نشینند. به آن ها ملحق می شوم. نگرانی در تک تک اجزای صورتشان هویداست. انگشتانشان را در هم گره کرده اند و روی میز گذاشته اند. دستم را زیر چانه ام مشت می کنم و رو به امین می گویم:

-خب؟ چه خبر؟

دستش را آزاد می کند و توی موهایش فرو می برد. شمرده می گوید:

-نتیجه آخرین آزمایشها هم مثبت بود. هفتاد درصد موشا بهبود پیدا کردن. ده

درصد کاملا خوب شدن و بقیه هم مردن!

سرم را تکان می دهم و می گویم:

-خوبه. خرگوشا و خوکچه ها هم که جواب دادن.

با سر تایید می کند. دستم را به سمتش دراز می کنم و می گویم:

-پاورپوینتی رو که آماده کردی بده من دکتر.

مردد نگاهم می کند. دستم را عقب می کشم. با کلافگی می گویم:

-شما دو تا چتونه؟ چرا عین دلمه وارفتین؟

از تنیدی کلامم جا می خورند. نگاهی بین خودشان رد و بدل می کنند.

فدایی زمزمه می کند:

- ما نگرانيم سايه. خيلى هم نگرانيم. خودت كه مي دوني كله گنده هاشم نتونستن با اين شركت در بيفتن، چه رسيده به ما! كاش يه كم صبر كني. تو هر چي كه داشتني و نداشتني فروختني و رو اين دفتر و اين آزمايش سرمايه گذاري كردي. اگه شكست بخوري، اگه پروژه جواب نده، اگه اين دارو رو نخرن...

حرفش را قطع مي كنم و در حالي كه م*س*تقويم به صورتش زل زده ام مي گويم:

- اين اگر و شايدها رو ول كن فدائي. اين پروژه شكست نمي خوره. حتي اگر اين اتفاق بيفته خيالي نيست. كار اصلي ما توزيع و پخشه. اين پروژه فقط واسه اينه كه تو همون روز اول اسم امين دارو گستر سرزبونا بيفته. همين كه از اين ناشناختگي و بي اعتباري خارج شيم يعني پروژه جواب داده. در همين حد كفايت مي كنه!

اين بار امين زمزمه وار مي گويد:

- چرا نمي گي چي تو كله ات مي گذره سايه جان؟

چشمكي مي زنم و مي گويم:

- چيزاي خوب خوب!

آه مي كشد؛ بلند. اخم هايم را در هم مي كشم و مي گويم:

- وقتي تويي كه مسئول فني اين شركتي، تويي كه اسمت رو سر در اين شركته، تويي كه دكتر داروساز اين جايي و چشم همه به دهن تو دوخته شده، وقتي تو... تو امين اين طوري خودت رو باختي و از ترس اتفاقيي كه هنوز نيفتاده و ممكنه هيچ وقتم نيفته، اينجوري رعشه گرفتي، من از بقيه چه

توقعي مي تونم داشته باشم؟ ها؟ اون موقع هم كه مي خواستم اين دفتر رو بخرم هي مي گفتين نميشه. نمي فرو شه. نمي دارن كه بفرو شه ولي آخرش ديدن كه خريدمش. رو اين دارو هم يك ساله كه داريم كار مي كنيم؛ شبانه روز. همه چي استاندارد، قانوني، درست و اخلاقي بوده. جوابم گرفتيم. پس اين همه ترس تو چشما تون از چيه؟

دهان باز مي كند. اجازه حرف زدن نمي دهم.

-اين قدر اين رقابت رو واسه خودتون بزرگ نكنيد! حريف هر چقدرم قدر باشه، من بازنده اين مسابقه نيستم! اينو تو گوشتون فرو كنين و اين قدر بزدل نباشين!

از جا بر مي خيزم و به سمت جايگاه خودم مي روم و اين يعني، جلسه تمام است!

گوشي و لپ تاپم را در يك دست مي گيرم و همراه امين از شركت خارج مي شوم. همزمان با ما متين احتشام هم بيرون مي آيد. با ديدن ما پوزخندي مي زند و مي گويد:

-چه جالب! شما رو هم دعوت كردن؟ يا همين جوري سر خود راه افتادين؟
نيم نگاهی به صورت بي تفاوت امين مي كنم و مي گويم:

-دو كلمه از قربوني جلو پاي عروس!

امين از تشبيه مودبانه ام، خنده اش مي گيرد. دستش را روي كمرم مي گذارد و به سمت آسانسور هدايتم مي كند. در كه بسته مي شود مي گويد:

-شمشير رو حسابي از رو بستني.

نگاهي به چشمان گود افتاده و خسته اش مي كنم و مي گويم:

-خودش پا كرد تو كفش من وگرنه منو چه به اين جغله؟

مي خندد و مي گويد:

-اين جغله حداقل چهار سال از تو بزرگ تره!

نگاهم را روي كت و شلوار مرتبش مي چرخانم و مي گويم:

-از نظر من يه الف بچه بيشتريست!

معني نگاهم را مي فهمد و فاصله اش را كم مي كند. صورتم را مي كاود و

آهسته مي گويد:

-خيلى خوشگل شدي.

بي حوصله سري تكان مي دهم و مي گويم:

-موسي. تو هم خيلى خوب شدي!

دستش را به سمت گونه ام بالا مي آورد. سرم را عقب مي كشم. از سردي

رفتارم دستش در جا يخ مي زند. به آينه نصب شده در آسانسور تكيه مي

دهم و براي عوض شدن جو مي گويم:

-ديگه استرس نداري؟

آهي مي كشد. چشمان دلخورش را به صورتم مي دوزد و زير لب مي گويد:

-نه!

آسانسور كه مي ايستد، سريع خودم را توي آينه چك مي كنم و با قدم هاي

مطمئن خارج مي شوم.

دفتر مركزي كيما مثل يك زمرد سبز، درست مقابل پارک ساعي مي

درخشد! يك لحظه کوتاه، در حد پلك زدن، چشمم را مي بندم و نفسم را

حبس مي كنم و بازدمم را محكم به بيرون فوت مي كنم. كمی از فشار رواني ام تخليه مي شود. لپ تاپ را به پايم مي چسبانم و داخل مي شوم. در اولين نگاه، متين را کنار دختر جوان و زيبايي مشغول بگو بخند مي بينم. بي توجه به بي توجهي ديگران نسبت به حضور ما! گوشه اي از ميز كنفرانس كه درست در معرض ديد مدير جلسه است مي نشينيم. لپ تاپم را از كاوَر خارج مي كنم و چشم به دهان مدير جلسه مي دوزم. طرح هاي مختلف مطرح مي شوند. داروهاي جديد در حال ساخت معرفي مي شوند. پروژه هاي جديد پرده برداري مي شوند و در تمام اين مراحل متين احتشام يکه تاز ميدان است.

نگاه هاي گاه و بيگاه امين را حس مي كنم. به اضطرابش لبخند دلگرم كننده اي مي زنم و همچنان منتظر مي مانم. جلسه رو به اتمام است. اكثر طرح هاي امير دارو گستر مورد تايد بوده اما معمولاً هر كارخانه تنها روي يك داروي جديد سرمايه گذاري مي كند و امروز ضد التهاب قوي و جديدي كه متين معرفي كرد بسيار مورد توجه قرار گرفته است. بحث بين مديران و مسئولين فني بالا گرفته. از طريق لب خواني مي توانم بفهمم كه تا چند دقيقه ديگر فرمول پيشنهادي متين به قيمت گزاف به فروش خواهد رفت. دستم را جلو مي برم و دكمه قرمز رنگ روي پايه ميكروفن را فشار مي دهم.

-سلام.

صدایم توی سالن اکو می شود. تمام نگاه ها به سمت من می چرخند. شک ندارم صدای تالاب تلویی که می شنوم از ناحیه قلب امین است. از جمع بودن حواس همه افراد خاطر جمع می شوم و ادامه می دهم:

- من سایه موتمنی هستم. کار شناس ارشد بیوشیمی بالینی و مدیر عامل شرکت جدید التاسیس امین دارو گستر.

از همین فاصله، پوزخند پررنگ روی لب متین را حس می کنم! لپ تاپم را از طریق فیش به پروژکتور سالن وصل می کنم و تصویر عکس هایی که گرفته ایم را روی پرده می اندازم.

- امروز، توی این جلسه، داروهای بسیار موثر و کارآمدی معرفی شدند که بدون شک هر کدام به نوبه خود، ارزش سرمایه گذاری و عرضه به بازار رو دارند.

چند ثانیه مکث!

- اما من پیشنهاد بهتری دارم! سرمایه گذاری روی مبارزه با یکی از خطرناک ترین معضلات جامعه ایرانی!

به صورت تک تک حاضرین نگاه می کنم و اولین عکس را در معرض نمایش می گذارم و با صدای رسا و بدون لرزشم ادامه می دهم:

- اجازه بدین حرفامو به صورت کاملا متفاوت شروع کنم. این عکسارو ببین!

عکس ها را یکی یکی، با خونسردی و آرامش رد می کنم. تصویری از مردان و زنان سالخورده یا بچه های کوچک و رنجور مبتلا به سل. از سکوت سالن بهره می گیرم و شمرده می گویم:

-همون طور که حتما تا الان متوجه شدین، هدف من باکتری موذی و مقاوم به درمان مایکوباکتریومه. عامل ایجاد کننده بیماری سل. شما بهتر از من در جریانین. درمان سل به خاطر تورکل های فیبروزه ای که ایجاد می کنه، بسیار مشکله. چون باکتری در وسط این توده ها قرار می گیره و دسترس داروهای ضد باکتریایی به اون خیلی سخت می شه، در نتیجه در اکثر موارد سل، ما درمان قطعی و نهایی نداریم و شخص بیمار تا ابد از سرفه های خشک و دردناک عذاب می کشه.

باز هم سکوت می کنم تا تاثیر حرف هایم را در چهره ها ببینم.

-متاسفانه برخلاف اکثر کشورهای پیشرفته این بیماری همچنان توی ایران هست و سالیانه قربانی های زیادی می گیره. در شرایطی که هیچ کدوم از داروهای تولید شده تا این لحظه توانایی نفوذ صد در صد به تورکل های سل رو نداشتند و ندارند، مفتخرم فرمول ساخته شده و کاملا موثر تیم تحقیقاتی امین دارو گستر رو خدمتون معرفی کنم. فرمولی که بیشتر از یک ساله که داره روی سه گونه موجود زنده امتحان می شه و نتایج فوق العاده اون که بی شباهت به معجزه نیست توی تصاویر به صورت واضح و مشخص نشون داده شده.

پچ پچ های خفیف، قوی می شوند. صدایم را بلندتر می کنم:

-اجازه بدین از دکتر نیکخواه، مسئول فنی شرکت که نقش اصلی و کلیدی رو توی تولید این دارو داشتن خواهش کنم که توضیحات بیشتر رو خدمتون ارائه بدن.

میکروفن را در اختیار امین می گذارم. با لبخند تشکر می کند و رو به جمع می گوید:

- من هم عرض سلام دارم خدمت همه همکاران. زیاد وقتتون رو نمی گیرم. توضیحات جامع رو خانوم موتمنی دادند. من فقط به مقدار تخصصی تر صحبت می کنم. فرمول تهیه شده تلفیقی از سه نوع آنتی بیوتیک کاملاً شناخته شده و یک داروی سکرتر دیگه ست که همین داروی چهارم به عنوان یک حامل عمل می کنه و با قدرت نفوذی که به انواع توبرکل های سلولی داره، باعث می شه آنتی بیوتیک ها هم همراهش وارد توبرکل شن و باکتری رو توی این هسته آهکی شده از بین ببرند. در واقع این دارو قادر به هضم و خورد کردن توده هاست و علت موثر واقع شدنش هم همین توانایی منحصر به فردشه.

صدای متین سکوت سالن را می شکند.

- چه تضمینی هست که این دارو روی انسان هم جواب بده؟ می دونین هزینه تولیدش چقدر گزافه؟ چرا باید روی همچین داروی خطرناکی سرمایه گذاری کرد در حالی که شانس مجوز گرفتنش از وزارت بهداشت نزدیک به صفره؟ از نظر من این کار یه ریسکه!

سرهای چند نفر به نشانه تایید حرف های متین بالا و پایین می شوند.

میکروفن را به سمت خودم می کشم و به آرامی می گویم:

- ما دستور اکید ریاست دانشگاه علوم پزشکی تهران و نامه مساعدت وزارت خونه با امضای م*س*تقیم وزیر رو گرفتیم. چون دولت از لحاظ اقتصادی توی شرایط بدی به سر می بره. ما فقط به یه اسپانسر خصوصی نیاز داریم.

کسی که از لحاظ مالی حمایت کنه. اون شخص رو هم داریم. دولت دانمارک با قیمت بسیار مناسبی مصراغه دنبال رسیدن به این فرموله. تمام مدارک و ایمیل های رد و بدل شده هم موجوده اما من ترجیح می دم در درجه اول این دارو توی کشور خودم تولید بشه ولی اگر فکر می کنین ریسکش زیاده و ممکنه اهداف مالیتون رو تامین نکنه، منم هیچ اصراری ندارم!

در واقع هم هیچ اصراری ندارم. تا همین حد هم به چیزی که می خواهم رسیده ام.

عکس مربوط به موش بهبود یافته را می بندم و لپ تاپ را جمع می کنم. سالن در خاموشی محض فرو رفته. پوزخندی می زنم. از این همه جسارت و شجاعت متخصصان وطنی عقم می گیرد!

لپ تاپ را توی کاور می گذارم و بلند می شوم. نگاه های سرگردان همه روی من خیره مانده. امین هم آهی می کشد و برمی خیزد. در حالی که کیفم را روی دوشم می اندازم، رو به جمع می گویم:

-من تا آخر این هفته منتظر می مونم و دست ننگه می دارم. اگه نظرتون عوض شد حتما با دفتر امین دارو گستر تماس بگیرید. ما با همه راه میایم.

فقط به این امید که این دارو توی ایران و به اسم مملکتمون ثبت بشه. هنوز به طور کامل از صندلی فاصله نگرفته ام که صدای پیر و لرزان مدیرعامل کارخانه کیمیا را می شنوم.

-صبر کن دختر جان! اجازه بده بیشتر مذاکره کنیم.

نمی توانم از نشستن لبخند روی لبم خودداری کنم.

جناب امیرعلی احتشام، کیش!

با لبخند و در سکوت به هیجانانگیز تمام نشدنی امین گوش می دهم. یک بند

و بی وقفه حرف می زند!

- عالی بود دختر. هنوز باورم نشده. آخه چطور ممکنه کیمیا رو همچین

فرمول پر ریسکی سرمایه گذاری کنه؟ خونسردی و تسلط فوق العاده بود.

اصلا همین اعتماد به نفس بالاترین جوریه جو گیرشون کرد. چطور

تو نستی این قدر راحت برخورد کنی. من داشتم سخته می زدم. دمای بدنم

زیر صفر بود ولی کار تو حرف نداشت. بی نظیری خانم موتمنی. یه دونه ای

به مولا.

چشم به سیاهی پارک ساعی می دوزم و هوای سرد و کثیف زم*س*تانی را

تا تحتانی ترین قسمت ریه ام پایین می کشم! دلم نشستن روی نیمکت های

پارک را می خواهد، یا شاید هم قدم زدن روی سنگفرش های یخ زده؛ و فکر

کردن. تا خود صبح فکر کردن. فکر کردن و چیدن دوباره مهره ها. حدس

زدن حرکت بعدی حریف. خواندن ذهنش. پیش بینی فیدبکش! می ترسم.

از همین حالا! درست بعد از این پیروزی بزرگ، می ترسم! این شاهیه که

من می شناسم، کیش نمی ماند! کاش امین ساکت شود. کاش به این ذهن

آشفته مهلت دهد. کاش این قدر تمرکز را به هم نریزد. م*س*تاصل

نگاهش می کنم.

- امین جان، یه نفسی هم اون وسط بکش عزیزم.

چشمانش گرد می شوند. انگار تازه بی تفاوتی ام را فهمیده.

-تو خوشحال نیستی سایه؟

دستم را توی جیب پالتویم را فرو می کنم و دوباره با تمام وجود نفس می کشم.

-معلومه که خوشحالم.

متعجب است. این را از دو دوزدن مردمک هایش می فهمم.

-نه نیستی. انگار اصلا واست مهم نیست. مگه تو همین رو نمی خواستی؟
رخ به رخس می ایستم و م*س*تقیم در چشمانش نگاه می کنم.

-مهمه، خیلی هم مهمه. فقط خستم. احساس می کنم کل این به سال رو نخوایدم. دلم می خواد تنها باشم. تو برو شرکت. از طرف منم به بچه ها تبریک بگو.

معارض می شود؛ شدید.

-نمیشه سایه. بچه ها تا الان تو شرکت موندن و منتظر تموم شدن این جلسه بودن. الانم همه اون جان و می خوان ابراز احساسات کنن. اونا تو رو می خوان، نه منو. چون مسبب اصلی این موفقیت تویی، نه من. نمی تونی نسبت بهشون بی تفاوت باشی. همچین حقی نداری.

حق با امین است متاسفانه! هیچ راه در رویی وجود ندارد!

صدای سوت و جیغ بچه ها کل ساختمان را برداشته. جواب لطف تک به تک را می دهم و زیر چشمی نگاهی به در بسته شرکت امیر می اندازم. نمی دانم چرا احساس می کنم احتشام بزرگ پشت در ایستاده و زیر نظرم گرفته. انگار حتی صدای نفس کشیدنش را هم می توانم بشنوم. گرمی دستان فدایی حواسم را از در پرت می کند. نگاهش می کنم. اشک حلقه زده در چشمانش عواطفم را قلقلک می دهد. دستم را روی دستش می گذارم و زمزمه می کنم:

-ممنونم. واقعا ممنونم.

چشمانش را باز و بسته می کند و دستم را فشار می دهد. چقدر به بودن این وجود صمیمی وابسته ام. دستش را می کشم و همراه هم وارد شرکت می شویم. در حالی که هنوز داغی نگاه شاه سفید را حس می کنم!

چشمانم از زور خستگی می سوزند. نگاهی به صفحه گوشی ام می اندازم. ساعت از یازده گذشته. همه رفته اند و من تنها در اتاق مانده ام. هزار بار سر و ته این اتاق را طی کرده ام. مثل دیوانه ها با خودم حرف می زنم. نمی خواهم قبول کنم اما اضطراب بیچاره ام کرده. از این که نمی توانم عکس العمل احتشام را پیشگویی کنم سر خورده ام. سعی می کنم خودم را جای او بگذارم. اگر من بودم چه می کردم؟ چه می کردم؟

شاید خودش م*س*تقیم وارد بازی شود و نظر کیمیا را برگرداند. اصلا شاید رای همه را بزند. آن قدر نفوذ دارد که بتواند قرارداد امضا شده را هم باطل کند، چه رسیده به یک قول و قرار ساده و غیر رسمی. شاید بخواهد یواش

یواش بایکوتم کند. کافی است با بقیه شرکت ها دست به یکی کند و مرا از دور خارج کند. اووف!

به سمت مجسمه سیاه می روم. لمسش می کنم. چشمانم را می بندم و لمسش می کنم. با این کار رنگ سیاهش به قلبم نفوذ می کند. صدای سیاهی توی سرم پژواک می شود.

-ما نمی بازیم!

سریع چشم باز می کنم. دستم را روی گلوی شاه می کشم. صدا از همین جا خارج شد، شک ندارم! خم می شوم و لبم را به تاجش می چسبانم و زمزمه می کنم:

-نه، نمی بازیم!

کیفم را بر می دارم و از اتاق خارج می شوم. درها را یکی یکی قفل می کنم. آخرین در را هم می بندم اما تلاشم برای قفل کردنش بی نتیجه می ماند. چندین بار کلید را می چرخانم. آرام، خشن، اما بی فایده است. اعصاب تحریک شده ام، تحمل بدقلقی این یکی را ندارد. کیفم را روی زمین رها می کنم و با هر دودست به کلید فشار می آورم! نه، نمی شود!

با حرص پایم را به در می کوبم و بلند می گویم:

-لعنت به این شانس!

دستی بین سینه ام و در قرار می گیرد. سایه ای تمام هیكلم را می پوشاند. هراس زده عقب می روم و سرم را بالا می گیرم. گیراترین لبخند دنیا، در جذاب ترین چهره ای که دیده ام خودنمایی می کند. مات می شوم. نه از

این مغناطیس شدید، نه از این جاذبه غیر قابل مقاومت، بلکه از این همه شباهت به امیرعلی احتشام. از نگاه ترسیده و متعجب من، خنده اش عمق می گیرد.

-ببخشید. نمی خواستم بترسونمتون، ولی دیدم بدجوری با هم درگیری دارین. ترسیدم کلید رو بشکنین!

تم همچنان با سینه اش مماس است. نگاهی به فاصله نداشته مان می کند و آرام می گوید:

-اجازه می دین؟

تکان می دهم؛ هم جسمم را، هم مغز هنگم را. به دیوار تکیه می دهم و نگاهش می کنم. به نرمی با کلید ور می رود. همزمان با صدای تق قفل، لبخند پیروزمندانه ای می زند و می گوید:

-قفلس قلق داره. بیاین اینجا تا بهتون بگم.

جلو می روم.

-کلید رو نباید تا آخر تو قفل فرو کنین. بر خلاف بقیه درا، این یکیو باید یه کم به عقب هل بدین. البته به نظرم بهتره یه کلید ساز بیارین و درستش کنین. این جوری اذیتتون می کنه.

کلید را بیرون می کشد و به سمتم می گیرد. به قهوه ای روشن چشمانش خیره می شوم و زیر لب می گویم:

-ممنونم جناب. لطف کردین.

دستش را دراز می کند.

-امیر حسین هستم. همسایه رو به رویی. از این که افتخار آشنایتون رودارم
خوشبختم!

مردد به دستش نگاه می کنم. ابرویش را بالا می برد و می گوید:
-یعنی افتخار ندارم؟

بالاخره لبخندی، هر چند کم رمق، روی لب هایم می نشانم و دستش را می
فشارم:

-سایه مؤتمنی. منم خوشبختم!

دکمه آسانسور را می زند. کیفم را از روی زمین بر می دارد. خاکش را می
تکاند و به دستم می دهد. در که باز می شود به داخل هدایت می کند. نمی
توانم بر وسوسه برانداز کردنش غلبه کنم. انگار می فهمد. چون سرش را
پایین می اندازد و اجازه می دهد با خیال راحت به کارم برسیم. این مرد بی
شک پسر همان پدر است. پسری که گفته بود هرگز به ایران بر نمی گردد!
آسانسور متوقف می شود. سویچش را از جیبش بیرون می کشد و رو به من
می گوید:

-اگه وسیله ندارین من در خدمتونم. خیلی دیر وقته!

سرم را به چپ و راست تکان می دهم و می گویم:

-ممنون، ماشین هست!

باز لبخند مسحور کننده اش را به رخم می کشد و با متانت می گوید:

-پس با اجازه تون!

زبانم می گوید:

-خدانگه دار.

دلم مي گويد: « به بازي خوش اومدي جناب وزير! »
دور شدنش را نگاه مي كنم. محكم و بلند قدم بر مي دارد. بدون اين كه
حتي يك بار پشت سرش را نگاه كند! گوشي ام را درمي آورم و مي نويسم:
«اميرحسين احتشام؟»

به دقيقه نكشيده جوابم مي رسد.

«بيا خونه!»

سوار ماشينم مي شوم و با آخرين سرعت مي رانم. روي پله هاي واحد من
نشسته. توي اين سرما. دلم برايش پر مي كشد. كنارش مي نشينم. روي
همان پله، توي همان سرما! راه پله تاريك است. نمي توانم صورتش را
خوب ببينم اما مي توانم تلخي اش را حس كنم. دستم را نزديك مي برم.
مي خواهم دستش را لمس كنم اما كاغذي را بالا مي گيرد و مي گويد:

-چيزي كه مي خواستي!

برمي خيزد. هراسان دستش را مي گيرم!

-مي خواي بري؟ نمي موني پيشم؟ گشنه نيستي؟ شام دارم. هموني كه
دوست داري. منم غذا نخوردم.

چشمانش خاموشند. از آن برق دلچسب خبري نيست!

-اين جا نباشم واسه خودت بهتره!

تمام تنم مي لرزد؛ از تلخي اش، از سردي اش، از رفتنش! كاش مي فهميد
كه نمي خواهم. اين ملاحظه كاري را نمي خواهم. اين بهانه هاي مسخره را
نمي خواهم؛ اما، اصرار بي فايده ست. مي دانم. سرم را پايين مي اندازم.

دوست ندارم این همه تنهایی و بی کسی ام را از چشمانم بخواند. نمی خواهم بیشتر از این شاهد بدبختی ام باشد!

فشار ضعیف دستش را روی شانه ام حس می کنم. لبخند مرده ای را هم که می زند بدون استفاده از چشمانم می بینم! می رود؛ نه از آسانسور، از همان پله ها!

سرم را روی زانوهایم می گذارم. سنگ سرد دلم را به درد می آورد اما سرما و درد مهم نیست. مهم این شب های پر از وحشت و تنهایی است که هیچ وقت تمام نمی شوند. کاش زودتر صبح شود. من از این شب های سیاه که فقط رفتن آدم ها را نشانم می دهد، متنفرم!

باز کردن در شرکت و رو به رو شدن با چهره های بشاش و شاداب بیچه ها، انرژی تحلیل رفته ام را شارژ می کند. فدایی با لبخند جلو می آید و می گوید:

- به جز کیمیا از دو کارخونه دیگه هم پیشنهاد داریم. قیمت پیشنهادی هر دو هم از کیمیا بالاتره!

کاغذی را که به سمتم گرفته نگاه می کنم. بی توجه به قیمت، فقط اسم کارخانه ها را می خوانم. چشمکی به فدایی می زنم و می گویم:

- تا وقتی کیمیا خواهانه، با هیچ کس معامله نمی کنیم. البته فعلا هیچ جوابی بهشون نده تا ببینیم تصمیم نهایی کیمیا چیه. به اتاقم می روم. دنبال می آید.

-دیوونه شدي سایه؟ رقم پیشنهادي اینا خیلی بالاتر از کیمیاست. از این رو به اون رو می شیم!

پشت میز می نشینم. نگاهی به قامت متوسط و تیپ ساده اش می کنم و می گویم:

-تو مو می بینی و من پچش مو. این دو تا کارخونه فقط به خاطر رقابت با کیمیا به ما پیشنهاد دادن. در حدي نیستن که ارزش کار رو بفهمن و ممکنه درست وسط راه کم بیان و جا بزَنن؛ اما کیمیا می دونه داره رو چي سرمایه گذاری می کنه. مبلغ پیشنهادیش چشمگیر نیست اما هیچ وقت یه پروژه رو نیمه کاره رها نمی کنه! از اون گذشته، کار کردن با کیمیا، یعنی اعتبار. یعنی بیمه شدن ادامه فعالیت هامون. یعنی فرصت گرفتن نمایندگی و اسه پخش داروهاش. من این همه امتیاز رو به خاطر چند میلیون تومن این ور و اون ور از دست نمی دم!

با انگشت اشاره سرش را می خاراند.

-اینم حرفیه. انگار مخ تو بهتر کار می کنه!

می خندم.

-تازه فهمیدی؟

او که می رود گوشی را بر می دارم و امین را فرا می خوانم. پوشه ای را به دستش می دهم و می گویم:

-این لیست اقلامیه که شرکت امیر تو پخششون ضعیف عمل کرده. احتمالا به علت این که ویزیتور این داروها آدم قوی و حرفه ای نیست. طبیعتا کارخونه هایی که این داروها رو تولید می کنند باید از این روند ناراضی

باشن. بین می تونی با مدیراشون قرار ملاقات بذاری یا نه! شاید بتونیم

نمایندگی اینا رو از چنگشون در بیاریم!

تخیر از تک تک اجزای صورتش پیدااست.

-تو اینا رو از کجا فهمیدی؟

سری تکان می دهم و می گویم:

-حالا! پیگیری کن، جوابش رو بهم بده!

متعاقب بیرون رفتن امین، منشی وارد می شود.

-خانوم، از شرکت امیر واسه ملاقاتتون اومدن.

چشمانم برق می زنند.

-کدومشون؟

-یه خانومه. میگه مسئول روابط عمومه.

گوشی ام را چک می کنم. هیچ اثری از اس ام اس نیست.

-باشه. بگو بیاد داخل.

دختری زیبا و خوش استایل، همان که دیروز همراه متین بود، وارد می شود!

با خوشرویی از آمدنش استقبال می کنم. پاکت نامه ای را به دستم می دهد

و می گوید:

-من پریسا جلالی هستم. مسئول روابط عمومی شرکت امیر. جناب آقای

احتشام خواستن که این دعوتنامه رو به دستتون برسونم و به صورت شفاهی

هم ازتون درخواست کنم که نهار امروز رو توی شرکت ما، با ایشون صرف

کنین!

شک دارم که میزبان این ضیافت شاه سفید باشد!

-آقای احتشام لطف دارن. حتما خدمت می رسم. فقط جناب احتشام بزرگ

هم تشریف دارن؟

با ناز می خندد و می گوید:

-این دعوتنامه از طرف شخص خودشونه!

دلم مالش می رود.

-بسیار خب. من راس ساعت اون جام!

توی آینه خودم را نگاه می کنم؛ بعد از مدت ها، با دقت! دستی به مژه های

بلند تابدارم می کشم! رنگ عسلی چشمانم بیش از اندازه به مادرم برده.

سعی می کنم با آرایش کمی از غلظت رنگش بکاهم. بینی قلمی و باریکم

درست شبیه پدر است. حتی آن قوس کوچک و ریزش! پوست گندمی ام را

با کرم، برنزه می کنم. موهای مشکی شده ام، با هایلات زیتونی، کاملاً

طبیعی و زیبا به نظر می رسند. انگار که هرگز بور و طلایی رنگ نبوده اند!

رژ قرمز خوشرنگ و حجم دهنده، باریک بودن لب هایم را می پوشاند!

دستی به پالتوی سفیدم می کشم که درست از زیر سینه تنگ شده و باریکی

کمرم را به نمایش گذاشته. بوت های پاشنه بلندم، قدم را کشیده تر نشان می

دهد و شال زرشکی تیره، هارمونی چشم نوازی با موهایم ایجاد کرده.

دوباره به خودم می نگرم؛ با وسواس! زیبا هستم؟ هستم! اما دلم از خودم

رضا نیست! دلم با این چهره دلفریب یکی نیست! ای کاش قلبم به سفیدی

پوستم بود. یا خونم به خوشرنگی رژ روی لب هایم؛ اما نیست. درون من

کاملا سیاه است؛ درست مثل موهایم! هیچ نقطه روشنی در وجودم نمانده.

حتی توی بازی هم همیشه من مهره سیاهم!

شرکت امیر دارو گستر، بر خلاف ما، سرا سر همه کرم و قهوه ای است، با دکوراسیونی از چوب خالص گردو. کارمندان همه خوش لباس و خوش چهره. ابهت و جبروتش حتی از بزرگی واحد و تزیینات لوکس و تابلو فرش های بی قیمتش پیداست. خانم جلائی به استقبالم می آید و به سمت اتاقی که سر درش نوشته شده: « سالن جلسات » راهنمایی ام می کند. در را برایم می گشاید. وارد می شوم. نور اتاق اندک است و این سایه روشن ملایم و دلچسب، آرامش خاصی به فضایش بخشیده.

سعی می کنم نلرزم! از صبح، سعی می کنم نلرزم! اما دیدن امیرعلی احتشام که بر می خیزد و به سمتم می آید، خارج از توان من است!

سنش را می دانم. دقیق پنجاه و پنج سال ناقابل! بلند قد و راست قامت، بدون ذره ای خمیدگی، بدون گرمی چربی اضافه و خوش قیافه! به صورت غیرقابل باوری خوش قیافه! قدم هایش محکم و استوار است. مردانگی و قدرت از تمام تنش ساطع می شود! آن قدر از خودش مطمئن است که موهای جوگندمی اش را بدون هیچ رنگ و لعابی، با بی قیدی بالا زده. که همین رنگ پریدگی موها، بیش از پیش بر جذابیتش افزوده! بوی خوش عطرش اتاق را پر کرده. پیراهن آبی کمرنگ و شلوار سورمه ای اش، اندام عضلانی و مردانه اش را در برگرفته! اعتراف می کنم، بی اغراق، این همه جذابیت برای مردی به سن و سال او تحسین برانگیز و غافلگیر کننده است!

با نزدیک شدنش، هر چه آداب معاشرت بلدم از ذهنم می‌گریزد! با لبخندی مشابه خنده پسرش، دستم را گرم می‌فشارد و اظهار خوشوقتی می‌کند! نمی‌دانم چه جواب می‌دهم. تنها روی اولین صندلی‌ای که تعارف می‌کند، خودم را رها می‌کنم! باید به خودم مسلط شوم؛ باید! دم‌های عمیق و بازدم‌های کوتاه جواب می‌دهد. رو به رویم می‌نشیند و انگشتانش را در هم حلقه می‌کند.

-روزی که فهمیدم موفق شدین متانت لجباز و بدقلق رو راضی کنین و واحد رو به رویی رو ازش بخرین، واسم جالب شدین و وقتی که دیدم درست کنار تابلوی ما، تابلوتون رو نصب کردین و قصد دارین تو زمینه دارو فعالیت کنین، متوجه شدم که آدم شجاع و اهل ریسکی هستین. تا این جای حرفش، لبخند زنان نگاهش می‌کنم.

-اما دیشب که فیلم جلسه کیمیا رو دیدم، فهمیدم تصوراتم کاملا در مورد شما اشتباه بوده!

قند خونم افت می‌کند ولی همچنان لبخند بر لب دارم.
-شما شجاع و ریسک‌پذیر نیستین، در عوض خیلی باهوشین! این خصلت بارز تونه!

ابروهایم را بالا می‌برم. ساعد هر دو دستم را روی میز می‌گذارم و کمرم را به سمت جلو خم می‌کنم. یعنی، جالب شد. ادامه بده!
بر خلاف من از میز فاصله می‌گیرد و به پشتی صندلی تکیه می‌دهد.
-دیروز توی اون جلسه، هدف شما فروختن اون فرمول نبود. یعنی اصلا وا ستون اهمیتی نداشت. شما فقط و فقط می‌خواستین خودتون رو مطرح

کنین. می خواستین نگاه ها رو خیره کنید. می خواستین اعتبار و شهرت کسب کنین! می خواستین از این گمنامی خارج بشین و موفقم بودین! این بار فقط یکی از ابروهایم را بالا می برم.
- می دونین از کجا فهمیدم؟

کمی گردنم را کج می کنم. یعنی بگو، منتظرم!
- منم یه روز، خیلی سال پیش، وقتی که تو موقعیت فعلی شما بودم و هیچ کس منو به رسمیت نمی شناخت، درست همین کارو کردم.
لبخند عمق می گیرد. بر می خیزد. میز را دور می زند و از سرویس نقره ای که گوشه اتاق گذاشته اند، برایم قهوه و شکر می آورد. کنارم می ایستد. یک وری می نشینم و تکیه ام را به دسته صندلی می دهم. همچنان فقط نگاهش می کنم.

- خیلی دوست داشتم بهتون تبریک بگم. واسه هوش سرشارتون، واسه اعتماد به نفس عالیتون و واسه موفقیت های زیادی که به زودی از راه می رسند!

سرم را تکان می دهم. م*س*تقیم می نشینم. این حرکت را، از این شاه، توقع نداشتم!

شکر به قهوه ام اضافه می کنم. قاشق ظریف سیلور را بر می دارم و به همش می زنم. به زانوهایش زاویه می دهد. سرش نزدیک گوشم قرار گرفته. عطرش مجال نفس کشیدن را از بینی ام می گیرد.

- این سکوتتون رو به چی باید تعبیر کنم؟

با قاشق چند ضربه به لبه فنجان مي زنم و در نعلبكي مي گذارم.

-دارم فكر مي كنم.

سرم را ناگهاني بالا مي گيرم و به چشمان خندان خيره مي شوم. مي دانم كه نگاه من هم پر از خنده و استهزا است.

-كه اين دعوتتون رو به چي بايد تعبير كنم؟

خنده در كل صورتش پخش مي شود. بر مي گردد و سرجايش مي نشيند. آسوده مي شوم. اين همه نزديكي نفسم را بريده بود.

دستانم را دور كاپ گرانقيمت و عتيقه حلقه مي كنم. نگاهش به فنجان خيره مانده. متفكرانه و آهسته مي پرسد:

-شما چي فكر مي كنين؟

به سمت جلو متمايل مي شوم و در حالي كه صدايم را تا آخرين درجه پايين آورده ام زمزمه مي كنم:

-شايد مراسم قهوه قَجَريه!

چشمان متعجبش در نگاه پر طعنه من گره مي خورد و بعد، قهقهه مي زند. بلند، از ته دل. او مي خندد و من مي انديشم كه آيا تا كنون زني توانسته در مقابل اين مرد مقاومت كند و تسليمش نشود؟

صبر مي كنم تا خنده اش تمام شود. با خونسردي قهوه ام را مي خورم. با وجود آن همه شكر، باز هم به دهان من گس است!

چشمانش را تنگ مي كند. دستي به چانه اش مي كشد و مي گويد:

-بهبتر از اوني هستي كه فكر مي كردم.

سرد نگاهش مي كنم. دوباره خنده کوتاهی می کند.

-من قصد ندارم تو رو از این دایره حذف کنم دختر جون.

گوشه لبم را به نشانه پوزخند تکان می دهم.

-هدف من چیز دیگه ایه!

چقدر قهوه اش تلخ است.

-من می خوام تو مال من بشی!

دهانم طعم زهر می گیرد!

به جان کندن خونسردي ظاهري ام را حفظ می کنم. فنجان قهوه را روی میز

می گذارم و به چشمان نافذش که عین مار زنگی تک تک عکس العمل

هایم را زیر نظر گرفته، خیره می شوم. تاب آوردن زیر این نگاه سخت است

اما تحمل می کنم و چشم از صورتش نمی گیرم.

-شما عادت دارید با همه مثل مساوکتون رفتار کنید؟ کاملاً شخصی و

منحصر به خودتون؟

سرش را به شدت تکان می دهد.

-سوء برداشت نکن لطفاً. من دنبال فکر و ایده هاتم. مغز جوون و خلاقت.

می خوام از ذکاوت و هوشی که داری واسه پیش برد اهدافمون استفاده کنم.

من تو مجموعه م به جز امیر حسین همچین استعداد و ذهن بازی ندارم. از

نیروهایی تو هم خبر دارم. به غیر از خودت آدم خاص و شاخصی تو اون

شرکت نیست. اگه ما سه نفر یکی بشیم، کل ایران رو تحت سلطه می

گیریم. من تیزهوشیت رو نیاز دارم دختر. مغزت رو می خوام.

نفس کشیدم سخت تر می شود. این در ست همان شاه خودرایی، زیاده خواه، بلند پرواز، بی رحم و سرسختی است که من می شناسم! دستانم را در هم گره می زنم و شمرده می گویم:

-اگه اشتباه نکنم شما توقع دارین من بی خیال شرکتی بشم که با هزار خون دل افتتاحش کردم و پیام زیر دست شما کار کنم. درسته؟
باز سرش را تکان می دهد.

- نه دختر خوب. من استقلال کاری و مالیت رو کاملا به رسمیت می شناسم. نیت من فقط همکاریه. پروژه های مشترک، ایده های ناب مشترک، بازاریابی های مشترک، اهداف مشترک!

دهان باز می کنم که حرف بزمن اما ضربه ای به در می خورد و امیرحسین وارد می شود. نسخه جوان و اسپرت پوش احتشام! با جدیت و متانت احوالپرسی می کند و کنار پدرش می نشیند. نگاهم را بین چهره هایشان می چرخانم. سردی رابطه شان، جو اتاق را متاثر می کند. هوای اتاق برایم سنگین شده. احساس می کنم در تله افتاده ام. قبول و رد این پیشنهاد، دام است. شک ندارم!

امیرحسین سکوت را می شکنند.

-دیشب این قدر خسته و کلافه بودین که یادم رفت بهتون تبریک بگم. امروز همه در مورد طرح شما حرف می زدن. واقعا عالی بود. اگه این دارو به مرحله تولید برسه دنیا رو تکون می ده!

احتشام نگاه خشکی به پسرش می کند. برعکس من لبخند می زنم و تشکر می کنم. امیرحسین رو به پدرش ادامه می دهد:

-ساعت نزدیک سه شده. چرا مهمونمون رو گرسنه نگه داشتن؟
احتشام از عوض شدن بحث راضی به نظر نمی رسد اما بلند می شود و از طریق تلفن دستور سرو غذا را می دهد!

زیر چشمی نگاهی به امیرحسین می کنم. لبخند روی لبش برایم عجیب است. این پدر و پسر چه نقشه ای برای من دارند؟

ناهار با حرف ها و صحبت های معمولی صرف می شود. اخم های احتشام بزرگ در هم است. نگاه های امیرحسین پر معناست و حس ششم من پر از زنگ اختطار است! با دستمال دهانم را پاک می کنم و رو به میزبانان خوش چهره و به ظاهر میهمان نوازم می گویم:

-ناهار خیلی خوبی بود. این دفعه نوبت منه که دعوتتون کنم و انتظار دارم حتما تشریف بیارین!

هر دو همپای من از جا برمی خیزند. با امیرحسین دست می دهم و سپس پدرش؛ اما احتشام دستم را رها نمی کند. چشمان امیرحسین رو دستان ما قفل می شوند.

-روی پیشنهادم فکر می کنی دیگه. مگه نه؟

دستم را به نرمی از بین انگشتانش بیرون می کشم. شالم را مرتب می کنم و با خونسردی می گویم:

-خیر! این پیشنهاد جای فکر کردن نداره!

رنگ نگاهش عوض می شود. از حيله گري مار زنگي به حالت حمله کبری!

-می تونم بیرسم چرا؟

نیم نگاهی به امیرحسین می‌کنم که دستانش را در جیب کرده و با لذت به جنگ سرد و زیرپوستی ما نگاه می‌کند!

-چون این پیشنهاد هیچ چیز جذائیتی واسه من نداره و برخلاف شما، من به کارمندام اعتماد دارم و مطمئنم که با همین تیم هم می‌تونم به اهدافی که دارم برسم.

هوشمندانه نگاهم می‌کند.

-این که از اول کارت حمایت امیر دارو گستر رو داشته باشی از نظرت هیچیه؟

لبخند می‌زنم. کیفم را توی دستم جا به جا می‌کنم و می‌گویم:

-تا همین الانش که حمایت شما رو نداشتم، کدوم کارم لنگ مونده؟
پوزخند می‌زند.

-حمایت نکردم، اما دشمنت هم نبودم!

دلم می‌لرزد. حرصم می‌گیرد از این تهدید واضح. ترسم را پشت خنده بلندم قایم می‌کنم.

-من رو تهدید نکنید جناب احتشام.

تمام مصیبت‌ها و بدبختی‌های زندگی‌ام جلوی چشمم رژه می‌روند. خشم جایی خنده را می‌گیرد. با انگشت اشاره محکم به سینه‌ام می‌زنم و می‌گویم:

-من رو تهدید نکن، چون نمی‌ترسم. واسه منی که تو زندگیم هزار بار باختم و از نو شروع کردم، منی که تا این سن با هزار جور مرد و نامرد جنگیدم و به این جا رسیدم، واسه منی که تعداد دشمنانم به اندازه موهای سرمه و تعداد

دوستام کمتر از انگشتای یه دست، واسه من، واسه سایه موتمنی، حرف از دشمنی زنن! من مثل ققنوس هزار بار آتیش گرفتم و هر بار از خاکستر خودم دوباره بلند شدم. مثل یه ساختمون هزار بار فرو ریختم و دوباره آجر به آجر بالا اومدم. منو نترسون جناب احتشام؛ چون من به از دست دادن و از نو ساختن عادت دارم. به سختی کشیدن و عین تراکتور جون کندن عادت دارم. به نامردی دیدن و از پشت خنجر خوردن عادت دارم. درسته که فکر می کنی خیلی زرنگی، اما یادت نره اینی که رو به روت وایساده یه گرگ بارون دیده ست. به سن و سالم نگاه نکن. من از لحظه ای که به دنیا اومدم دارم می جنگم. من بچگی نکردم. جوونی نکردم. فرصت های زندگیم رو افرادی مثل تو ازم گرفتن. اینی که جلوت وایساده بیست و پنج سال سابقه کار داره. پس آدم بی تجربه ای نیست! حالا، اگه به هر قیمتی، بازم می خوای به هدفت برسی، می تونی از روش های کثیف مختص خودت استفاده کنی. من آمادگیش رو دارم. شاید تو این بازی ببازم اما جلوی تو زانو نمی زوم. حتی اگه تموم مردم رو زانو هاشون راه برن، من زانو نمی زوم! این فقط یه شعار نیست، تمام زندگی منه. رو تک تک سلول هات حکش کن که دیگه فراموش نشه!

صدایم را کمی پایین می آورم!

-تنها جهت اطلاعاتون می گم. من نه پدر و مادر دارم، نه خواهر و برادر و و خانواده ای که نگرانشون باشم. نه کسی منو می شناسه که واسه آبروم بزنین، نه این کار اون قدر برام مهمه که اگه از دستش بدم زندگیم نابود شه. نه

دل بسته این دنیا که نگران جونم و خطرات احتمالی از جانب شما باشم! اینا رو هم به خاطر راحتی خودتون گفتم. رو این گزینه ها فکر نکنین!

چشمک غلیظی می زخم و ادامه می دهم:

-واسه اذیت کردن من، یه کم کارتتون سخته آقای احتشام!

گرمای نگاه امیرحسین را روی تمام تنم حس می کنم. چند قدم عقب عقب می روم و بعد با نفرت رو بر می گردانم و به سمت در می روم. صدای احتشام خشکم می کند.

-بسیار خب! در عوضش چی می خوای؟

خون زهرآگین در مغزم جریان می یابد. می چرخم و تمام برودت قلبم را توی نگاهم می ریزم. هر دو مشتاق و منتظر چشم به دهان من دوخته اند. امیرحسین مشتاق تر و نگران تر به نظر می رسد. تمام اتاق را از نظر می گذرانم و قاطع و محکم می گویم:

-بیست و پنج درصد از سهام این شرکت!

دهان شاه سفید باز می ماند. لبخند روی لب های امیرحسین می نشیند. سعی می کنم تمام تمرکز روی واکنش شاه سفید باشد اما لبخند گرم و نگاه پر از تحسین امیرحسین اجازه نمی دهد. در دلم ناله می کنم: « این طوری نگام نکن لعنتی، نگام نکن! »

چشمان طوفانی اش آرام می شوند. دستش را پشت گردنش می کشد و می گوید:

-واقعا فکر می کنی در حد بیست و پنج درصد سهام این جا می ارزی؟

تحقير و طعنه كلامش كو بنده است! نيشخند صدا دارم را مثل مشت بر صورتش فرود مي آورم!

- تو چي فكر مي كني؟ به اندازه اين كه استقلالم رو از دست بدم و بيايم زير يوغ تو، مي ارزي؟

سكوت مي كند. كمي براندازش مي كنم.

-نچ، نمي ارزي!

نگاهي به امير حسين كه به زحمت خنده اش را كنترل كرده مي اندازم و بي اعتنا به جو متشنجي كه ساخته ام مي گويم:

-ممنون بابت پذيرايي. به من كه خيلي خوش گذشت. روز بخير.

باز صداي احتشام مانع خروجم مي شود.

-صبر كن. بايد بيشتر صحبت كنيم!

بدون اين كه برگردم مي گويم:

-باشه. با منشيم هماهنگ كنين كه يه وقت ملاقات واستون بذاره!

و بيرون مي روم. از آن فضاي كم نور عذاب آور نجات پيدا مي كنم.

لبخندي به روي خانم جلايي كه سرپا ايستاده، مي زنم و به سوي دفترم پرواز مي كنم.

جناب اميرعلي احتشام، همچنان كيش!

هنوز نرسیده به دفتر صدای اس ام اس گوشی ام بلند می شود. ندیده می دانم کیست. برایم شکلک خنده فرستاده. جوابش را با یک چشمک می دهم. این بار می نویسد:

«چشمش تو رو گرفته، بدجور!»

لبخند می زخم و جواب می دهم:

«کجاش رو دیدی؟»

می نویسد:

«تا کجا می خوای پیش بری؟»

جواب می دهم:

«تا آخرش!»

می نویسد:

«آخرش کجاست؟»

جواب می دهم:

«اتاق خوابش!»

جواب نمی دهد!

از پنجره اتاقم بیرون را نگاه می کنم. ساعت هفتِ زم*س*تان، به سیاهی نیمه شب است! دستانم را زیر ب*غ*لم فرو می برم و به رفت و آمد مورچه وار آدم ها خیره می شوم. چقدر با مردم این شهر غریبیم! چقدر با اجتماع

بیگانه شده ام! چقدر از روزمرگی فاصله گرفته ام! چشم هایم را می بندم.
صورت پدرم برایم زنده می شود و خنده های بلند و مردانه اش!
- کیش و مات! پس تو کی می خواهی شطرنج یاد بگیری دختر خانوم؟
بغض می کنم. صدای مادر به گوش می رسد!
- ول کن این بچه رو. بابا هنوز پنج سالشه. این قدر بهش فشار نیار.
دستان سامان دورم حلقه می شود و از جا بلندم می کند!
- قربون اون لپای تپلت برم. بغض نکن این جور. خودم یادت می دم!
مقابل چشمانم زنده می شوند. چهره زیبای مادر، صورت خندان پدر و نگاه عاشقانه سامان! آه می کشم؛ سوزان، جگر سوز! امروز از آن خانواده چهار نفره خوشبخت، فقط من مانده ام. منی که سایه ای هم از آنچه که بودم نیستم! کش دار نفس می کشم و منقطع و بریده بریده بیرونش می دهم! به حرف هایی که به احتشام زده ام فکر می کنم. هیچ وقت این قدر صادق نبوده ام. عین حقیقت است. در واقع من هیچ چیز برای از دست دادن ندارم! اشک پشت پلکم زور می زند. دنبال راهی برای خروج می گردد. سرم را بالا می گیرم. نمی خواهم گرمی اش را روی پوستم احساس کنم، چون می دانم اگر اولین قطره فرو بریزد هیچ قدرتی نمی تواند بندش بیاورد. چشم هایم به اندازه هجده سال، از من گریه طلب دارند! بدهی ام با یک قطره و دو قطره صاف نمی شود!
گوشی ام را بر می دارم و به شماره ای که هیچ وقت به هیچ اسمی ذخیره نشده است اس ام اس می زنم.

«کجایی؟»

جواب بعد از چند دقیقه طولانی می‌رسد.

«چه فرقی می‌کنه؟»

دلم از این همه سردی می‌گیرم!

«بیا پیشم. حالم بده.»

این بار در کسری از ثانیه جواب می‌رسد:

«نه به اندازه من!»

و این یعنی که نمی‌آید. او هم نمی‌آید. خنده تلخی می‌کنم و کلید برق را

می‌زنم و از دفتر خارج می‌شوم! در، به روش امیرحسین راحت قفل می

شود! همین که می‌چرخم متین را پوزخند بر لب پشت سرم می‌بینم. پوف

بلندی می‌کنم و می‌گویم:

-بر خرمگس معرکه لعنت!

می‌شنود. از غلیظ شدن خنده اش می‌فهمم، اما می‌گوید:

-ترسیدی نه جون؟

کلافه و بی‌حوصله می‌گویم:

-بیا برو در کارت بچه. حوصلت رو ندارم.

یک لنگه ابرویش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

-آخی، چرا؟ کی اوخت کرده؟ عمو جونم؟

آخ که اگر حوصله داشتم، اگر حوصله داشتم...

می‌خواهم دکمه آسانسور را بزنم که از جا می‌پرد و جلویم را می‌گیرد.

عصبانی می‌شوم.

-هوي! احشام، چه خبرته؟

خون به صورتش مي دود. رگ پيشاني اش بيرون مي زند و با غيظ مي گويد:

-احشام جد و آبادته دختره بي تربيت بي فرهنگ!

نمي توانم خنده ام را كنترل كنم. دستم را جلوي دهانم مي گيرم و مي گويم:

-آخ بيخشيد. حواسم نبود جناب احشام.

مشتش را گره مي كند. منتظرم توي صورتم بكوبد. با تمسخر نگاهی به

دستش مي كنم و مي گويم:

-بکش کنار کوچولو. وا سه كل كل كردن با من هنوز خيلي جوجه اي. قبلنم

بهت گفتم، برو با بزرگترت بيا. اين حرکات اندازه قد و قوارت نيست. وا سه

اين کارا ساخته نشدي!

رگ پيشاني اش نبض مي گيرد. دستش را به در آسانسور تكيه مي دهد و مي

گويد:

-اگه يه شب افتخار همراهي بدی، نشونت مي دم وا سه چه کارايي ساخته

شدم!

خنده ام شدت مي گيرد. روش هميشگي مردها براي توهين كردن به خانم

ها!

با گستاخي تمام تنش را برانداز مي كنم. نزديكش مي شوم. آن قدر كه فاصله

مان به اندازه دكمه پيرهنش مي شود. بدون اين كه چشم از چشمش بگيرم

از زير دستش دكمه آسانسور را مي زنم. بالا و پايين رفتن قفسه سينه اش را

حس مي كنم. صورتش را با دقت مي كاوم و روي لب هاش توقف مي كنم.

گرد شدن چشم هایش را می فهمم. چانه اش را می گیرم و کمی تکان می دهم و با لبخند می گویم:

-اگه می دونستم حداقل تو این یه مورد همیشه روت حساب کرد حتما بهت افتخار می دادم، اما شک ندارم که از عهده اینم برنمیای!

دود از دماغش بیرون می زند. ضربه ای به بینی اش می زنم و می گویم:
-این قدر مثل بوفالوهای عصبی پا به زمین نکوب. من دستمال قرمز ندارم!
در آسانسور باز می شود. خنده کنان از کنارش عبور می کنم و در را مقابل چشمان وحشی اش می بندم!

توی این شرایط نفس گیر، تفریح کردن با متین خودش نعمتی است!
چشمان زرد و براق پودی پر از شکایت است، پر از دلخوری، پر از رنج! به هیچ کس به اندازه این موجود کوچک و بی زبان ظلم نمی شود. از صبح تا شب تنها، با آبی که گرم می شود. با غذایی که تا نیمه روز نکشیده تمام می شود. با سکوتی که حتی با بودن من هم شکسته نمی شود! این روزها در مقابل تنها کسی که احساس شرم و ندامت می کنم، همین پودی مظلوم و بی گ*ن*ه* است! برایش آب خنک می گذارم و غذایی تازه. با ولع مشغول می شود. دستی به قفسش می کشم و می گویم:

-الهی بمیرم که این جور یه گشنه و تشنه می مونی. کاش دلش رو دا شتم و می دادمت به یکی که بتونه ازت نگهداری کنه ولی به خدا اگه تو هم بری و نباشی من دق می کنم!

دست از غذا خوردن مي كشد و خرخر كنان نگاهم مي كند. مي دانم كه حرفم را فهميده، چون چشمانش ديگر دلخور نيست. انگار او هم اين شرايط را به قيمت بودن با من پذيرفته!

از ميني بار كوچك توي پذيرايي شيشه خوشرنگ ممنوعه را برمي دارم! درصد اول*ك*لش را مي دانم؛ شصت در صد! يعني خيلي! گيلاس بلوري مخصوصم را مي آورم و پيك اول را مي خورم. پيك دوم، پيك سوم، چهارم، پنجم. اول*ك*ل شصت در صد! كم كم حرارت تنم بالا مي رود. بلوزم را از تنم بيرون مي كشم. پيك ششم، سرم را به دوران مي اندازد. گوشي ام را در مي آورم و س*ك*سه كنان شماره هاييم را زير و رو مي كنم. دلم حرف زدن مي خواهد. هر چه مي گردم كسي را نمي يابم. دستم روي اسم احتشام مي لغزد. بوق مي خورد. صداي مرد جواني توي گوشي مي پيچد. بله اي مي گويد. هر چه فكر مي كنم يادم نمي آيد كه كيست. دوباره بله مي گويد.
م*س*ت و خراب مي گويم:

-مي خواستم با قبرستون تماس بگيرم. تو كي هستي؟

مكث مي كند.

-شما كي هستين؟

روي مبل دراز مي كشم و كش دار مي گويم:

-من؟ من سايه موتمني. تو منو مي شناسي؟

صدا هوشيار و تيز مي شود.

-خانوم موتمني حالتون خوبه؟

زمزمه مي كنم:

-اون جا قبرستونه؟

به تندي مي گويد:

-كجايين شما؟ تنهايين؟ چي شده؟

با انگشت ضربه اي به پيشاني ام مي زنم.

-اوهوم. اين جا خونمه. تو مي دوني چطور ميشه رفت قبرستون؟

سكوت مي كند.

-م*ش*ر*و*ب*خوردين؟

مي خندم.

-آره، جات خالي!

آرام اما محكم مي گويد:

-مي توني آدرس خونت رو به من بدئي؟

خوابم مي آيد؛ خيلي.

-مي توني منو بيري قبرستون؟

سريع پاسخ مي دهد.

-آره، مي برمت ولي اول بايد پيدات كنم!

س*ك*سكه ام بند مي آيد. به مغزم فشار مي آورم اما آدرس توي ذهنم

نيست. دور و برم را نگاه مي كنم و قبض آبي كه روي ميز است را بر مي

دارم. با هزار بدبختي و تپق زدن برايش مي خوانم. با همان تحكم مي گويد:

-دارم ميام. همون جايي كه هستي بمون. من هر جا كه بخواي مي برمت

ولي به شرط اين كه از اون جايي كه نشستي تكون نخوري. باشه؟

*ل*ک*ل* فعالیت مغزم را به صفر رسانده. بین خواب و بیداری می گویم:
-سنگ قبر باید سیاه بشه.

آخرین چیزی که می شنوم نفس عمیق مرد پشت خط است و دیگر هیچ.

نمی دانم ساعت چند است. حتی نمی دانم شب است یا روز. صدای ضربه
های وحشتناکی که به در می خورد مجبورم می کند چشم باز کنم. ضربه ها
قطع نمی شوند. داد می زنم:
-تو اون روح با این در زدنت!

بر می خیزم. بی توجه به ظاهر آشفته و بی خبر از نیمه برهنه بودنم، در را
می گشایم. مرد جوان بسیاری آشنایی پشت در ایستاده. با دیدن سر و وضع
من، سریع به کسی که نمی بینمش و نمی دانم کیست می گوید:
-ممنون. شما می تونین برین.

و خودش را داخل می اندازد و زود در را می بندد. متعجب و بی حرکت
نگاهش می کنم. در حالی که سعی می کند چشم از تن من بگیرد، مجبورم
می کند روی مبل بنشینم. س*ک*سکه بر می گردد.
-تو کی هستی؟ چي می خوای این جا؟

نمي دانم توي يخيچال دنبال چه مي گردد، اما با ليواني به سمتم مي آيد و با تحکم مي گويد:

-اينو بخور.

مي خندم؛ بلند و قهقهه وار.

-خير ببيني جوون. پس خدا تورو فرستاده. از کجا فهميدي تشنمه؟

يک نفس محتويات ليوان را سر مي کشم. ناگهان هر چه در معده و شايد هم روده دارم به دهانم هجوم مي آورد. سريع از جا بر مي خيزم، اما به دستشويي نمي رسم و هر چه خورده ام روي سراميك کف هال بالا مي آورم. سرم را بلند مي کنم که فحشش بدهم اما دستم را مي گيرد و کشان کشان به حمام مي برد. آب سرد را روي سرم باز مي کند. به مدت چند ثانيه نفسم بند مي رود. مشت به سينه اش مي کوبم، دست و پا مي زنم اما محکم نگه مي دارد. هر دو خيس مي شويم. دندان هايم روي هم مي خورند. خودم را به تنش مي چسبانم. او نمي لرزد. با استقامت ايستاده و صورتم را با آب سرد شستشو مي دهد. التماس مي کنم:

-ولم کن. دارم يخ مي زنم.

توي چشمانم نگاه مي کند. مردمکش روي صورتم مي چرخد. خودم را بيشر به او مي چسبانم. سرم روي سينه اش مي افتد! آب را مي بندد و از حمام بيرون مي رويم. از کل هيکلم آب مي چکد. لرزان پاي تخت کز مي کنم. پتورا برمي دارد و دورم مي پيچد. از توي کمد، بلوز شلواري در مي آورد و به دستم مي دهد و آرام مي گويد:

-خودت مي توني لباسات رو عوض کني؟

سرم را تکان مي دهم. از اتاق خارج مي شود اما در را باز مي گذارد. تمام زورم را مي زنم كه شلوار جين خيسيده را از تن بيرون بكنم، اما به پايمن چسبيده. دستنم به خاطر *ل*ك*ل* توي خونم مي لرزند. كمي بعد به اتاق بر مي گردد. كم كم تصويرش براي من واضح مي شود. مي شناسمش! كنارم مي نشيند و با تا سف سري تكان مي دهد. كمكم مي كند تا لباس هاي من را دانه به دانه عوض كنم. او هم خيس خيس است. موهاي خوش حالتش توي صورتش ريخته اند. دستم را به سمت صورتش مي برم. چشمان سرخش را متوجه من مي كند و عقب مي رود. پيراهنش را ميانشان بي حسم مي گيرم و مي گويم:

-لباسات خيسه!

زير بازويم را مي گيرد و روي تخت درازم مي كند! يقه اش را ول نمي كنم. به سمت خودم مي كشمش. مقاومت مي كند. من به سمتش مي روم. آهسته مي گويد:

-بهتره بخوابم. حالتون خوش نيست. من كنارتون مي مونم!

اولين دكمه پيراهنش را باز مي كنم و دوباره مي گويم:

-لباسات خيسه!

خشمگين دستم را كنار من زند و مي گويد:

-به درك كه خيسه! بگير بخواب. معلوم نيست با خودت چي كار كردي!

صداي فرياد مردانه اش احساسات بيدار شده ام را بيشتر به جوش مي آورد!

-تو هم بيا بخواب!

انقباض ماهیچه به ماهیچه اش را حس می‌کنم. این بار صدایش رگی از التماس دارد!

-تو الان حالت خوب نیست. نمی‌فهمی داری چکار می‌کنی. بخواب. خواهش می‌کنم!

بی حال به چشمانش خیره می‌شوم و ناگهانی به سمتش هجوم می‌برم و لبم را روی لبش می‌گذارم. کوتاه و ولی شدید می‌ب*و*سم و می‌گویم:

-اتفاقا خوب می‌دونم دارم چی کار می‌کنم امیرحسین احتشام!
جا می‌خورد. برق از چشمانش رفته. دستم را دور گردنش می‌اندازم و به چشمان سرگردانش خیره می‌شوم. مقابل دومین ب*و*سه من کم می‌آورد و تسلیم می‌شود!

خرد و خمیر چشم باز می‌کنم. جای سالم در تنم ندارم. حتی یک نقطه وجود ندارد که بی درد با شد. نگاهی به جای خالی امیرحسین می‌اندازم و به هر بدبختی‌ای که هست خودم را به حمام می‌رسانم. آب داغ تن کوفته ام را تسلی می‌بخشد. حوله پیچ بیرون می‌آیم و با همان موهای خیس به هال می‌روم. تصاویری از گندی که دی شب زده ام جلوی چشمم می‌آیند. انتظار دارم با صحنه وحشتناک و بوی تعفن رو به رو شوم ولی خوشبختانه همه جا تمیز است. گردن خشکم را می‌چرخانم و امیرحسین را گرفته و سر در گریبان، روی مبل گوشه پذیرایی می‌بینم. بی توجه به او به آشپزخانه می‌روم و مسکنی می‌خورم. از صدای به هم خوردن کابینت‌ها سرش را بالا می‌گیرد. زیرچشمی نگاهش می‌کنم. به آشپزخانه می‌آید. نگاه بی تفاوتی به صورت اخمو و عصبی اش می‌کنم و کره و عسل را از یخچال

بيرون مي کشم. حرکاتم را زير نظر دارد. پشت ميز مي نشينم و لقمه اي براي خودم مي گيرم. دستش را توي موهايش فرو مي کند و با آشفتهگي مي گويد:

-سايه بايد حرف بزني!

لقمه را توي دهانم مي چرخانم و به سردي مي گويم:

-حرف بزني!

مي نشيند. نگاهی به صبحانه نه چندان مفصلم مي کند. سرش را پايين مي اندازد و مي گويد:

-من واقعا متاسفم.

لقمه را قورت مي دهم.

-بابت چي؟

براي چند ثانيه حرکات تنفسي اش قطع مي شود. با صدايي که انگار از ته چاه بيرون مي آيد مي گويد:

-نمي دونستم بار اولته!

پوزخندي مي زنم و لقمه دوم را مي گيرم.

-مثلا اگه مي دونستي چي کار مي كردي؟

سرش را بين دستانش مي گيرد و زمزمه مي کند:

-من پاي کاري که کردم مي ايستم. مسئوليتش رو هم مي پذيرم.

خنده ام مي گيرد اما خودم را کنترل مي کنم. گاز کوچکي به کره و عسلم مي زنم و مي گويم:

-احتیاجی نیست. اتفاقیه که افتاده. قرار نیست به خاطر یه اشتباه وبال گردن
همدیگه بشیم!

از خونسردی ام شوکه شده. با حیرت نگاهم می کند. لقمه سوم را به سمتش
می گیرم و با خنده می گویم:

-پس نیفتی یه وقت! نکنه اونیه که باکرگیش رو از دست داده تویی و من خبر
ندارم؟

دستم را تکان می دهم یعنی زود باش بگیر. نگاهش را به دستم می دوزد.
مردد لقمه را می گیرد و روی میز می گذارد. دستانش را در هم گره می زند و
دوباره سر به زیر می اندازد.

صبحانه ام را تمام می کنم و با پودی مشغول می شوم. حضورش در نزدیک
ترین فاصله ممکن دست پاچه ام می کند. صدایش را درست کنار گوشم
می شنوم.

-خوبی؟

کلافه می شوم، از این نگرانی و اضطراب مسخره اش. می چرخم و رودر
رویش می ایستم. قدم تا سینه اش می رسد. نگاه منحرف شده ام را از
سرشانه هایش می گیرم و به صورتش می دوزم.

-ببین، بابت دیشب خیلی متاسفم. زیاده روی کرده بودم. اصلا نمی دونم
چطور شد که با تو تماس گرفتم ولی واقعا ممنونم که اومدی. چون با اون
همه *ل*ک*ل خالصی که خورده بودم ممکن بود تا صبح دووم نیارم. الانم
من حالم خوبه. تو رو هم بابت اتفاقی که افتاده سرزنش نمی کنم. هیچ

انتظاري هم ازت ندارم. ديشب رو فراموش كن و با وجدان راحت برو دنبال زندگيت.

چشمانش روي صورتم مي چرخد و به گردن و سپس سينه ام مي رسد و همان جا متوقف مي شود. مي دانم كه كبودي پررنگ و وسيع، توجهش را جلب کرده. پوفي مي كنم كه به خودش بيايد. آهسته مي گويد:

-حداقل بذار يه دكتر ببرمت!

تند مي شوم و تلخ، مثل زهر!

-گفتم كه حالم خوبه. مشكلي هم باشه خودم از پشش بر ميام.

نگاهش خالي و بي روح مي شود. دستي به صورتمش مي كشد و به هال مي رود. كاپشش را برمي دارد و مي گويد:

-اگه كاري داشته تماس بگير!

و از خانه بيرون مي رود. در كه بسته مي شود، لبخند روي لبم مي نشيند.

-حالا اگه مي توني منو فراموش كن وزير اعظم!

لخ لخ كنان، در حالي كه هر دو پايم را روي زمين مي كشم به اتاق خواب مي روم. مقابل آينه مي ايستم و به سايه موتمني، به شاه سايه، خيره مي شوم. تمام زواياي تنش را مي نگرم. صورت زيبا و اندام متناسبش را. دستي به تيرگي چندش آور روي سينه ام مي كشم و زير لب مي گويم:

-وحشي!

و داد مي زنم.

-وحشي!

خم مي شوم و توي چشمان خودم زل مي زنم؛ به عسلي آشناي چشمانم.
زمزمه مي كنم:

-مامان!

به صورتم سيلبي مي كوبم و داد مي زنم.

-مامان!

چيزي توي گلويم بالا و پايين مي شود. لبه ميز توالت را مي گيرم كه نيستم.
آب دهانم را تند تند قورت مي دهم. نمي خواهم گريه كنم. نمي خواهم.
سيلبي مي كوبم و داد مي زنم.

-بابا!

سيلبي مي زنم و جيغ مي كشم.

-سامان!

اشك مجالم نمي دهد. خارج از كنترل است. باز مشت مي كوبم و فرياد
مي زنم.

-خدا!

همان طور كه دستم به لبه ميز است، زانو مي زنم. سرم را روي دستان كشيده
ام مي گذارم و زار مي زنم! مگر مي توان گريه نكرد؟ مگر مي توان اين گونه
در لجن دست و پا زد و گريه نكرد؟ مگر اين اشك بند مي آيد؟

صدايم گرفته. صورتم زق زق مي كند. دلم تير مي كشد. قلبم تير مي كشد.
روح آزده ام تير مي كشد. دستانم را رها مي كنم و سجده وار سرم را روي
زمين مي گذارم. هر دو دستم را روي شكمم مي گذارم نجوا مي كنم:

-منو ببخشين!

به پهلو می افتم؛ مجاله و جنین وار. با لجبازی چهره امیرحسین را مقابل چشمم زنده نگه می دارم و با مرور کردن تمام لحظه های شب گذشته، خودم را شکنجه می کنم. از یادآوری کاری که کردم، دلم پیچ می خورد. نفرت غل غل می زند، در مغزم، در روحم، در جانم! پلک می زنم و اشک می ریزم. تمام دختری ام، تمام باکرگی ام، جسم پاک و دست نخورده ام را تسلیم نفرت کردم. چطور با این درد کنار بیایم؟ چطور فراموش کنم؟ مثل دختری که ت*ج*ا*ز دیده، تا ابد با این کاب*و*س دست و پنجه نرم خواهم کرد. مثل جنگل آفت زده و آتش دیده، تمام سبزی و طراوتم را از دست دادم. دیگر به معنای واقعی چیزی برای از دست دادن ندارم.

آخرین نقطه سفید روحم، سیاه شد!

صدای گوشخراش زنگ تلفن اعصابم را از چیزی که هست له تر می کند. به سختی از جا بلند می شوم و گوشی را بر می دارم. صدای عصبی و نگران فدایی می پیچد.

-سایه، کجایی؟

نای حرف زدن ندارم.

-چی شده؟

-نمی خوای بیای شرکت؟

نگاهی به ساعت می کنم. ۱۱:۳۰ دقیقه. هر دختری جای من با شد، تا یک هفته از تخت بیرون نمی آید. هر دختری، هر دختری که نازکش داشته باشد.

نه من، نه سایه!

-جايي کار دارم ولي ميام!

خون تمام چشمم را گرفته. چند مشت آب به صورتم مي زنم. با آرایش، سرخي ناشي از سيللي ها را مي پوشانم. دوباره در قالب سرد و جدي ام فرو مي روم و از خانه بيرون مي زنم!

فضاي شرکت غيرعادي است. همه زیرچشمي و با اضطراب نگاهم مي کنند. حوصله دقيق شدن در احوالات کارمندانم را ندارم. به اتاق مي روم و در را به هم مي کوبم. سر درد امانم را بریده. پشت ميز مي نشينم و کامپيوتر را روشن مي کنم. ضربه اي به در مي خورد و امين و فدائيي داخل مي شوند. بدون اين که نگاهشان کنم با دست اشاره مي دهم که بنشينند. منتظر مي مانم که حرفشان را بشنوم اما به جز سکوت، چيزي نصيبم نمي شود. صندلي گردانم را مي چرخانم و م*س*تقيم رو به آن ها مي نشينم. نگاه هاي مشکوکی که بينشان رد و بدل مي شود، دلم را مي لرزاند.

نکنه ماجرا رو فهميدن!

رو به فدائيي مي کنم و مي گويم:

-نمي خواين بگين چي شده؟

فدائيي باز هم به امين نگاه مي کند و من من کنان مي گويد:

-راستش خبراي خوبي واست نداريم!

قلبم مي ريزد. تند مي شوم.

-خيله خب. اينو که فهميدم؛ ادامش؟

امين بلند مي شود و چند کاغذ جلوي دستم مي گذارد. در حالي که نگاهش را از چشمان من مي دزدد مي گويد:

-کیمیا پیشنهادش رو پس گرفته!

وا مي روم. صدای فدایی را می شنوم.

-و همین طور کارخونه های دیگه.

با هر دو دستم شقیقه هایم را فشار می دهم. امین تیر خلاص را می زند.

-شرکت های پخش هم قرارهای ملاقاتمون رو کنسل کردن.

سرم را بین هر دو دستم می گیرم. احتشام بازی را شروع کرده. بد هم شروع

کرده. امین لیوان آبی به دستم می دهد. نمی خورم. آهسته می گویم:

-شما می تونین برین!

تردیدشان را حس می کنم. سرم را بالا می گیرم و می گویم:

-من حالم خوبه. نگران نباشین.

امین کمی این پا و آن پا می کند. می خواهد حرف بزند. کف دستم را

نشانش می دهم.

-گفتم نگران نباشین. حل می شه.

سرشان را پایین می اندازند و از اتاق بیرون می روند. پشت میز شطرنجی

می نشینم و دوباره مهره ها را از نو می چینم. این بار جای وزیر سفید را

خالی می گذارم و زمزمه می کنم:

-وزیرت، تنها فرد قابل اعتمادت، مهره اصلی و باهوش بازی، سوخته!

هنوزم اونوی که کیشه تویی جناب احتشام!

با خشم همه مهره ها را به هم می ریزم و از شرکت بیرون می زنم. تمام

وجودم بیزاری است؛ از عالم و آدم، از خودم، بیشتر از همه! توی لابی با

متین رخ به رخ می شوم. چینی بر بینی ام می اندازم و از کنارش می گذرم.
صدایش را از پشت سرم می شنوم.

- شنیدم قراره تابلوتون رو بکشین پایین. کمک خواستی خبرم کن!

بدون این که برگردم جوابش را می دهم!

- تو وردست عموت وایسا. تابلوی شما بزرگتره. باربر هیکلی تری می خواد!

می چرخم و در حالی که عقب عقب راه می روم ادامه می دهم:

- یادت نره پالونت رو بپوشی. وسایل سنگین، کمرت درد می گیره!

فریادش بلند می شود.

- اینم نگي چي بگي؟ قسم می خورم خودم اولین نفری با شم که با اردنگي

از این جا بندازمت بیرون.

می خندم، بلند.

- شتر در خواب بیند پنبه دا نه. لازمه بازم قد و قوارت رو یادآوری کنم

بچه؟

محکم با جسمی برخورد می کنم. سریع بر می گردم و خودم را در

آ*غ*و*ش امیرح سین می بینم. د ستانش را دور کمرم گذاشت تا تعادلم را

حفظ کند. بی توجه به من، با اخم های در هم به متین می گوید:

- چه خبرته؟ کل ساختمون رو گذاشتی رو سرت!

از گرمی د ستانش چند شم می شود. عقب می کشم. دستش روی شکم

می لغزد و از تنم جدا می شود.

- از این خانوم پپرس که عینهو یه حیوون وفادار پاچه می گیره!

پوزخند می زنم و می گویم:

-جواب لگداییه که تو مثل یه حیوون بارکش و دراز گوش می پرونی!
-اخم هایش غلیظ تر می شوند اما باز بی توجه به من و رو به متین می گوید:
-زشته متین. این چه طرز حرف زدنه؟! اونم تو ساختمون با این صدای بلند.
می خواهد حرف بزند اما امیرحسین نمی گذارد.

-بسه دیگه. تمومش کن. برو بالا!

متین تمام خشمش را توی چشمانش می ریزد و نثار من می کند. در جوابش چشمکی می زنم که بدتر آتشش می زند. پا بر زمین می کوبد و می رود.
از نزدیک شدن امیرحسین، پیشانی ام نبض می گیرد. نگاه کردن به صورتش
برایم سخت است. مقابلم می ایستد. سعی می کنم تصاویر رابطه سرد و
نفرت انگیز دیشب را از پیش چشمم کنار بزنم. رابطه ای که لحظه به لحظه
اش توی ذهن نیمه هوشیارم ثبت شده. رابطه بی کلام و بی احساس. رابطه
ای که تنها گرمی بخشش، *ل*ک*ل شصت درجه ی خون من و غریزه
مردانه امیرحسین بود! بوی عطرش اذیتم می کند. بویی که به تمام تاژک ها
و مژک های بینی ام چسبده و قصد ترک کردنم را ندارد. دو ست دارم با هر
قدم نزدیک شدنش، من صد قدم عقب بروم و دور شوم اما پاهایم را به
استقامت و ایستادگی مجبور می کنم. قیافه اش جدی و خشک است، بدون
ذره ای انعطاف. کیفم را روی شانه جا به جا می کنم. می خواهم به هر بهانه
ای شده از او فاصله بگیرم اما بند کیفم را می گیرد و متوقفم می کند. نگاهی
به دستش و نگاهی به چشمانش می کنم. دلم می خواهد قطع کنم این
دستانی را که جای سالم توی تنم گذاشته اند!

آرام ولي قاطع مي گويد:

-امشب ميام دنبالت. کارت دارم!

دلم مي خواهد بگويم توي دهاني که آن طور وحشيانه و بي ملاحظه مرا مي

ب*و*سيد و اکنون اين طور خونسرد و آرام حرف مي زند. دستم را روي

دستش مي گذارم و بند کيفم را آزاد مي کنم. از سردی کلامم خودم هم يخ

مي زنم!

-چه کاري مثلاً؟

دستش را توي موهايش فرو مي کند و مي گويد:

-بايد در مورد ديشب حرف بزويم. من بايد بدونم چرا بين اين همه آدم قرعه

به نام من افتاد!

صداي سپاه در سرم داد مي زند. شک کرده سايه. مشکوک شده! نگاهی به

ساعتم مي اندازم و مي گويم:

-قضيه رو جنابيش نکن لطفا. ديشب قبل از اين که برم خونه، آخرين کاري

که باگوشيم کردم سيو کردن شماره شما بود. از رو کارتون برش داشتم.

همون صفحه مربوط به شما باز مونده بود.

دو باره جاي کيفم را روي شانه محکم مي کنم و در حالي که پوزخند

پرزنگي مي زنم زير گوشش مي گويم:

-بيخشيد اگه خيلي بد گذشت. سخت گذشت. تلخ گذشت.

بيشتر سرم را جلو مي برم.

-ببخشید اگه از م*س*تیت سوء استفاده کردم. ببخشید اگه تویی خبری بهت ت*ج*ا*و*ز کردم! ببخشید اگه با بی رحمی دختریتو، باکرگیت رو ازت گرفتم!

با خشم میچم را می گیرد و فشار می دهد. نگاهی به نگهبان می اندازم که روی ما فوکوس کرده. صدای خفه اش را از بین دندان های کلید شده اش می شنوم!

-مزخرف نگو. خودتم می دونی که این حرفا چرنده. این قدر حرفه ای عمل کردی که اصلا نفهمیدم بار اولته! مقاومتتم رو اصرار تو شکست وگرنه هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد! هنوزم می گم مسئولیت کارم رو به گردن می گیرم ولی اجازه نمی دم این جویری در مورد فکر کنی!

با نفرت میچم را از دستش بیرون می کشم و می گویم:

-من اصلا در مورد شما فکر نمی کنم؛ چه خوب، چه بد! خودت گیر دادی ول نمی کنی من که گفتم فراموشش کن و برورد کارت! الانم می گم. من قصد ندارم آویزون کسی بشم که نمی خوامش و دوسش ندارم. نمی خوام به خاطر یه اشتباه، مرتکب یه حماقت بشم. پس دست از سرم بردار!

ابرویش را بالا می دهد. دستانش را توی جیبش فرو می کند و گردنش را به طرف من می کشد.

-فکر کردی من دوست دارم و می خوامت؟ فکر کردی عاشق چشم و ابروت شدم؟ یا با یه شب ب*غ*ل کردنت دین و ایمونم رو باختم؟
راست می ایستد.

-نه عزیزم، از این خبرا نیست. فقط اون قدر مردونگی دارم که نمی خوام به خاطر من آبرو و زندگی کسی به خطر بیفته. همین و بس!

نیشخند صدا داری می زنم و می گویم:

-آقای مرد، قبلا گفتم، بازم می گم. تو این دنیا هیچی وجود نداره که من بابتش نگران باشم و بترسم. بنابراین بهتره بری و این همه حمیت و مردانگی رو خرج یکی دیگه بکنی. من به اندازه کافی طعم مردونگیت رو چشیدم. اون قدر که دیگه دلم رو زده!

چند ثانیه با طلبکاری به چشمان ریز شده اش خیره می شوم و بعد می روم. در حالی که در دلم دعا می کنم زیاده روی نکرده باشم و امیرحسین همانی باشد که فکر می کنم!

دست در جیب، روی نیمکت، در پارک ساعی، در ست مقابل دفتر مرکزی کیمیا می نشینم. دانه های برف روی صورتم می نشینند و من با بی خیالی، در مقابل سرمای زیر صفر مقاومت می کنم. نیمکت سرد، دردهای جسمی ام را شدت می دهد اما با سماجت تاب می آورم. تمام ساختمان را زیر نظر می گیرم؛ با دقت. درست همان جور که پودی طعمه اش را می پاید! هوا که رو به تاریکی می رود بارش برف شدیدتر می شود. بی تفاوت به شرایط جوی نامناسب برگه هایم را از کیفم بیرون می کشم و صدفبار می خوانمش. می خوانم و فکر می کنم. می خوانم و رفت و آمد ها را چک می کنم! پشیمان از این که بیشتر از این ها روی این کارخانه وقت نگذاشته ام از جا بر می خیزم و در حالی که تقریبا حسی توی دست و پایم نمانده، پیاده به سمت خانه می روم. درست دو ساعت بعد به آپارتمانم می رسم. پوشیده از

برف، نزدیک به انجماد، با پوست خشکیده و ترک خورده! انگشتان یخ زده ام توانایی چرخاندن کلید را در قفل ندارند. دسته کلید کم وزن، از دستم می افتد. خم می شوم. سر می خورم. دستم را به لوله گاز کنار در می گیرم و از زمین خوردنم جلوگیری می کنم. چشمانم را اشک پر کرده. به سختی کلید را بر می دارم و توی قفل فرو می برم. نمی چرخد لعنتی. کمی دستم را ها می کنم شاید گرم شود، اما بی فایده است. می خواهم زنگ واحد همسایه را بزنم که دستی جلو می آید و کلید را می چرخاند. نیازی به سر بلند کردن نیست. صاحب این دست ها را خوب می شناسم. لرزش دندان هایم قطع می شود. بدون این که نگاهش کنم کلید را از دستش می گیرم و داخل می شوم. پشت سرم می آید. توی آسانسور هم می آید. توی خانه هم می آید. خودم را به شوفاژ می رسانم و دست هایم را روی پره های داغش می گذارم. کنارم می ایستد و دست هایم را از رادیاتور جدا می کند و میان دست هایش می گیرد و آهسته می گوید:

-با حرارت م*س*تقیم استخوانات سریع منبسط می شن و درد می گیرن!
هر دو دستم را توی یک دستش می گیرد و شال خیس را از سرم بر می دارد. دانه های برف حتی روی مژه هایم هم نشسته اند. دکمه های پالتویم را هم باز می کند و از تنم بیرون می کشد. تازه لرزش فکم شروع می شود. دستانم را بین دستان گرمش می گیرد و ماساژ می دهد. اندک قدرت باقیمانده در تنم با این کارش از بین می رود. روی مبل می نشینم. به اتاق می رود و با پتو بر می گردد. پتو را روی پاهایم می اندازد و می گوید:

-مي خوي حموم رو واست گرم کنم؟

سرم را به چپ و راست تکان مي دهم. براي شير مي جوشاند و به دستم مي دهد. انگشتانم را دور ليوان حلقه مي کنم. گرما آهسته آهسته توي پوستم نفوذ مي کند. مي نشيند؛ روي دورترين مبل. چند قلمپ از شير مي خورم و از لذت گرم شدن تنم چشمانم را مي بندم و سرم را به پشتي مبل تکیه مي دهم. زير لب مي گويم:

-از کي منتظري؟

صدائش آرام است.

-خيلى وقته!

پلک هاييم را روي هم فشار مي دهم.

-چرا ديشب نيومدي؟

صدائش نزديک مي شود.

-حالا که اين جام. اين چه حال و روزيه؟ با خودت چي کار کردي دختر؟

از لفظ دختر عقم مي گيرد. مي غرم:

-به من نگو دخترا!

سکوت مي کند. اشک دوباره مي جوشد. محکم لبم را گاز مي گيرم. آن

قدر که شوروي خون را حس مي کنم. از گريه کردن بيزارم. نبايد اشکم

سرازير شود، نبايد!

ليوان شير را از بين انگشتانم بيرون مي آورد و جلوي پايم مي نشيند.

-چرا نگم دخترا؟

سر بلند مي کنم و توي چشمانش براق مي شوم.

-چون ديگه نيستم!

رنگ از صورتش مي پرد. خون از لب هایش مي رود و به چشمانش هجوم مي برد! دستش روي پاي من مشت مي شود. صدایش رو به نابودي مي رود.
-تو چي کار کردی سایه؟

بغضم را پشت فریادم پنهان مي کنم.

-گفتم بيا. گفتم حالم خرابه. گفتم من از تو بدترم. نيو مدي. خودمو با
*ل*ک*ل* خفه کردم و زنگ زد به اوني که مسبب اين همه تنهائيه.
حس از نگاهش مي رود.

-ديشب رو با احتشام گذروندم؛ تا خود صبح. تو ب*غ*لش بودم. نفسم با
نفسش يکي شد. مي فهمي؟ نفس من با نفس احتشام يکي شد!
دستش را روي برآمدگي گلويش مي گذارد.

-اميرعلي؟

پوزخند مي زنم!

-نه، يه اشتباه کوچيک اتفاق افتاد. اميرحسين!

بلند مي شود و با قدم هاي سنگين به سمت پنجره مي رود. دستانش را به
سینه مي زند و با طعنه مي گويد:

-من نيومدم عصبی شدی. *ل*ک*ل* خوردی نفهميدي داري چي کار مي
کني. اشتباهي با اميرحسين تماس گرفتي. الانم ناراحتي و عذاب وجدان
داري.

با خشم روي پاشنه پا مي چرخد و فریاد زنان مي گويد:

-به من نگاه کن سایه.

نگاهش می کنم.

-من گو شام درازه؟ فکر کردی می تونی منو گول بزنی؟ فکر کردی من تورو

نمی شناسم؟ فکر کردی نمی دونم چی تو اون سرت می گذره؟

سرم را پایین می اندازم. صدایش ضعیف می شود.

- کاش قبول نمی کردم که بکت کنم. کاش تو فرو رفتن تو این لجن زار

کمکت نمی کردم. تو کی این قدر بد شدی سایه؟ یه نگاه به خودت بنداز.

چطور این قدر ذات خراب شد؟ به چه قیمتی داری رو همه چیت قمار می

کنی؟ چطور اون دختر ساکت و خوشرو این جور لای و بی همه چیز

شده؟ می خوای به کجا برسی؟ دنبال چی هستی؟

پاهایم را توی شکم جمع می کنم و پتورا محکم تر دورم می پیچم. سرم

را روی زانوهایم می گذارم و زمزمه می کنم:

-فعلا هدفم اینه که امیرحسین شک نکنه. دارم سعی می کنم ذهنش رو از

عمدی بودن این رابطه دور کنم. نباید بفهمه رابطه من به دام بوده!

داد می زند:

-سایه!

از فریادش خشمگین می شوم. پتورا به شدت کنار می زنم و سینه به سینه

اش می ایستم.

-من وقت ندارم. چرا نمی فهمی؟ همین الان هم احتشام دست به کار شده

و داره زیر و روم می کنه. مجبور بودم امیرحسین رو، هرچه سریع تر، یه

جوری بکشم طرف خودم. من توانایی جنگیدن با هر دوشون رو ندارم.

چون دستم خالیه. چون آدم قوی و قدرتمندی رو دور و برم ندارم. نمی بینی جقدر تنهام؟ نمی بینی چطور از همه طرف فشار رومه؟ دست تنها از پشش برنمیام! چاره ای نداشتم جز این که امیرحسین رو از بازی حذف کنم. می تونی بفهمی؟ درک می کنی؟ یه لحظه خودت رو بذار جای من! فکر می کنی دیشب واسم راحت گذشته؟ فکر می کنی خیلی از این رابطه لذت بردم؟ فکر می کنی از این که اولین تجربیم با همچین فرد نفرت انگیزی بوده خوشحالم؟ تا مرز سنکوپ کردن م*ش*ر*و*ب خوردم که بتونم تحملش کنم! یادت نره که منم یه دختر بودم مثل همه دخترای دیگه. دختری که یه روزی کلی برنامه واسه عرو سیش داشت. منم مثل هر دختر دیگه ای آرزو داشتم یه شب ازدواج رویایی با مردی که عاشقشم داشته باشم! ولی امروز، در حالی که درست رو لبه پرتگاهم و هر لحظه بیشتر دارم به سقوط نزدیک می شم، هیچ چاره ای ندارم جز این که به هر چی که سر راهمه چنگ بزنم. من سقوط می کنم. تو این هیچ شکی نیست ولی عاملان این سقوط رو هم با خودم پایین می کشم. چه تو باشی، چه نباشی، چه کمکم بکنی، چه نکنی!

بی رمق، نیمه جان، روی مبل می نشیند. با کف دست به شقیقه هایش ضربه می زند و زمزمه می کند:

-امیرحسین بی گ*ن*ا*هه سایه. از وجدان بیدار و مسئولیت پذیری این پسر استفاده نکن. اون با پدرش زمین تا آسمون تفاوت داره. این حقش نیست. امیرحسین رو از این بازی بکش بیرون.

شیرم را تا آخرین قطره می خورم. نگاه بی روحم را به صورت رنگ پریده اش می دوزم و می گویم:

-می دونم و از این بابت خیلی متاسفم؛ ولی قانون آتیش بازی همینه. تر و خشک با هم می سوزن!

قفس پودی را بر می دارم و به اتاقم می برم. از صدای کوبیده شدن در می فهمم که عمق چاه تنهایی ام، مقیاسی برای اندازه گیری ندارد!

برای بار هزارم به منشی سراپا قرمزپوش کیمیا معترض می شوم برای این همه معطل نگه داشتنم! دوباره گوشتی را برمی دارد و با مدیر پیر و سرتقش تماس می گیرد و این بار اجازه دخول صادر می کند! دستی به پالتوی جمع شده ام می کشم و با سر برافراشته در را باز می کنم و داخل می شوم. چهره جدی و بی احساس مرد، تنم را می لرزاند و اعتماد به نفسم را ضعیف می کند. سلام محکمی می کنم و منتظر تعارفش می مانم. بدون این که سرش را از روی پرونده هایش بلند کند، جوابم را می دهد. می نشینم و در سکوت تماشا می کنم. پوشه سیاه رنگ را می بندد و به صورتم خیره می شود. برای لحظه ای گلویم می گیرد. به هر زحمتی هست نفسم را عبور می دهم و نمی گذارم به وخامت حالم پی ببرد. دستانش را به سینه می زند و می گوید:

-خب، من در خدمتم.

دهان باز می کنم اما فرصت نمی دهد.

-البته اولش بگم آگه در مورد اون فرمول تشریف آوردین، پروندش بسته شده و جای بحث نداره!

دندان هاييم را روي هم مي سابم. لعنت به آن قيافه كريهت احتشام! قفل
كيفم را باز مي كنم و كاغذهاييم را بيرون مي كشم و با خونسردي مي گوييم:
-خير. همون طور كه تو جلسه اي كه با هم داشتيم گفتم، اون فرمول اهميت
زيادي واسه من نداره و درست راس ساعت دوازده امروز، مسئول فني ما با
طرف دانماركي پاي ميز معامله مي شينه. در واقع اوني كه فرصت رو از
دست داد شمابين، نه ما!

نگاه سرسري به مطالب جلوي دستم مي اندازم و ادامه مي دهم.
-من فقط ده دقيقه فرصت حرف زدن مي خوام، اونم نه به خاطر خودم. به
خاطر روشن شدن يه سري قضايا كه دونستش به نفع خودتونه.
با بي حوصلگي سرش را تكان مي دهد و مي گويد:
-اگه در حد ده دقيقه باشه مشكلي نيست. چون من خيلي گرفتارم!
پوزخندي مي زنم و مي گوييم:

-درست قبل از اين كه شما اين قرداد رو لغو كنين آقاي اميرعلي احتشام منو
با همين موضوع تهديد كرده بود و اين نشون دهنده اوج نفوذ و اقتدار ايشونه.
همه جاي دنيا كارخونه هاي داروسازين كه تعيين مي كنن كدوم شركت
پخش قدرت بگيره و كدوم ضعيف بشه اما انگار اين جا برعكسه و يه شركت
توزيع ناچيز داره واسه كارخونه اي به بزرگي كيما تعيين تكليف مي كنه.
كارخونه اي كه فقط كافيه نمايندگي چند تا داروي خاصش رو از يه شركت
بگيره و اونو با سر به زمين بكوبه!
چهره اش همچنان بي تفاوت است.

-چپ بودن و خنده دار بودن این قضیه به کنار، کاش این همه سرسپردگی بی قید و شرط شما واستون سودآور بود! ولی انگار یه سری مسائل از شماییه که به اصطلاح مدیر این جا هستین و این قدر همه جا حرف از کفایت و درایتونه، پنهون مونده؛ حالا یا عمدا یا سهوا!

ابروهائیش در هم فرو می روند. صحبت کردن در مورد بی عرضگی اش، آن هم اینقدر واضح، به مذاقش خوش نیامده!

-اریترومایسین، آنتی بیوتیک و سیع الطیف، یکی از مهم ترین داروهاییه که توی عفونت های پوستی و گوارشی استفاده می شه. کدوم بزشکیه که این آنتی بیوتیک رو تجویز نکنه؟ ولی خیلی جالبه که پنجاه و هفت کارتن از این دارو، بدون این که به داروخونه برسه به کارخونه شما عودت داده شده!

زیرچشمی نگاهش می کنم. دستانش از روی سینه شل شده اند!

-دگزامتازون؛ شناخته شده ترین نوع کورتون! یکی از موثرترین ضد التهاب های موجود در بازار که تقریبا برای همه بیماری ها تجویز می شه. خدای من! صد و سی کارتن از این دارو فروش نرفته. صد و سی کارتن پونصد تایی! چطور همچین چیزی ممکنه؟

دستانش را روی میز گذاشته!

-این یکی واقعا خنده داره! مت فورمین؛ یکی از قوی ترین داروهای کاهنده قند خون و داروی مورد علاقه اکثریت جوونا واسه کاهش وزن! داروی حیاتی واسه بیشتر دیابتی ها. نمی گم چقدرش فروش نرفته، فروخته شدش جالب تره. فقط بیست و دو کارتن!

برگه های جدول بندی شده را مقابل چشمان متحیرش می گیرم و می گویم:

-بازم بگم؟ این لیستی از اقلامیه که نمایندگی شون رو دادین به امیر. یه نگاه به شون بندازین. یه خبری از انبارتون بگیرین. شاید اون موقع متوجه بشین که دنیا دست کیه!

متوجه تلاشی که برای حفظ ظاهرش می کند، هستم! دوباره تکیه می دهد و به آرامی می گوید:

-این اطلاعات رو از کجا آوردین؟

کم کم وسایلم را جمع می کنم و توی کیفم می گذارم. کاغذها را روی میز سر می دهم تا به دستش برسد و در همان حال می گویم:

-ایش مهم نیست. مهم وفاداری بی دلیل و غیر موجه شما به شرکتیه که تمام فعالیتاتش رو متمرکز کرده روی صادرات یه سری داروهای خاص! این وسط سر شما کلاه رفته که تولید کننده هستین و سودتون توی فروش محصولاتتون از طریق همین شرکت است. شرکت ها، دارو رو از شما می گیرن و پولش رو به شما می دن. حالا این وسط چند درصد از این داروها صادر می شن و شما بی خبر و بی نصیب می مونین، خدا داند!

به هم ریخته، اما همچنان مقاومت می کند.

-البته الان خیلی از داروها بازار خوبی ندارن و طبیعیه که فروش پایین بیاد! از جا بر می خیزم و همچنان پوزخند بر لب می گویم:

-مشکل بازار نیست جناب، مشکل بازاریابه. وقتی دارویی خوب فروش نمی ره باید تحمیلش کرد. چطوری؟ مثال می زنم. دارویی مثل آزیتر و مایسین خیلی پر فروشه و معمولا کارخونه ها توی فروشش

محدودیت اعمال می‌کنن. داروخونه‌ها علاقه زیادی به این دارو دارن ولی آسپرین زیاد باب میلشون نیست. حالا چه کار میشه کرد؟ میشه به ازای هر کارتن آزیتر، داروخونه رو مکلف کرد که یه کارتن هم آسپرین برده. داروخونه قبول می‌کنه. چون سود آزیتر فوق‌العاده ست و می‌صرفه که در ازای چند کارتن بیشتر از این دارو، آسپرین هم بخره و به جای پول خرد به مردم بده! این جور دارو رو دست کارخونه باد نمی‌کنه و اهداف شما هم تامین میشه!

برقی که از چشمش ساطع می‌شود، قلبم را آرام می‌کند. کیفم را از روی میز بر می‌دارم و ادامه می‌دهم:

-البته این فقط یکی از روش‌های بازاریابی. این کار هنره و از عهده هرکسی بر نمیاد. خصوصا کسی که این قدر جا پاش محکم شده که اخم و ناراحتی کارخونه‌ها زیاد اذیتش نمی‌کنه!

نگاهی به ساعت می‌اندازم و با لبخند می‌گویم:

-عذر می‌خوام. دو دقیقه بیشتر از میزان توافقی وقتتون رو گرفتم. با اجازه!

سریع از جا بلند می‌شود و می‌گوید:

-صبر کن دختر. تازه حرفات داره واسم جالب میشه!

کمی نزدیکش می‌شوم و در حالی که صدایم را پایین می‌آورم می‌گویم:

-حرف‌های جالب تری هم واسه گفتن دارم.

ابرویش را بالا می‌اندازد. دستم را به لبه میزش تکیه می‌دهم.

-تو مجموعهتون به موش دارین، که گوش داره، که هوش داره، که داره خیانت می کنه و اجازه نمی ده اطلاعات اون جوړی که در ست و واقعیه به دستتون برسه!

دستم را بر می دارم و راست می ایستم. ضربه آخر، کاری بود!
در ست وقتی از ساختمان کیمیا خارج می شوم و پارک ساعی را می بینم، حال وخیم جسمی ام نمود پیدا می کند. تب احتمالا بالای ۳۸ درجه، گلو درد وحشتناک به حدی که نمی توانم آب دهانم را قورت دهم و ضعف شدید بدنی. با این شرایط باز هم پیروز میدان منم. نه تنها فرمول را فروختم، بلکه نمایندگی هفت قلم از مهم ترین داروهای کیمیا را از چنگ امیر در آوردم و منحصر به امین دارو گستر کردم و این یعنی امیرعلی احتشام، همچنان کیش!

دلم رختخوابم را می خواهد. با قوی ترین مسکن ها و یک کیسه آب گرم. پلک هایم از زور تب روی هم می افتند و من با سماجت همچنان سرپا ایستاده ام! اگر می توانستم از لذت دیدن عکس العمل احتشام چشم بپوشم، حتما به خانه باز می گشتم اما مدت هاست که اتفاقات دور و برم، از خودم، خواسته هایم و حتی سلامتی ام مهم تر شده اند. در بست می گیرم و به شرکت باز می گردم. می دانم این خبر مثل بمب صدا خواهد کرد. نمی توانم بی خیال از این انفجار بزرگ بگذرم! دل توی دلم نیست. آینه آسانسور و خامت حالم را به نمایش می گذارد. چشم های سرخ و صورت ملتهب، اما آرامش و رضایتی که در چهره ام موج می زند عوارض بیماری را تحت

شعاع قرار داده است! در حالی که سعی می‌کنم لبخندم خیلی بزرگ و پررنگ نباشد، وارد دفتر می‌شوم. بچه‌ها هورا می‌کشند. روی سرم نقل می‌ریزند. گل به دستم می‌دهند. نمی‌توانم بیش از این خود دار باشم. از ته دل می‌خندم و می‌گویم:

-چه خبره بابا؟ مگه عروس دیدین؟

دخترها در آغ*و*شتم می‌کشند. پسرها دستم را می‌فشارند و من تمام مدت دعا می‌کنم که کاش این فریادهای شادی به گوش واحد رو به رو برسد!

سرم را روی میز گذاشته‌ام. مریض و خسته از روز پرکار و پر تماسی که داشته‌ام. افسوس می‌خورم به حال سیستم بیمار و فلجی که به تأیید ورد یک نفر وابسته است. کیمیا گفت نه، همه بایکوتم کردند. کیمیا روی خوش نشان داد، گل سر سبد شرکت‌های دارویی شدم! خوشحالم. نمی‌توانم این را انکار کنم اما دلم می‌سوزد از این همه باندهای بازی در صنعت‌های پایه و حیاتی کشور!

اس ام اس می‌آید. چشمانم می‌سوزند. سرم درد می‌کند. پاهایم نا ندارند. دوازده ساعت است که چرت می‌زنم و نمی‌توانم بخوابم. دوازده ساعت

است که تمام تنم مسکن می طلبد و ندارم که بخورم. دوازده ساعت است که ضعف و سرگیجه دارم اما از شدت درد گلویم حتی نمی توانم یک لیوان آب بنوشم. اس ام اس وادارم می کند که سر بلند کنم و متن را بخوانم. با سرعت از جا می پریم و به سمت در خروجی می روم. از چشمی، واحد رو به رو می پیم. همین که امیرحسین خارج می شود من هم در را باز می کنم و بیرون می روم!

با موبایلش حرف می زند. دیدن من توی صحبتش وقفه می اندازد. به اندازه چند ثانیه چشمانمان در هم قفل می شود اما من پشتم را می کنم و کلید را در قفل می اندازم. از گوشه چشم نگاهش می کنم. به سمت آسانسور می رود و دکمه اش را می زند. در را قفل می کنم. چند قدم بر می دارم. نمی توانم تعادلم را حفظ کنم و دستم را به دیوار می گیرم. تماسش را قطع می کند و به سمتم خیز بر می دارد. دستش را دراز می کند که بازویم را بگیرد اما وسط راه پشیمان می شود و دستش را به دیوار، درست کنار سرم، تکیه می دهد. جسم نحیفم در سایه هیکل تنومندش قرار می گیرد. نفسش به صورتم می خورد.

-چپی شده؟ حالت بده؟

آب دهانم را با مشقت قورت می دهم و به تکان دادن سر اکتفا می کنم.
زمزمه می کند:

-می تونی تا آسانسور بیای؟

از دیوار فاصله می گیرم. چشمانم را می بندم و آهسته می گویم:

-من خوبم.

و با احتیاط به سمت آسانسور می روم. با کمترین فاصله ممکن همراه می آید. به دیواره آسانسور تکیه می دهم اما تمام حواسم پی به حرکات اوست. دستش را روی پیشانی ام حس می کنم. دستي که در برابر کوره ي تن من، مثل یک تکه یخ است. با حیرت می گوید:

-تو چطور با این تب سرپایی؟

خدا را شکر که هنوز توانایی پوزخند زدن دارم. در دلم می گویم: « به مدد خدمات بیکران پدر تو!»

توي پارکینگ دستش را زیر بازویم می اندازد. نگاه معترضه را به صورتش می دوزم اما حرکت اعتراض آمیز انجام نمی دهم. در ماشینش را برایم باز می کند. با چشم دنبال ماشین خودم می گردم. در حالی که تقریباً از جا بلند می کند و توي ماشین می گذارد می گوید:

-فکر می کنی می دارم با این حالت رانندگی کنی؟

صورتش را به شیشه خنک می چسبانم و به محض سوار شدنش، آرام می گویم:

-ممنون می شم منو برسونی خونم.

استارت می زند.

-خونه؟ با این حال؟ هر لحظه ممکنه تشنج کنی!

بی حال می گویم:

-خوابم میاد. می خوام بخوابم.

بی توجه به التماس صدایم می گوید:

-اول دكتور، بعد خواب.

سرم را از شيشه جدا مي كنم و دست داغم را روي دستش مي گذارم.

-خواهش مي كنم. دكتور نمي خوام. مي خوام برم خونه!

سرش را به علامت تاسف تكان مي دهد و دور مي زند. دستانم را ب*غ*ل

مي كنم و جمع مي شوم. بخاري را روشن مي كند و با اخم مي گويد:

-تو ديگه چطور آدمي هستي!

مقابل خانه مي ايستد. كمكم مي كند كه پياده شوم. بعد از كمی اين پا و آن

پا كردن، در حالي كه سفت بازويم را چسبيده مي گويد:

-كسي رو داري بهش زنگ بزني كه بياد پيشت؟

نگاهش مي كنم. حرفم را مي خواند. موهايش را مشت مي كند و با كلافگي

مي گويد:

-نميشه تنها باشي. من باهات ميام.

اخم مي كنم. دستم را مي كشد و با خودش به طرف ساختمان مي برد. كليد

را از كيفم بيرون مي آورد و بي توجه به مقاوت هاي بي حاصل من، براي بار

دوم پا به خانه ام مي گذارد!

بي هدف و سردرگم وسط هال مي ايستم. دوباره لرزش دندان هايم شروع

شده. با دستم چانه ام را مي گيرم بلكه اين لرز خفت بار را متوقف كنم.

رادياتورها را زياد مي كند. سعي مي كنم به ياد بياورم كه به چه نيتي او را تا

اين جا كشانده ام، اما ذهنم خالي شده؛ از هر نقشه اي، از هر كينه اي. تمام

فعاليت مغزم محدود شده به كنترل اعمال حياتي بدنم! رو به رويم مي

ایستد. دستش به سمت دکمه های پالتویم می رود. سایه قدیمی دستش را پس می زند. چون او یک مرد غریبه است. مچم را می گیرد. در مقابل قدرتش خیلی ضعیفم. حرکت نوازش گونه انگشتانش را روی گونه ام حس می کنم. سرم را عقب می کشم. درست پشت سرش سامان ایستاده. برادر غیرتی و متعصبم. ازدیدنش بیشتر می لرزم. می ترسم، از واکنشش نسبت به حضور این مرد غریبه در خانه! غریبه حرف می زند. از حرکت لب هایش می فهمم. بابا را می بینم که با اخم به دستان مرد خیره شده. دستانی که کمر مرا محکم در بر گرفته اند. دستانم را روی دستانش می گذارم بلکه کمی این حلقه محکم شل شود، اما او دستم را پس می زند و جسم نیمه جانم را در آغوش می کشد و به اتاق می برد. در حالی که چشمان من هنوز دنبال نگاه های تلخ و پر از حرف خانواده ام کشیده می شود.

روی تخت فرود می آیم. بزاقم به شکل وحشتناکی ترشح می شود و مجبورم می کند مرتب آب دهانم را قورت بدهم. کاری که تبدیل به رنج آورترین فعالیت طبیعی بدنم شده. جورابم را از پاهایم در می آوردم. از تشنگی هلاکم. لب های خشکم را از هم باز می کنم و می گویم:
-آب.

اما انگار فقط خودم صدایم را شنیده ام، چون از تخت من دور می شود و با موبایلش با کسی که نمی شناسم تماس می گیرد! دستم را روی سرم می گذارم. بوی عطر دیوانه دلچه توی بینی ام زبانه می کشد. چشمانم تپانده تپانده می کشد. سعی می کنم به یاد بیاورم اما بی فایده است. کیسه پر از یخی روی پیشانی ام می گذارد. تمام تنم

رعشه مي گيرد. دستپاچه كاپشنش را در مي آورد و دورم مي پيچد. ناله مي كنم. بيهوش مي شوم.

توي برزخ دست و پا مي زنم. مكالمه ها كاملا مفهومند اما نمي توانم چشم هاي سنگينم را باز كنم. از جملاتي كه مي شنوم وحشت مي كنم.

آنفولانزاي شديد، عفونت ريه، تب چهل درجه، اسپاسم عضلاني، خطر تشنج، دكتور، بيمارستان، بستري!

سوزش ناشي از سوزن را هم حس مي كنم. احساس مي كنم مي خواهند تكانم بدهند. به بازويش چنگ مي زنم و به هر مصيبيتي كه هست چشم باز مي كنم. تمام توانم را به كار مي گيرم و مي گويم:

-بيمارستان نه، خواهش مي كنم.

چشمان روشن مهربان و نگران روي لب هايم زوم شده. انگار نفهميده چه گفتم. با عجز تكرر مي كنم:

-منو از اين جا نبر.

با دستش موهاي نمدارم را از پيشاني ام كنار مي زند و مي گويد:

-دكتور اين جاست. نترس. جايي نمي برمت. فقط مي خوام زير سرت رو بلندتر كنم كه راحت تر نفس بكشي.

آرام مي شوم. دوباره چشمانم را مي بندم. مي ترسم. از مردن مي ترسم. از اين بي موقع مردن مي ترسم. از مردن در شرايطي كه اين همه كار انجام نشده دارم مي ترسم.

خدايا اجازه نده بميرم. الان وقتش نيست خدا. نگذار بميرم خدا.

شب پر از درد و بی خوابی جایش را به سپیده بی رنگ و روی زم*س*تانی می دهد. پلک هایم به هم چسبیده انگار. سینه ام خس خس می کند و تنم همچنان می سوزد، اما فعالیت مغزم برگشته. از توهم خبری نیست. کم کم همه چیز یادم می آید. به زحمت چشم باز می کنم و چهره خسته اما هوشیار امیرحسین را نزدیک صورتم می بینم. برای یک لحظه، فقط یک لحظه، وجدانم نهیب می زند: « از این مرد بگذر. » اما فقط برای همان یک لحظه. طوری خفه اش می کنم که انگار هرگز نبوده و وجود نداشته! لبخند آهسته آهسته روی لبش جان می گیرد. پشت دستش را روی گونه ام می گذارد و زمزمه می کند:

-خدا رو شکر.

موهای چسبیده به گلویم را کنار می زنم. هیچ وقت تا به این حد نفس کشیدن برایم سخت نبوده. با چشم دنبال موبایل می گردم. کنارم روی تخت می نشیند و می گوید:

-چیزی می خوای؟

سرم را کمی به پایین خم می کنم و می گویم:

-ساعت چنده؟ دیرم نشه!

می خندد.

-ترس. هنوز پنج نشده. دیرت نمیشه!

می خواهم نیم خیز شوم. درد گردنم وحشتناک است. کمکم می کند. از شدت درد اشک در چشمم جمع می شود. با هر دو دستش عضلات گرفته و خشک گردنم را ماساژ می دهد و در همان حال می گوید:

- آنفولانزا گرفتی. این دردا به خاطر اونه. ریه هاتم عفونت کردن. دیشب امید نداشتم جون سالم به در ببری. تب خیلی بالا بود. حامد تا همین یه ساعت پیش بالا سرت بود. تب که پایین اومد خیالش راحت شد و رفت! میان اشک و درد می گویم:

-حامد؟

بالش را پشتم می گذارد و گردنم را به آن تکیه می دهد.

-آره، دوستمه. پزشکه. آگه اون نبود بدون شک تشنج می کردی! از اتاق بیرون می رود و بعد از چند دقیقه با ظرفی در دستش باز می گردد. قاشق را در تخم مرغ عسلی شده می زند و به طرف دهانم می آورد. تصور قورت دادن هیچ نوع ماده ای را ندارم. سرم را می چرخانم. چانه ام را می گیرد و قاطع می گوید:

-باید آنتی بیوتیک بخوری. با معده خالی که نمیشه. از پا در میای.

به هر ضرب و زوری که هست تخم مرغ را تا آخرین لقمه به خوردم می دهد. داروهایم را هم می خورم و دوباره دراز می کشم. باد ستمال نموداری صورتم را خنک می کند و می گوید:

-یه کم دیگه بخواب. باز تب بالا رفته. آگه پایین نیاد دیگه مجبوریم بریم بیمارستان.

می خواهم چشمانم را باز نگه دارم اما نمی شود. در حالی که خنکی دستمال را روی پوست گردن و سینه ام حس می کنم می گویم:

-می ترسم خواب بمونم.

پتورا تا زیر چانه ام بالا می کشد و می گوید:

-نگران نباش. من این جام. خواب نمی مونی!

نزدیک ظهر بیدار می شوم. بدون دیدن ساعت هم می توانم بفهمم چقدر دیر شده. خبری از امیرحسین نیست. با استرس پتورا کنار می زوم و روی تخت می نشینم. پاهایم انگار فلجند. جز یک لرزش خفیف هیچ حرکتی ندارند. این چه دردی است؟

دستم را به لبه میز می گیرم و سرپا می ایستم. مثل نوزاد تازه به راه افتاده، هر قدم را با هزار احتیاط و ترس بر می دارم. حس می کنم وزنم صد برابر شده. پاهایم تحملش را ندارند. هنوز به میانه اتاق هم نرسیده ام که در را باز می کند و داخل می شود. حیرت زده و خشمگین فریاد می زند:

-چرا بلند شدی دختر دیوونه؟

می خواهد دستم را بگیرد اما پشش می زوم. در شرایطی که می دانم احتشام مثل گرگ تیر خورده برایم کمین گرفته، محال است در خانه بمانم. در شرایطی که چشمان افعی وارش یک لحظه از پیش چشمم نمی رود، هیچ قدرتی نمی تواند مرا به تخت برگرداند.

روی صندلی میز توالت می نشینم و به آینه نگاه می کنم. در یک کلام، افتضاحم! چشمان ورم کرده، صورت سرخ و ملتهب، موهای آشفته، لب های ترک خورده. تا حالا کسی سایه موتمنی را این قدر خوار و بدبخت ندیده!

کنار پایم زانو می زند. صورتم را به طرف خودش بر می گرداند و با مهربانی می گوید:

-نه تنها امروز، بلکه حداقل تا سه روز دیگه نمي توني از خونه خارج شي.
توموم بدنت رو عفونت گرفته. با اين ضعف شديد، با اين تب بالا، نمي توني
عزيم!

نتوانستن از نظر من بي معني است. من حتما مي توانم!
توي چشمانش نگاه مي کنم. دلم، مي گيرد! دستم را بالا مي آورم و روي
صورتش مي گذارم. با انگشت شستم گودي و كبودي زيرچشمش را لمس
مي کنم. نگاهش رنگ مي بازد. چرا؟ نمي دانم! آرام مي گويم:
-بايد برم شرکت، وگرنه پدرت هر چي رو که ساختم خراب مي کنه!
دوباره مهربان مي شود. دستش را روي زانويم مي گذارد و مي گويد:
-خراب نمي کنه. نمي دارم که خراب کنه!

برق چشمانم را خودم مي بينم. کاش او ندیده باشد!
-تو پدرت رو نمي شناسي؟ تا همين الانش در شرکتتم رو تخته نکرده باشه
شانس آوردم!

مي خندد؛ درست عين پدرش، در اوج جذابيت! بازوهايم را مي گيرد و از
جا بلندم مي کند. تمام وزنم را روي دستان او مي اندازم.
-اگه من بهت قول بدم که هيچ اتفاقي نميفته آروم مي شي؟
پيشاني ام را به تخت سينه اش تکیه مي دهم. سينه اي که، بي خبر از همه
جا، یک شب تا صبح پذيراي اشک هاي بي امانم بوده. رد ديوان لوجه باز
هم توي بيني کيب و گرفته ام جريان مي يابد. زمزمه مي کنم:
-نمي دونم!

مجبورم مي كند توي چشمانش نگاه كنم! نگاهش هزار رنگ دارد. رنگ دلخوري، رنگ شك، رنگ آرامش! مردمكش م*س*تقيم و بي حركت صورتم را زير نظر گرفته! آهسته مي گويد:

-به من اعتماد كن. بهت قول شرف مي دم تا وقتي كه با سلامت برگردي سر كارت، هيچ اقدامي عليهت صورت نمي گيره. حالا مثل دختراي خوب برگردد تو تخت!

اطاعت مي كنم اما، اين جمله ي " تا وقتي كه بر گردی سر كارت " بدجوري كلافه ام مي كند.

با باز و بسته شدن مجدد در اتاق، چشم باز مي كنم و از سوييچي كه در دستش گرفته مي فهمم كه قصد رفتن دارد. چشمم را روي اين صحنه مي بندم. دلم در سينه فرو مي ريزد. نكند برود و من از اين بيماري وحشتناك بميرم! دندان هايم را روي هم فشار مي دهم تا مبادا نگراني ام بر زبان جاري شود. نزديك تختم مي ايستد. صدايم مي زند.

-سايه جان؟

با پلك هاي نيمه باز نگاهش مي كنم. موبايلم را به سمت گرفته.

-من بايد يه سر برم شركت. بيا زنگ بزن بگو يكي بياد پيشت. نميشه تنها بموني.

از حرفش خنده ام مي گيرد. موباييل را روي ميز مي گذارم. كمی تنم را زير پتو تكان مي دهم و مي گويم:

-خوبم. جاي نگراني نيست!

نگاه تيز و خيره اش اذيتم مي كند.

-من بر مي گردم. بهت سر مي زنم ولي اي كاش يه خانوم...

توي حرفش مي پرم.

-گفتم كه، خوبم. از عهده كارام برميام. شما هم ديگه زحمت نكشيدن. تا

همين جاش هم كلي مديون شدم!

نگفتم همين چند جمله چه فشاري به گلويم آورده. نگفتم درد سينه، از

نفس كشيدن بيزارم كرده. نگفتم اگر بروي ممكن است بميرم.

سويچش را مشت مي كند. معلوم است كه دلش به رفتن رضا نيست.

-اگه كاري داشتني، تماس بگير!

سرم را تكان مي دهم و چشمم را مي بندم تا رفتنش را نبينم. صداي قدم

هايش دور و دورتر مي شود. زمزمه مي كنم:

-اميرحسين؟

نمي خواهم سنگيني تشكر نكردن از او بر گردنم بماند.

-ممنونم!

از همان دور دور مي گويد:

-تشكر نياز نيست. هر كي جاي من بود همين كارو مي كرد!

پوزخندم را زير پتو مخفي مي كنم. خيلي وقت است كه از برودت آدم ها،

سردم نمي شود!

صداي اذان توي گوشم مي پيچد. مودنش همان است كه پدرم دوست

داشت. هميشه به مادرم مي گفت:

- اذان يك طرف، اين اردبيلي هم يك طرف.

صدای اذان می آید؛ اذان مغرب. چشم باز نمی کنم. تاریکی از پشت همین پلک های بسته هم قابل لمس است. بیماری ذهنم را حساس تر کرده. او می گوید الله اکبر و من می گویم:

– اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ...

او شهادت می دهد که خدایی جز خدای یگانه نیست. و من شهادت می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست، اما خدای هر کس که هست، خدای من نیست!

اشک می جوشد. لعنت به این آنفولانزا که همه چیز را از کار انداخته و به جایش این غدد اشکی لعنتی را فعال کرده.

اذان گو اذان می دهد و من قامتِ "قامت بسته" پدرم را تجسم می کنم و تسبیح سبز دانه درشتش و عطر یاس جانمازش. آن وقت ها چقدر خدا مهربان بود. چقدر نزدیک بود.

گونه ام را به بالش می چسبانم.

خدا دقیقاً از کی رفت؟ از وقتی که مادر رفت؟ یا شاید بعد از رفتن پدر؛ یا پس از کوچ سامان! وقتی که جانماز پدر دیگر پهن نشد. وقتی آن تسبیح سبز نچرخید و وقتی صدایی نبود که زمزمه کند: « أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ »

و ترانه ای که روزی هزار بار در خانه تکرار شود: « دلواپسی وقتی میاد که اعتقاد بمیره ».

همان روزها بود که خدا چمدانش را بست و نه تنها از خانه، بلکه از قلب من هم رفت!

خیسی بالش حالم را بدتر می کند. نه این که دلم برای خدا تنگ شده باشد؛ نه، تنگ نشده؛ فقط نمی دانم چرا نمی توانم فراموشش کنم. نمی دانم! بلند می شوم. پرده ضخیم را کنار می زنم و پنجره را باز می کنم. باد سرد صورت تبادرم را تازیانه می زند. مناجات خاضعانه بعد از اذان بیشتر از موذن زاده اردبیلی اشک به چشمم می آورد. با آخرین توانی که دارم، با فریادی که بعد از خارج شدن از حنجره بیمارم، ناله ای بیش نیست رو به آسمان می گویم:

-تو که منو فراموش کردی، پس چرا نمی ذاری من فراموشت کنم؟ این کارو هم نمی تونی واسم بکنی؟

با خشم پنجره را به هم می کوبم. افتان و خیزان خودم را به حمام می رسانم. باید جایی خانه بخرم که تا چند فرسخی اش هیچ مسجد و امامزاده ای نباشد!

هر دو شیر آب گرم و سرد را تا انتها باز می کنم. پاهایم می لرزند. روی زمین می نشینم و مشت مشت شامپو روی موهایم می ریزم. بی توجه به این که حتی قدرت چنگ زدن به موهایم را هم ندارم. مگر از دیروز صبح تا حالا چه خورده ام؟ تنها یک تخم مرغ عسلی! با ضعف مبارزه می کنم؛ با اشک هم.

کارم که تمام می شود دستم را به لبه وان می گیرم و بلند می شوم. بند حوله را دور کمرم می پیچم و به اتاق تاریکم بر می گردم. از بیرون صدای پیچ پیچ می آید. گوش هایم را تیز می کنم. برق امیدی از دلم می گذرد. امیرحسین

برگشته. ظاهرمان نامناسب است اما خوشی بودن یک نفر در این تنهایی
اسفناک، انرژی بخش تم می شود. به حال می روم. می بینمش که با خنده،
سر به سر پودی می گذارد. آن قدر قدم هایم کم جان و بی صداست که تا
لحظه ای که درست کنارش نمی ایستم متوجه آمدنم نمی شود. با همان
مهر بانی عذاب آورش نگاهم می کند. نمی توانم لبخند زنم. واقعا از
بودنش خوشحالم. او هم به رویم می خندد و در حالی که دستش را روی
پیشانی می گذارد می گوید:

-بهتری؟

سرم را تکان می دهم. حرکت دستش به سمت گونه ام، تن تبارم را خنکی
می بخشد.

-رنگت که خیلی پریده ولی تبت کمتر شده.

پلاستیک روی کانتر را باز می کند.

-دادم واست سفارشی سوپ درست کردن. اینو بخوری زود خوب می شی.
از لحن حرف زدنش خنده ام می گیرد. خم می شوم و توی قابلمه را نگاه
می کنم. به آشپزخانه می رود و تمام کابینت ها را یکی یکی می گردد. دستم
را بلند می کنم و به زور می گویم:

-تو اون یکیه.

با نگاهش رد دستم را می گیرد و کاسه ها را بیرون می آورد. از پشت بررسی
اش می کنم. چقدر این بشر به رنگ مشکی علاقه دارد. پیراهن مشکی،
شلوار جین مشکی، جوراب مشکی. دنبال کاپشنش می گردم. روی مبل
انداخته. آن هم مشکی!

موهاي خرميبي تيره اش را بالا زده. ساده و بدون ژل. آستين كتاني پيراهن
جذبش را هم تا زير آرنجش جمع کرده. عرض شانۀ اش تقريباً يك و نيم
برابر عرض من است! بازوهاي چند تکه اش ورز شكار بودنش را به رخ مي
كشد. دوباره آن شب كذايي براي تداعي مي شود. شبی كه توي حلقه
دستانش، نفس هم نمي توانستم بكمش. دوباره خشم زبانه مي كشد. دوباره
درد تازيانه مي زند!

كاسه سوپ را روي ميز مي گذارد. بخار گرمي كه از آن بلند مي شود
مشتاقم مي كند. دانه هاي له شده برنج و گوشت هاي ريش ريش شده معده
ام را به فعاليت وا مي دارد. علي رغم اسپاسم هاي دردناك گلويم مي خورم.
نه به خاطر اشتهاي زياد، به خاطر نيرو گرفتن! نه به خاطر رها شدن از اين
رنج، به خاطر برگشتن به كار! تنها گزينه مهم زندگي ام! پتو به دست رو به
روي من ايستد. ميز را كمی جا به جا مي كند و پتو را روي پاهاي ل*خ*تم
مي كشد و با ابرهاي گره خورده مي گويد:

-تا وقتي اين وضع رعايت كردنت باشه، خوب شدنت محاله!

دلم از اين توجه مي لرزد. از اين تنها نبودن مي لرزد! از اين ساكت نبودن
خانه، مي لرزد!

كاپشنش را هم روي دوشم مي اندازد. براي منحرف كردن ذهنم، لب باز مي
كنم.

-از شركت چه خبر؟

نزدیکم می نشیند. خیلی نزدیک. عجیب است که این بینی اوراقی فقط بوی دیوان لوچه را می فهمد. تیزی نگاهش پوستم را می شکافد و به اعصاب می رسد. برق نگاهش روی اعصابم است!

-هیچی. امن و امان؛ خیالت راحت!

توی چشمانش خیره می شوم. این چشم ها دروغ نمی گویند؛ می دانم، اما نیشخندی می زنم و می گویم:

-واقعا؟

او هم پوزخند کم رنگی می زند. فاصله اش را کمتر می کند. از این شباهت بی اندازه به امیرعلی احتشام لجم می گیرد اما سمج و مصمم چشم از صورتش بر نمی دارم! برخلاف صدایش، چشمانش گرم است.

-تو در مورد من چی فکر می کنی؟ به آدم فرصت طلب و سوءاستفاده گر؟

در دلم می گویم: « اوهم. یکی عین پدرت! »

اما نمی توانم قدرنشناسی ام را بر زبان جاری کنم.

-منظوری نداشتم!

عقب می کشد و دستانش را به سینه اش قلاب می کند. با سر به ظرف غذا اشاره می دهد.

-سوپت رو بخور.

فقط برای این که چیزی گفته باشم...

-تو هم بخور.

این بار صدایش هم گرم و مهربان است.

-من شام خوردم. راحت باش!

بعد از غذا، وادارم مي کند لباس گرم بپوشم. از فضاي تاريخ و تنگ اتاق بيزارم. با وجود تمايل زياد به دراز کشيدن و خوابيدن، به حال بر مي گردم و روي كاناپه مي نشينم! شير داغ را به دستم مي دهد و مي گويد:

-چرا دراز نمي کشي؟

لبم را به لبه ليوان مي چسبانم و آهسته مي گويم:

-اون اتاق رو دوست ندارم!

تلخ مي شود.

-اگه به خاطر منه، داروهات رو که بخوري مي رم. نگران نباش.

نمي دانم چطور همچين برداشتي کرده. آب بيني ام را بالا مي کشم و مي گويم:

-منظورم اين نبود. زيادي تاريخ و دلگيره. افسردم مي کنه!

دست به جيب روي سرم مي ايستد. سرم را بالا مي گيرم و مظلومانه مي گويم:

-باور کن!

کنارم مي نشيند و مي گويد:

-باشه. بعدا در موردش حرف مي زنيم. فعلا شير و داروهات رو بخور و همين جا دراز بکش.

کوسن مبل را به دسته كاناپه تكيه مي دهد. سرم را روي آن مي گذارم و نرمي پتورا روي بدنم حس مي کنم. چشمانم بي اختيار بسته مي شوند. با دست جستجويش مي کنم و مطمئن از بودنش به خواب مي روم.

سومین روز بیماری را با گردن درد عجیب و غریب و بی سابقه شروع می کنم. حرکت چرخشی سرم تقریباً صفر است. درست عین رباط، روی مبل می نشینم. از سکوت خانه می فهمم که امیرحسین رفته. عضلات خشک و منقبضم را تکان می دهم و از جا بلند می شوم. مثل هر بیمار دیگری دوست دارم توی این گرما بمانم و باز هم استراحت کنم اما می دانم که دیگر بیشتر از این وقت برای هدر دادن ندارم. با هر قدمی که برمی دارم به احتشام و جد و آبداش لعنت می فرستم. پسرش برایم یادداشت گذاشته، روی کانتر سیاه. «خوابت اون قدر عمیقه که مطمئنم تا صبح بیدار نمی شی. داروهات رو فراموش نکن. بازم بهت سر می زنم».

می خواهم نفس عمیق بکشم اما ریه سنگین و عفونی ام جایی برای هوای اضافی ندارد. دست و صورتم را می شویم و خودم را مجبور به خوردن صبحانه می کنم. بعد از سه روز شانه ای به موهایم می زنم و با دستان لرزان آرایش نصف و نیمه ای می کنم و از خانه بیرون می زنم.

ای کاش فقط همین لرزش پاها متوقف می شد. ای کاش!

هوای سرد، سوزش گلویم را بیشتر می کند. دستم را برای ماشینی تکان می دهم و سوار می شوم. در دل دعا می کنم که با هیچ عضوی از خانواده احتشام مواجه نشوم اما درست مقابل دم در ورودی، با احتشام بزرگ رخ به رخ می شوم. باز در دل التماس می کنم: «الان نه، امروز نه!»

با همان لبخند معروف، دستش را دراز می کند و می گوید:

-خدا بد نده. شنیدم کسالت دارین.

هول می شوم. از کی شنیده؟ دستش را سرد می فشارم و زمزمه می کنم:

-ممنونم.

قدم هایش را با من همسو می کند و می گوید:

-دوست دایم و سه عیادت خدمت برسم اما از قرار کسی آدرستون رو نداره.

نفسی از سر آسودگی می کشم. امیرحسین چیزی نگفته!

می چرخد و راهم را سد می کند. توی چشمان شیطاننش خیره می شوم.

انگار حرف زدن با من، برایش یک تفریح بزرگ است. ناخودآگاه اخم هایم

را توی هم می کشم! لبخند روی لبش می نشیند.

-باید با هم صحبت کنیم خانوم مومنی.

چشمک غلیظی می زند؛ درست به شیوه پسرش.

-لازم باشه از منشیتون هم وقت قبلی می گیرم.

بی توجه به نگاه های مشتاق و خیره اش، دورش می زنم و به آرامی می

گویم:

-امروز نمی تونم جناب. بعد از دو روز غیبت ترجیح می دم به کارای شرکت

برسم.

دنبالم نمی آید اما صدایش بر جا خشکم می کند.

-آگه موضوع بحث سهام امیر داروگستر باشه چی؟

به خودم، برای این همه تسلط بر احساساتم افتخار می کنم. هر که جای من

بود، بی شک از خوشحالی جیغ می کشید!

روي پاشنه هفت سائتي و فلزي ام مي چرخم. دستانش را پشتش گذاشته و با هوشيارى نگاهم مي کند. شک ندارم که افعي، چشمانش را از اين مرد به ارث برده!

گوشه ابرويم را بالا مي دهم. به تبعيت از خودش دستانم را روي کمرم قلاب مي کنم و با گام هاي بلند به سمتش مي روم. اين طرز راه رفتن ضعف و سرگيجه ام را بيشتري مي کند، اما مقاومت مي کنم. در چند قدمي اش مي ايستم و سر تا پايش را بارها و بارها برانداز مي کنم. بزرگ ترين و شايد تنها لذت زندگي ام در افتادن با اين اژدهاي هفت سر است. اين شوق نبرد، قدرت پاهاي لرزان و بي جانم است. خاموش کردن چلچراغ روشن و گيراي اين چشم ها، انگيزه نفس کشيدنم است. شکستن اين قامت افراشته و پر غرور، دليل راستي قامتم است.

پوزخندي به لبخند مطمئنش مي زنم و شمرده و آرام مي گويم:

- چي باعث شده که فکر کنين حرف زدن در مورد سهام امير دارو گستر واسم جالبه؟

لبخندش جمع مي شود. لبخندم پهن تر مي شود. چشمک مي زنم.

- شما که بهتر مي دونين. صحبت کردن در مورد سهام شرکتي که حمايت

کيميا رو از دست داده، موضوع جالبي محسوب نميشه!

چشمان افعي زخم خورده هر لحظه تنگ تر مي شوند. موهاي ريخته در

پيشاني ام را زير روسري مخفي مي کنم و در حالي که دور مي شوم مي

گويم:

- البته من هنوز هم حاضرم پاي ميز مذاکره بشينم.

انگشت اشاره ام را بالا مي آورم.

-اما با شرايط جديد!

در آسانسور كه بسته مي شود، خنده ام را رها مي كنم. چه لذتي دارد تكرر

هزار باره اين جمله.

اميرعلي احتشام، همچنان كيش!

موبايلم خشن و پر قدرت كيفم را مي لرزاند. اسكرين بزرگش با هر بار

خاموش و روشن شدن، اسم اميرحسين را نمايش مي دهد. فكرم را متمرکز

مي كنم و جواب مي دهم:

-سلام.

با مكث جواب مي دهد.

-عليك سلام. كجايي؟

خنده روي لبم مي نشيند.

-شرکت! تو كجايي؟

بازدمش را محكم توي گوشي فوت مي كند.

-من تو خونتم. ثابت كردي كه واقعا ديوونه اي!

با سرخوشي مي خندم.

-حالم خوبه دكتر. نگران نباش.

-آره، از صدات معلومه.

چرا اين قدر دوست دارم بخندم؟

-صدارو ولش كن. تازه...

چشمانم را مي بندم و تك به تك جملات را توي ذهنم مي چينم.

-واسه اين كه ثابت كنم ديوونه نيستم و حالم خوبه، مي خوام واسه شام

دعوت كنم.

سكوت مي كند. دستم را روي لبم مي كشم و مي گويم:

-يه شام دوستانه، به خاطر تشكر. ميائي؟

جوابش يك قرن طول مي كشد.

-آره، ميام.

پالتوي مشكي کوتاهم را مي پوشم و ساق بوت هاي چرمي را روي شلوار

جين چسبم مي كشم و زيبش را به زحمت مي بندم. شال زرشكي هم رنگ

رژم را روي سرم مي اندازم. بسته كادوپيچ شده را توي كيفم مي گذارم و

چرخي مقابل آينه قدي راهرو مي زنم و از خانه بيرون مي روم. کنار ماشينش

ايستاده. دست هاش را توي جيب شلوارش كرده و بانوك كفشش ضربه

هاي آرامي به به آسفالت مي زند. كاپشن ZARA خوش دوختش را باز

گذاشته تا پليور ظريف تيره اش بهتر خودنمايي كند. موهايش مثل هميشه

ژل خورده و مرتب است و بوي ديوان لوجه تا شعاع يك كيلومتری اش

استشمام مي شود. اعتراف مي كنم، فوق العاده است!

سلامم را پس از نگاهی سرد و کوتاه به سرتا پایم پاسخ می دهد. در را برایم باز می کند و منتظر می ماند تا سوار شوم. سرم را به نشانه تشکر خم می کنم و روی تشک نرم و راحت ماشین می نشینم. در را می بندد. دور می زند و سوار می شود. قبل از این که راه بیفتد، چشمانش را به صورتم می دوزد و می گوید:

-مطمئنی حالت خوبه؟

لبخند مکش مرگ مایی می زنم و می گویم:

-خوبم.

دنده را جا می زند و راه می افتد.

-راستی...

بدون این که نگاهم کند می گوید:

-جانم؟

انگشتانم را توی هم قفل می کنم.

-ببخشید که دیر کردم. یه خرده کارم طول کشید.

پنخس را روشن می کند و می گوید:

-مهم نیست. حالا کجا بریم؟

آدرس می دهم. از حرکات سرش می فهمم که رستوران محبوب مرا می شناسد. توی پشتی صندلی فرو می روم و مخمور از گرمای مطلوب ماشین، چشم به بیرون می دوزم. لحظه ای دستش را به سمت گونه ام می آورد اما سریع پس می کشد. صدای ملایم آهنگ را کمتر می کند و می گوید:

-اگه خسته اي كه كم بخواب. با اين ترافيك يه ساعتی طول مي كشه تا برسيم.

سرم را به سمتش مي چرخانم و زبان سنگينم را تكان مي دهم.
-نه، خوابم نمياد.

با جدیت صورتم را زیر و رو مي کند و مي گوید:

-آره، از قیافت معلومه. به هر حال گفتم كه راحت باشي.

نیمی از مغزم خواب و بي خبري را مي طلبد و نیمه سمج و همیشه مزاحم، بي توجه به بیماری و بي حالي ام، هوشیاري را! براي مقابله با خواب كمي راست مي نشينم و مي گويم:

-كاراي شركت انرژي نمي ذاره واسم. اين مريضی هم كه گرفتم آنفولانزا نيست كه، از صد تا سرطان بدتره.

پشت چراغ قرمز مي ايستد. دستي را مي كشد و به در سمت خودش تكيه مي دهد. نگاهش از شال و موهاي بيرون ريخته ام سر مي خورد و روي لب هاي متوقف مي شود. با دست چپش روي فرمان ضرب مي گيرد و آهسته مي گوید:

-خيلي دختر جالبي هستي. هم جالب، هم عجبیب، هم باهوش!
چشمانش عين دو تکه شیشه اند.

-فقط يه مشكل بزرگ داري.

هر دو ابرويم را بالا مي برم.

-زيادي از خودت مطمئي!

ضربان قلبم بالا مي رود. از لحن تلخش، بوي خوشي به مشام نمي رسد. از در فاصله مي گيرد و به من نزديک مي شود. بعد از مکث چند ثانيه اي زمزمه مي کند:

-تو کي هستي؟ دنبال چي هستي؟

دستانم را محکم به هم فشار مي دهم بلکه کمي از لرزششان کم شود. دستم پرايش رو شده، شک ندارم! سکوت منجر به پوزخندش مي شود.

-مي خواي از من به عنوان يه اهرم استفاده کني؛ درسته؟
تقريباً نفسي براي کشيدن ندارم. به جاي من او عميق نفس مي کشد و دوباره تکیه مي دهد.

-اين بازي که شروع کردي، خيلي کثيفه دختر خانوم!
گوشي موبایل صورتي رنگ و بسيار آشنايي را از داشبوروش بيرون مي کشد و جلوي چشمانم مي گيرد.

-اين گوشي واست آشنا نيست؟

آب دهانم را قورت مي دهم. جسم صورتي نفرت انگيز را تکان مي دهد و مي گويد:

-حتي اگه خودش رو هم نشناسي، محتوياتش رو مي شناسي.

چشم از چشمش نمي گيرم.

-ستون پنجمت لورفت!

چراغ سبز مي شود. خشمگين گوشي را روي صندلي عقب پرت مي کند و راه مي افتد. دستم را روي گلويم مي گذارم و از ترس به در مي چسبم.

شاه سفید، امیرحسین احتشام بود و من نمی دانستم!
بدجوري رو دست خوردم. آن قدر بد که زبانم بند رفته و نمی توانم حرف
بزنم. خالي خالي شده ام. خالي از هر توجیهي، هر منطقي، هر دليلي، هر
حيله اي، هر نیرنگي! آن گوشي صورتی راه فرار را از همه طرف بسته است!
تا خود رستوران سکوت می کند. پیاده می شویم. محکم و جدي کنارم قدم
بر می دارد. کنار می کشد تا اول من وارد شوم. خنده ام می گیرد از این شام
مسخره دو نفره! گوشه دنجي می نشینیم. نفسم از سنگینی نگاهش بریده.
سرم را بالا می گیرم و می گویم:

-من می رم دستامو بشورم!

نیشخندش آتشم می زند.

-باشه. فقط فکر فرار به سرت نزنه!

من هم پوزخند می زنم. حتی اگر در اوج درماندگی باشم، حتی اگر با این
فضاحت کیش شده باشم، جا نمی زنم! چون هنوز مات نشده ام؛ هنوز
شاهم!

-اگه خیلی نگرانی می تونی همراهم بیای!

منتظر جوابش نمی مانم. با حرص صندلی را به عقب می رانم. از جا بر می
خیزم و به سمت دستشویی می روم.

به محض بسته شدن در، نفسم را آزاد می کنم. دستان مشت کرده ام را دو
طرف روشویی می گذارم و به چهره رنگ پریده ام خیره می شوم. بغض
نشسته در گلویم، درد ناشی از بیماری را شدیدتر کرده. اسفناک تر از آن،
مغز خاموشم است که تمام سیگنال هایش قطع شده و مرا این طور

م*س*تواصل رها کرده! دست یخ زده ام را روی صورت گُر گرفته ام می گذارم و سعی می کنم که آرامش را حداقل به ظاهرم بازگردانم. چند نفس عمیق و پشت سر هم می کشم و از دستشویی بیرون می روم.
از دور صورت گرفته و درهمش را می بینم. قلبم فشرده می شود. در دلم زار می زنم: « نمی دارم این جور می تموم شه. نمی دارم به این راحتی شکستم بدین. نمی دارم. نمی دارم!»

سر جایم می نشینم و از منویی که توی بشقابم گذاشته، غذایم را انتخاب می کنم. به محض دور شدن گارسون خشمش فوران می کند.
-نمی خوای حرف بزنی؟

با خونسردی چنگالم را توی کلم های سالاد فرو می برم و آرام می گویم:
-ترجیح می دم صبر کنم تا حرفای شما تموم شه. فکر کنم هنوز کلی مطلب نگفته داری.

با کلافگی موهایش را چنگ می زند.

-روزی که فهمیدم اون ساختمون رو به دو برابر قیمت خریدی که رو به روی ما شرکت پخش بزنی، بهت شک کردم! مگه به آدم چقدر می تونه ریسک پذیر باشه؟ وقتی تو به محله، توی یه خیابون، دو تا سوپرمارکت فعال وجود داشته باشه، هیچ عقل سلیمی نمیداد اقدام به احداث سومیش کنه؛ چون دست زیاده. نمی صرفه. مگر این که یه ایده خیلی خاص و ناب تو سرش باشه که بتونه توجه مشتری رو جلب کنه و کسب و کار اون دو تایی دیگه رو

از رونق بندازه. این قانون تجارته. پس با این حساب، در مورد تو هم دو حالت بیشتر نبود. یا خیلی باهوش، یا خیلی احمق!

خم می شود و به صورتم زل می زند.

- سکوت کردم و منتظر موندم. خیلی دوست داشتم بینمت. وقتی شنیدم اومدی، متین رو فرستادم سراغت. می خواستم بینم چطور آدمی هستی.

لبخند غمگینی روی لبش می نشیند.

-چقدر اون روز به حرف هایی که به متین زده بودی خندیدم. خیلی خوشم اومد. بدجوری حالش رو گرفته بودی.

آه می کشد.

-فیلم اولین جلست رو سه بار دیدم. رقیبم بودی، رقیبت بودم، اما از تک تک حرفات، از لحن صحبت کردنت، از تسلط توی ارائه مطالب، از اعتماد به نفس و خونسردیت، از غرور و شخصیت، لذت بردم. نمی تونی تصور کنی چقدر به دلم نشست! جامعه ای که نهایت دغدغه اکثر دخترش طرح جدید لاک و مد لباسه، آدم با جنم و محکمی مثل تو که در عین زیبایی و آراستگی مثل یه مرد، یک تنه و مقتدرانه کارش رو جلو می برد، واقعا واسم قابل ستایش و احترام بود!

باز هم آه می کشد.

-روزی که اون جویری محکم و قاطع تو روی پدرم ایستادی و پیشنهادش رو رد کردی، تو دلم هزار بار تحسینت کردم. واسه عزت نفست و بیشتر از اون واسه هوشت سرشارت که توی جلسه پدرم رو حتی از من بهتر شناخته بودی! دوست داشتم بیشتر بهت نزدیک شم اما هنوز یه چیز واسم مجهول

بود. توي اين شهر به اين بزرگي، چرا ساختمان ما؟ چرا واحد رو به رويي
ما؟ چرا اسمي اين قدر شبیه به اسم شرکت ما؟ چرا ما؟
احساس مي کنم پشت چشمانش یک بمب ساعتی وجود دارد که هر آن
ممکن است منفجر شود. تا به حال چشمانی به این خشمگینی ندیده ام!
-وقتی دو سه روز بعد از آشناییمون اون جوري م*س*ت و خراب باهام
تماس گرفتی، شکم بیشتر شد. نگرانت شدم. اصلا نمي دونم چطوري
خودمورسوندم. صورت کبودت رو که دیدم وارفتم. گفتم الانه که سخته
کنی؛ اما عجیب تو تک تک حرکاتت هوشیاری رو حس مي کردم. به
خصوص وقتی که از حموم بیرون اومدی م*س*تی از سرت پریده بود.
سعی می کردی خلافت رو نشون بدی اما خبر نداستی اینی که داری
باهاش بازی می کنی روزی صدتا مثل تو رو بازی می ده. پا به پات اومدم.
می خواستم بینم تا کجا می خوای از تظاهر من به سادگی سوء استفاده
کنی؛ اما شوکه شدم وقتی که فهمیدم بار اولت بوده. اصلا دنیا رو سرم
خراب شد. فکر می کردم قضاوتت اشتباه بوده و تو واقعا تحت تاثیر
ا*ل*ک*ل دست به اون کار زدی! اما خونسردی عجیب بعد از اون رابطه
مطمئنم کرد که یه چیزی هست. یه چیزی که تو به خاطرش به هر کاری تن
می دی و برای رسیدن بهش، به من احتیاج داری! پس برنامه کیمیا رو چیدم.
گفتم اگر بابت بایکوت شدنت بیای پیش من و کمک بخوای، معنیش اینه
که کارایی که کردی هدف دار بوده؛ اما تو باز همه معادلات منو به هم
ریختی. در موردش حتی حرفم نزدی!

غذایی را که جلوی دستش می گذارند با نفرت پس می زند و ادامه می دهد:
-خوب داشتی پیش می رفتی. یه جورایی قانع شده بودم که فقط به کارت
فکر می کنی و شاید همه چیز به تصادف، یه اتفاقه. تا این که اون بیماریت
پیش اومد و من یه شب تا صبح تو خونت موندم! اولش به خاطر این که
یکی از فامیلات رو خبر کنم رفتم سراغ گو شیت. می خواستم ببینم با کی
بیشتر در ارتباطی و خیلی واسم جالب بود که نزدیک ترین فرد به تو هیچ
اسمی تو گو شیت نداشت. یه شماره، یکی که بهت اطلاعات می داد.
اطلاعات ورود و خروج یه نفر که عجیب با ورود و خروج من همزمان بود
و جالب تر از همه یکی از پیامها بود که ازت پرسیده بود تا کجا می خواهی
پیش بری و تو گفته بودی تا اتاق خوابش! شماره رو برداشتم. فرداش یه خط
ایرانسل خریدم و در حالی که بین بچه ها راه می رفتم طوری که کسی
متوجه نشه اون شماره گرفتم و گو شکی رو گذاختم تو جیبم و ستون پنجمت
رو شناسایی کردم! هیچی نگفتم و اومدم خونت. همین دیشب، وقتی تو
خوابت برد از گو شیت به اون شماره اس ام اس دادم که حالم خیلی بد. زود
خودت رو برسون! و منتظر نشستم. نیم ساعت بعدش اومد. منو که دید
تقریباً از حال رفت. واسه تو یه یادداشت نوشتم و بردمش بیرون. همه چی
رو واسم تعریف کرد!

به صندلی اش تکیه می دهد. دستانش را به سینه می زند و با پوزخند می
گوید:

-فکر می کردم حریف قدر و کارکشته ای هستی. فکر می کردم قوانین بازی
رو خوب بلدی. فکر می کردم باهوشی و ارزش سرمایه گذاری کردن رو

داری؛ اما همه چي رو خراب کردی. گند زدی به هر چي احساس خوب که نسبت بهت پیدا کرده بودم!

سکوت می کند. نگاهم به غذاهای دست نخورده خشک می شود. از این همه حماقت خودم در عجبم که چرا برای موبایلم پسوورد نداشتم؟ که چرا اس ام اس های مشکوک را پاک نکردم؟ که چرا این پسر به ظاهر آرام و متین را این قدر دست کم گرفتم؟ لعنت به من که امیر حسین احتشام را نشناخته بودم!

سرم را بلند می کنم. نگاه سردش به جایی پشت سر من دوخته شده است. رد نگاهش را می گیرم. برمی گردم و، می میرم! صدای امیر حسین از ناقوس مرگ ترسناک تر است.

-خوش اومدین خانوم جلالی. منتظرتون بودیم.

چیزی شبیه ناله از گلویم خارج می شود.

-پریسا!

رنگ و رویش از من پریده تر است. با قدم های لرزان به ما نزدیک می شود و می نشیند. توی دلم داد می زنم: «تترس دختر. تترس! من این جام».

نگاه امیر حسین بین ما در گردش است. دستم را روی دست یخ کرده پریسا می گذارم و آهسته می گویم:

-خوبی؟

چشمانش دلخور است؛ غمگین و شاید شرمنده. به رویش لبخند می‌زنم. سرش را پایین می‌اندازد. از این همه غمش خشمگین می‌شوم. دندان‌هایم روی هم قفل می‌شوند. تند می‌شوم. تلخ می‌شوم. زهر می‌شوم.

-حرفات تموم شد یا هنوز ادامه داره؟

دستانش را روی میز می‌گذارد و می‌گوید:

-خوبه. از موضعت کوتاه نمیای. تازه یه چیزی هم طلبکاری.

دستم را از روی دست پریسا بر می‌دارم و می‌گویم:

-اینو بذار بره. طرف حسابت منم. بدهیامو خودم تسویه می‌کنم.

صدای بلند خنده اش توجه همه را جلب می‌کند.

-خیلی باید احمق باشم که از یه بچه رو دست بخورم. این خانوم الان حکم

سفته رو داره واسه من. یا یه چک سفید امضا. چطور ممکنه همچین سندي

رو از دست بدم؟

دندان‌هایم را روی هم می‌سابم. نفس عمیق کشیدن هم جواب نمی‌دهد.

تکیه می‌زنم. زانوهایی لرزانم را به هم فشار می‌دهم و می‌گویم:

-چی می‌خواهی؟

لبخند کجی می‌زند و می‌گوید:

-آها! حالا شد.

دستش را روی گردنش می‌گذارد و در حالی که به عمق چشمانم خیره شده

می‌گوید:

-اول بذار عواقب حماقتی رو که کردی، گوشزد کنم.

نیم‌نگاهی به پریسا می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

-این خانوم به سه تا پنج سال حبس و جریمه نقدی محکوم میشه و شما به شیش ماه تا یک سال زندان همراه با جریمه نقدی!

چشمک می زند. لعنتی!

-البته این خوش بینانه ترین حالتشه. یه وکیل درست و حسابی که بگیرم می تونم مجوز کارت رو هم لغو کنم.

آب دهانم را قورت می دهم.

-قبلا گفته بودی چیزی واسه از دست دادن نداری. خب شاید زندان و بی آبرویی رو واسه خودت بپذیری اما این خانوم چی؟ واست مهم نیست؟

لعنت به من! لعنت به من!

دستم را مشت می کنم و روی میز می کوبم:

-بگو چی می خوای؟

چشمانش را تنگ می کند و سرش را جلو می آورد.

-قرار بود به ازای سهام شرکت ما واسمون کار کنی. فردا میای اون قرارداد رو امضا می کنی، اما این بار بدون هیچ چشم داشتی. از فردا تو نوکر بی جیره

و مواجب امیردار و گستر می شی خانوم سایه موتمنی!

چشمان گرد شده پریسا توجهم را جلب می کند. نمی توانم حرف های امیرحسین را هضم کنم. چند بار تکرارش می کنم. با هر بار تکرار، فاجعه

بیشتر و بیشتر خودنمایی می کند.

دست پریسا را می گیرم و از جا بلند می شوم. نمی خواهم سرازیر شدن اشکم را ببیند. لحن تهدید گرش متوقفم می کند.

-فقط چهل و هشت ساعت وقت داري. زودتر تصميمت رو بگير.
با نفرت رويم را بر مي گردانم و در حالي كه دست پريسا را مي كشم از او و
جو مسموم اطرافش دور مي شوم. ناگهان چيزي جرقه مي زند. رو به پريسا
مي گويم:

-تو اين جا بمون.

محكم و مصمم به سمش مي روم. دارد غذا مي خورد؛ با خونسردي.
لعنتي!

بسته كادو را از كيفم در مي آورم و روي ميز مي گذارم. در حالي كه لقمه
اش را مي جود، پرسشگرانه نگاهم مي كند. هنوز مي توانم پوزخند بزنم.
-اين كادو رو به خاطر تشكر گرفته بودم. مي توني فكر كني اينم قسمتي از
اون نقشه هاي كثيفيه كه واست كشيدم.

سه تراول پنجاه توماني هم از كيف پولم بيرون مي كشم و روي ميز پرت مي
كنم و آرام مي گويم:

-نوش جان!

دوباره دست پريسا را مي گيرم و از رستوران بيرون مي زنيم. بغض كرده، مي
دانم. زمزمه مي كند:

-سايه؟

با تمام خشمم انگشتانش را فشار مي دهم و داد مي زنم:

-هيش! هيچي نگو. فقط منو برسون خونه!

بخاري را روشن مي كنم و با دست گلويم را ماساژ مي دهم. سپس سرم را و
بعد گردن خشك و دردناكم را.

-حالا چي ميشه سايه؟

کيفم را روي پايم جا به جا مي کنم و مي گويم:

-مدارکش چقدر قوي و محکمه؟

با بغض مي گويد:

-خيلى.

دندان هايم را روي هم فشار مي دهم و مي گويم:

-خيلى يعنى چقدر؟

با ترس نگاهي به صورتم مي اندازد و مي گويد:

-ايميلم رو چک کرده.

سرزنشگرانه نگاهش مي کنم و مي گويم:

-نگو که مثل رمز عابر بانک و شماره شناسنامه و شماره کارت ملي و شماره

پلاک خونه همسايه تون، پسورد ايميلت رو هم توي گوشيت ذخيره کردي.

سرش را بالا و پايين مي کند. فرورفتن ناخن هايم را توي گوشت کف دستم

احساس مي کنم.

-پسورد گوشيت رو کجا نوشته بودي؟

راهنما مي زند و گوشه خيابان مي ايستد.

-اونويادم بود ولي انقدر سرم داد زد، اين قدر قيافش تر سناک شده بود که

گفتم الا نه که خونمو بريزه. ترسيدم سايه. خودم بهش گفتم.

نفسم را محکم بيرون مي دهم. گوشه لبم ناخودآگاه بالا مي رود. زمزمه مي

کنم:

-دور و بریای معتمد منو بین تو رو خدا!

مشتی به فرمان می زند و با صدای بلند می گوید:

-گند ا صلی رو خود جنابعالی زدی. وقتی یکی عین امیر حسین رو این قدر راحت تو خونت راه می دی و واسه هشدارای من تره هم خورد نمی کنی، همین میشه دیگه! بعد شم، تو که همیشه صدتا پسورد واسه گو شیت می داشتی و همیشه هم منو بابت حواس پرتی و حافظه ضعیفم مسخره می کردی. تو دیگه چرا؟

ابروهایم را بالا می اندازم و می گویم:

-راست می گی. آخرین باری که گو شیم لاک شد و رو همون حالت هنگ کرد و مجبور شدم به قیمت از دست دادن همه اطلاعات روش، بدم فرمتش کنن، دیگه واسش پسورد تعریف نکردم. چون به قول امیر حسین زیادی از خودم مطمئن بودم. این رود ستی که خوردیم تاوان حماقتای پیش پا افتاده و بچگانمونه.

سرش را روی فرمان می گذارد و می گوید:

-حالا چه بلایی به سرمون میاد؟

منهم سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و می گویم:

-دقیقا چکار می تونه بکنه؟

آهی می کشد و می گوید:

-تمام اطلاعات محرمانه انبار و شرکت رو که من از طریق ایمیلم واست فرستادم چک کرده. دونه به دونه. اگه شکایت کنه، از طریق پلیس سایبری

حتي کامپيوٽري که از طريقش اين ايمیلا ارسال و دریافت شدن پیدا می شه. کافیه چهار نفرم علیه من شهادت بدن. کارم تمومه.

پلکم را با تمام قدرت روی هم فشار می دهم.

-یه فکری کن سایه!

زمزمه می کنم:

-برو خونه. خوابم میاد.

با بهت می گوید:

-سایه!

کلافه رویم را به سمت پنجره می چرخانم و می گویم:

-نگران نباش. واسه تو اتفاقی نمیفته!

چانه ام را می گیرد و صورتم را بر می گرداند.

-اون قرارداد رو امضا می کنی؟

لبخندی به چهره مهربان و نگرانش می زنم و می گویم:

-فراموش کردی؟ من زانو نمی زنم!

صورتش باز می شود.

-نقشه ای داری؟

چشمک می زنم. نفس راحتی می کشد و در حالی که استارت می زند می

گوید:

-تو دیگه کی هستی؟

چشم به چراغ هاي روشن و خاموش خيابان مي دوزم. من هماني ام كه حتي فكرش را هم نمي تواني بكني!

نم اشك ناشي از سرما را از چشمانم مي گيرم. صورت رنگ پريده ام را توي آينه ماشين بازرسي مي كنم و به خانه باز مي گردم. هنوز اول صبح است و من كلي وقت دارم. با آرامش صبحانه مي خورم و آرايش مي كنم. دقيق تر از هميشه، غليظ تر از هميشه و زيباتر از هميشه. امروز از آن روزهاست كه هم از سفيدي پوستم لذت مي برم و هم از عسلي چشمانم. نه كرم برنزه كننده مي زنم و نه با آرايش از شدت رنگ چشمانم مي كاهم! امروز از همين سايه واقعي راضي ام! تپ رسمي هميشگي را مي زنم و به شركت مي روم. كيفم را به تنم مي چسبانم و با اعتماد به نفس وارد دفترم مي شوم. با خوش رويي با همه سلام و احوال پرسي مي كنم و امين و فدائيي را به اتاقم مي خوانم.

چهره هر دو شاد و راضي است.

-خب چه خبر؟

فدائيي شروع مي كند.

-همه چي عاليه خدا رو شكر. كيميا پول فرمول رو به حساب ريخته و همكاري و حمايتش خيلي خوبه. چه وردني تو گوش اين پيرمرد خوندي كه اين جوروي مريدت شده؟

مي خندم و مي گويم:

-هيچي. فقط بهش نشون دادم كه نمي تونه منو به خاطر سن و سالم، دست

كم بگيره. با يه كم بدجنسي و زيرآب زني، نظرش برگشت!

هر دو مي خندند. در چ شمان فدائيي خيره مي شوم و بعد از چند ثانيه روي صورت امين زوم مي كنم.

-فراמוש نكنين كه هر اتفاقي كه بيفته اين شركت بايد سرپا بمونه.

لبخند از لب هايشان پر مي كشد. به هم نگاه مي كنند. امين، مردد و نگران مي پرسد:

-چيزي شده؟

چشمانم را با آرامش باز و بسته مي كنم.

-نه، من حواسم هست. شما هم حواستون رو جمع كنين. كوچيكترين اشتباه نابودمون مي كنه. چوب خطمون پره. ديگه جا واسه خطا و سهل انگاري نداريم.

منشي وارد مي شود.

-آقاي احتشام اومدن.

مي دانم كدام احتشام را مي گويد. قلبم مي ريزد. تند مي گويم:

-مگه نمي بيني جلسه داريم؟

سرش را پايين مي اندازد و مي گويد:

-ميگن كارشون خيلي واجبه. نمي تونن صبر كنن.

برگه ها را از كيفم در مي آورم و توي جيب پالتويم مي گذارم. از جا بلند مي

شوم و به سمت مجسمه شاه مي روم و كنارش، روبه پنجره مي ايستم. آرام

مي گويم:

-بگو بياد تو!

امین و فدایی خارج می شوند و بوی دیوان لوجه تویی اتاق می پیچد. می چرخم و دستم را روی تاج شاه می گذارم! تک تک اجزای چهره اش پر از پوزخند است اما من با آرامش به رویش لبخند می زنم و می گویم:
-خوش اومدن. بفرمایین.

انتظار این برخورد را نداشته. از مکشش می فهمم!
صندلی را عقب می کشد و می نشیند اما من از کنار سیاه قدرتمندم جم نمی خورم. کاغذ A5 را روی میز سر می دهم و می گوید:
-قرارداد رو آوردم که تا فردا بتونی حسابی مطالعش کنی.
لبخندم را عمق می دهم و در سکوت نگاهش می کنم. برگه دیگری را بالا می برد و نشانم می دهد.

-اینم برگه شکایت نامه ست. می تونی تا قبل از این که تحویل مقامات بدمش، یه نگاهی بهش بندازی!
خنده ام را کنترل می کنم. هر دو کاغذ نشان دار دولتی را از جیبم بیرون می آورم و می گویم:

-نظرت چیه تو هم نگاهی به اینا بندازی؟
کاغذها را به دستش می دهم.
-البته اینا کپییه. جای اصلشونم محفوظه.

تای کاغذ اول را باز می کند. رنگ از رویش می پرد. با دقت زیر نظرش می گیرم. تای کاغذ دوم را باز می کند. صورتش به سرخی خون می شود. نفس عمیقی می کشم و دوباره دستم را روی تاج شاه می گذارم. با خشم بلند می شود و به سمتم می آید.

-فکر کردی می تونی این اراجیف رو ثابت کنی؟

دستانم را روی کمرم قفل می کنم و چشم در چشمش می دوزم.

-گواهی پزشکی قانونی که روز بعد از اون رابطه صادر شده ثابت می کنه که فقط یک بار رابطه داشتم و همون یک بار منجر به از بین رفتن بکارت من شده. خوشبختانه، اون قدر وحشیانه عمل کرده بودی که دکتر پزشکی قانونی خشونت رو تایید کرد! نمونه برداری هم کردن. امروز رفتم جوابش رو گرفتم DNA. مردانه دیتکت (detect) شده. حتی به تار از موهاش یا به تیکه از ناخنش می تونه ادعای منو ثابت کنه! الان فقط به شکایت نامه احتیاجه که نمونش رو دادم خوندی.

نزدیکش می شوم؛ خیلی نزدیک. همچنان لبخند بر لب دارم.

-آگه ذره ای واسه آبروت ارزش فائلی، آگه دوست نداری دادگاهی بشه و اسمت نقل محافل بشه، آگه نمی خوای اعتبار و احترامی که جمع کردی زیر سوال بره، مثل بچه های خوب می ری تو اتاقت می شینی و دهنتم رو می بندی. از همین امروز، آگه مشکلی واسه پرسسای پیش بیاد، مزاحمتی و اسش ایجاد بشه، سرش درد بگیره، سرما بخوره، اسهال بشه، حال نداشته باشه، حوصلش سر بره، یا هر چیز دیگه ای، من تو رو مسئول می دونم و قسم می خورم روزگارت رو به سیاهی این مجسمه می کنم!

داد می زند:

-خیلی احمقی! با این کار آبروی خودت رو هم می بری.

قهقهه می زنه. دستم را روی لبه پیراهنش می کشم و می گویم:

-آبرو؟ تو هنوز باورت نشده که من چیزی واسه از دست دادن ندارم؟ تازه، من چه گ*ن*ا*می دارم؟ اونیه که ت*ج*ا*و*ز کرده، تویی نه من! وای! کی باورش میشه دکتر امیرحسین احتشام، فارغ التحصیل کمبریج انگلستان، مخ داروسازی کشور، کسی که این همه دختر واسش سر و دست می شکنن، یه بیمار روانی باشه که آتیشش رو با ت*ج*ا*و*ز به دخترای بی پناه و بی کس خاموش می کنه؟ وای! چه آبروریزی ای! چطوری این بدنامی جمع می شه؟ آخ، طفلک پدرت!

فک منقبضش به خوبی ضربان شدت گرفته رگ هایش را نشان می دهد. با نفرت دستم را پس می زند و از اتاق بیرون می رود.

با تمام وجود نفس می کشم و برگه های ریخته شده روی میز را جمع می کنم و همه را دانه به دانه پاره می کنم. می خندم؛ با لذت، از ته دل! این بار، امیرحسین احتشام، کیش!

با اخم به لب های غرق خنده پریسا نگاه می کنم و می گویم:

-میشه بگی چي این قدر خنده داره؟

بریده بریده می گوید:

-تجسم قیافه امیرحسین!

ضربه ای به قفس پودی می زدم و چرتش را پاره می کنم. چهره شاکي و بداخلاقش خنده بر لبم می نشاند. زبانم را برایش در می آورم ولي او در کمال بی تفاوتی رویش را برمی گرداند و دوباره چشمانش را می بندد. انگشتم را از بین میله های قفس داخل می برم و ضربه ای به سینه عضلانی اش می زدم. هیچ عکس العملی نشان نمی دهد. دلم برای چرخش ۱۸۰

درجه گردنش ضغف مي رود. باز با نوک انگشتانم سينه داغش را نوازش مي کنم اما او نوکش را بيشر بين پرهائيش فرو مي برد و با اين کار نشان مي دهد که علاقه اي به بازي با من ندارد!

-ول کن اون زبون بسته رو. چکارش داري؟ مگه نمي بيني حوصله نداره؟

از کاتتر فاصله مي گيرم و خودم را روي مبل پرت مي کنم.

-اگه شبا به جاي آواز خوندن بخوابه، تو روز اين جورى عنق نميشه!

خنده بلندش، پودي را از جا مي پراند.

-اي بابا! مثل اين که يادت رفته اين طفلي جغده. آخه کدوم جغدي شبا رو

مي خوابه که اين دو ميش باشه؟

با عشق به چرت زدنش نگاه مي کنم. صدای خرخر ضعيفي که از گلويش

بلند مي شود وجودم را غرق لذت مي کند!

-خدا رو شکر خداقل به نفر تو اين دنيا هست که تو دوشش داشته باشي و

اين جورى عاشقانه نگاهش کني!

چشم از هيکل گرد و تپل پودي مي گيرم و به چشمان دلخورش خيره مي

شوم!

-مگه کسي به جز اين حيوون واسم مونده که دوشش داشته باشم؟

چند ثانيه نگاهم مي کند؛ پر از حرف، پر از سرزنش و بعد مايوس از نگاه

خاللي من، چشم به زمين مي دوزد.

-قدم بعديت چيه؟

ذهنم را از این همه تنهایی که هر بار به شکلی به زندگی ام هجوم می آورد، دور می کنم.

-نمی دونم. فعلا که همه چی خراب شده.

-خراب؟ چرا؟ الان که بازی به نفع توئه!

پاهایم را توی شکم جمع می کنم.

-نه، من امیرحسین و توجه محبت آمیزش رو به خاطر اشتباهات احمقانم از دست دادم. آره، هدفم این بود که امیرحسین رو تو مشتت داشته باشم، اما نه این جور. نه با زور و ارعاب! اصلا دلم نمی خواست از اون گواهی استفاده کنم. چون از نظر من فقط یه مدرک بود برای روز مبادا، ولی طوری باشو گذاشته بود رو شاهرگم که واسه نجاتم مجبور شدم به این حربه متوسل شم. شاید به ظاهر برنده باشم اما از دست دادن دوستی و اعتماد امیرحسین و همین طور خروج تو از اون شرکت یه باخت خیلی بزرگه!

*م*س*تقیم و تیز نگاهم می کند.

-خب حالا می خوای چی کار کنی؟

موهایم را چنگ می زنم و روی سرم جمع می کنم.

-بازی سخت تر شده. این همه زحمت کشیدم که امیرحسین رو حذف کنم، غافل از این که مغز متفکر پشت پرده و بازیگردان خودشه. باید رو کارمون متمرکز شیم. می خوام فعلا از سیستم دفاعی استفاده کنم. تا اطلاع ثانوی حمله ای در کار نیست!

از جا برمی خیزد. کیفش را روی دوشش می اندازد و می گوید:

-من که حریف تو نمی شم. به حرفامم که گوش نمی دی اما بازم تاکید می کنم. امیرحسین با پدرش متفاوته. اگه اون جورِی مقابلت گارد گرفته بود و می خواست اذیت کنه فقط به خاطر کلاهی بود که سرش گذاشته بودی. تاکتیکت رو در مورد اون عوض کن. نمی خوام پس فردا شرمنده اون و خداهش بشی.

هه، خدا!

سرد نگاهش می کنم. دلم به گفتنش راضی نیست. هنوز راضی نیست؛ اما می گویم:

-خدا؟ اگه دیدیش سلام منو هم بهش برسون!

کوباندن در، اوج اعتراضش را نشان می دهد!

غروب دلگیر جمعه، با این حجم فزاینده ابرهای تیره، با این سرمای خشک و کشنده، با این زم*س*تان طولانی و ابدی، با این تنهایی جذام گونه، قلبم را تحت فشار گذاشته! احساس می کنم دست قدرتمندی روح و جانم را توی مشت گرفته و با تمام وجودش می فشارد! حتی جگدم هم حاضر به شکستن این سکوت وهم آور و دردناک نیست!

مقابل مینی بار شیشه ای می ایستم و بطری های رنگارنگ را بررسی می کنم. دستم را جلو می برم و پس می کشم.

چه فایده از م*س*تی وقتی که فراموشی و بی خبری نمی آورد؟

روی مبل دراز می کشم و چشمانم را می بندم. کلافگی فشار می آورد. کوسن را ب*غ*ل می کنم. فایده ندارد. پرتش می کنم. صدای شکستن

گلدان هم نمی تواند چشمان خسته ام را بگشاید. می چرخم و سرم را توی درز بین پشتی و کفی مبل فرو می برم. بغض هست انگار، اما اشک، نه! خودم را در آغوش و*ش می گیرم. دستم را نوازش وار روی بازوهای برهنه ام می کشم. گویی گول می زنی قلب تنها و بی کسم را! دلم باور می کند. لب برچیده و بغض کرده، به خواب می روم!

می خوابم تا وقتی که گرمای دستانم روی بازوهایم شدت می گیرد! آنقدر که پوستم می سوزد. دستم را بر می دارم اما منبع حرارت هنوز به قوت خود باقی است، منبع نوازش هم! مغزم آرام آرام شروع به فعالیت می کند و حس بویایی ام را به کار می اندازد؛ دیوان لوجه! چشمانم به یک باره باز می شوند. مردمک گشاد شده ام نور را تاب نمی آورد. دستم را روی چشمم می گذارم و می چرخم. تنم در تماس با داغی بی حد جسمی است که خوب می شناسمش. دستم را بر می دارم و نیم خیز می شوم. کنارم نشسته. لبخند بر لب و آرام! نفسم را برق تند چشمانش قطع می کند! شومی هدفش را از نگاهش می خوانم! عقب می روم تا آن جا که می توانم، اما دسته مبل سدم می شود. تلاش بیهوده ام، لبخندش را عمق می دهد! لب هایم را به زور از هم باز می کنم.

-این جا چکار می کنی؟

مسخره ترین سؤال ممکن!

دستش را روی گونه یخ کرده ام می کشد. چندشم می شود. سرم را می چرخانم. با خشونت چانه ام را می گیرد و مجبورم می کند توی چشمانش نگاه کنم. با نگاهش زجر می دهد، شکنجه می کند، هشدار می دهد!

-از تهمت متنفرم. از نامردی خیلی بی شتر! رود ست خوردن از یه الف بچه
داره اذیت می کنه!

سفیدی چشمانش به سرخی می گراید! سرم را تکان می دهم بلکه چانه ام را
خلاص کنم اما فشار دستش روی استخوان های فکم، دادم را به آسمان می
برد!

برق چشمانش خاموش می شوند!

-تو اون گواهی چی نوشته بود؟ ت*ج*ا*و*ز* همراه با خشونت؟

احساس می کنم ریشه تک به تک دندان هایم از لثه جدا می شوند! اشک در
چشمم می نشیند! صورتش را جلو می آورد؛ خیلی جلو. جایی برای عقب
رفتن ندارم. سوزش وحشتناکی در لب پایینم حس می کنم و بعد طعم
خون! سرش را عقب می برد!

-گریه می کنی؟ حالا کتا معنی خشونت و ت*ج*ا*و*ز* رو بفهمی! امشب
به اون گواهی قلابیت، سندیت می دم سایه خانوم!

با خشم اشک جاری شده روی گونه ام را پاک می کنم. هر چه می خواهد
بشود، اما زانو نمی زنم! التماس نمی کنم!

به استقامتم پوزخند می زند.

-خیلی روت زیاده بچه!

نفرت زبانه می کشد و غروری که توی وجود هر شاهی نهادینه است!

-اومدی این جا منو بترسونی؟ عذابم بدی؟ انتقام بگیری؟ مثلا می خوای

چی کار کنی؟ چی دارم که ازم بگیری؟ می خوای ت*ج*ا*و*ز* کنی؟ د

یالا! معطل چي هستي؟ مي خواي بکشي؟ من از خدامه! بکش و راحتم کن! فقط زودتر کارت رو تموم کن و از اين جا برو. نمي خوام بينمت. نه تو رو، نه هيچ کس ديگه رو!

گرمي اشک اعصابم را بيشتتر به هم مي ريزد. هر چه پاک مي کنم، تمام نمي شود اين لعنتي مزاحم!

نگاهش خيره مانده به صورت تر و اشک هاي بي امانم! داد مي زنم:
-به چي نگاه مي کنی؟ زود باش ديگه!

لحظه اي از صورتم چشم بر نمي دارد. به سمتش هجوم مي برم و با مشت به بازويش مي کوبم.

-چته؟ چرا ماتت برده؟ يا کارت رو تموم کن يا گمشو برو بيرون!
مي زنم. تمام دردم را مشت مي کنم و بر جسم او فرود مي آورم. شانه هايم را مي گيرد. هنوز توان دارم. هنوز ضربه مي زنم. بازوانم را مي گيرد. فشار دستش رمق از تنم مي برد. توي چشمانم خيره مي شود؛ چشمان گريانم، چشمان طوفاني و آزرده ام! نگاهش پر از ترحم است. حرصم مي گيرد. دندان هايم را روي هم مي سابم و دوباره مي غرم؛ اما قبل از خروج هر کلمه اي دستش را روي دهانم مي گذارد. کف دستش را گاز مي گيرم. چهره اش از درد فشرده مي شود. با هر دو دست هلش مي دهم.

-اين جورى ننگام نکن لعنتي. اگه مردى رو حرفت بمون. اگر نمى نىستي از خونم برو بيرون.

هيجان زياد، گلوي ملتهم را کلاپس مي کند! لحظه اي نفسم تنگ مي شود. براي حفظ حياتم سرفه مي زنم. براي حفظ حياتم ناخودآگاه به دست

حریفم چنگ می زنم. ضربه محکمی که به پشتم می زند، راه نفسم را باز می کند. با ولع هوا را فرو می دهم. ته مانده توانم، با این بی نفسی از بین می رود! با پشت دست، رد اشک هایم را محو می کنم و با خستگی دراز می کشم. تنهایی، جانم را گرفته. مقاومتم را در هم شکسته. روحیه مبارزه ام را سرکوب کرده!

گونه ام را به دسته مبل می چسبانم و خس خس کنان می گویم:
-ولم کن امیر. حال خوب نیست. جنگ رو بذار واسه یه وقت دیگه. از این جا برو. خواهش می کنم!
جواب نمی دهد. زمزمه می کنم:

-جمعه ها تعطیله. این یه روز رو بذارین به حال خودم باشم. این یه روز رو بذارین با خودم باشم. فقط همین یه روز بذارین که خودم باشم!
نفس های عمیق او، اکسیژن مغز مرا هم تامین می کند! از گوشه چشم نگاهش می کنم. چشمان باهوش و متفکرش را به من دوخته!
-به جای بازی کردن با من، حرف بزن. بگو کی هستی. چی می خوای؟
شاید بتونم کمکت کنم!

نه اشک هایم را باور کرده، نه اوج تنهایی و بدبختی ام را. سر و پاهایم را توی شکمم جمع می کنم و می گویم:
-بزرگ ترین کمکت اینه که تنهام بذاری!

خشمگین دستم را می گیرد و با یک حرکت هیکل نحیفم را به طرف خودش می کشد. استخوان ترقوه ام صدا می دهد. حتی آخ بلندم هم از خشونتش نمی کاهد.

-سایه! بهت هشدار می دم. دیگه منو بازی نده. چون دیگه گولت رو نمی خورم. آگه این جور اشک ریختن، ترفند جدیدته، باید بگم کور خوندی. یا همین الان می گی دردت چیه یا...
بی حال نگاهش می کنم و به سردی می گویم:

-همون یا!

صورتش از شدت خشم یکپارچه خون می شود. با تمام قدرتش هلم می دهد. نمی توانم خودم را نگه دارم. پشت سرم به شدت با دسته مبل برخورد می کند. نفسم قطع می شود و این بار برای زنده ماندنم هیچ تلاشی نمی کنم. صدای سایه، سایه گفتن امیرحسین، میان زمزمه های شبانه پدرم می شود.

درد اگر سینه شکافد، نفسی بانگ مزن

درد خود را به دل چاه مگو!

استخوان تو اگر آب کند آتش غم

آب شو، آه مگو!

گوش به زنگ صدای در، روی تاب، توی حیاط نشسته ام. بوق های ممتد ماشین، خبر از آمدن پدر می دهد. با ذوق فریاد می زنم:

-سامان بیا. بابا اومد.

و خودم بال در می آورم و به سمتش پرواز می کنم. به محض گشودن در و دیدن دوچرخه قرمز، در آغ*و*ش پدر فرو می روم و مشتاقانه فرمان دوچرخه را از دستش می قاپم. زیباتر از این قرمز خوش رنگ، نگاه شفاف و پر محبت پدرم است. بابا! زمزمه می کنم: « بابا! » من فقط چند ساعت است که او را ندیده ام؛ اما چقدر این بابا گفتن، غریب و دور به نظر می آید. به اندازه سال ها، بابای نگفته دارم! به لبخندش لبخند می زنم. درد در سرم می پیچد. ناله می کنم:

-آخ بابا!

توی حیاط، با دوچرخه دور می زنم. مادر با شربت آلبالو بیرون می آید. پیراهن حریرش قرمز است. مثل دوچرخه من، مثل شربت آلبالو! نگاه پدر روی موهای طلایی پر چین و شکنش می لغزد. صدایش را می شنوم:

-فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ!

صورت گلگون مادر را می بینم که هنوز از این نگاه های پدر، شرمزده می شود. مادر محبوب من، مادر زیبای من! از دامانش آویزان می شوم.

-چرا من شبیه تو نیستم؟ چرا همه می گن سایه شبیه خالشه؟

این بغض همیشگی من است. من با داشتن چشم های عسلی، موهای طلایی و پوست سفید، شبیه مادرم نیستم. زیبایی وحشی و مثال زدنی او را ندارم. از مخموری چشمان و سرخی لبانش بی بهره ام. ناز صدا و اندام پر کرشمه او، استثنایی است. پدر می گوید: « مادرت استثناست! »

درد توي سرم کوران مي کند.

-آخ مامان!

دستم را روي سرم مي گذارم. همه چيز مي چرخد. سامان مي خندد.

-پاشو تنبل! کلي کار ريخته رو سرمون. تو هنوز خوابي؟

ضججه مي زنم.

-نمي تونم. سرم خيلي درد مي کنه.

دستش را روي پيشاني ام مي گذارد.

-تو مي توني سايه. بايد بلند شي. الان وقتش نيست.

انگار با پتک توي سرم مي زنند.

-آخ سامان!

نور چشمم را مي زنند. انگار توي يک تونل خلا افتاده ام. مي پيچم و مي

چرخم. صداها واضحنند؛ اما ناآشنا!

-فقط مي خواستم بترسونمش. نمي خواستم اذيتش کنم. نمي دونم چرا اين

جوري شد!

-سايه تنهاست. هيچ کسو نداره. خدا رو خوش نمياد.

-چقدر عجيبه اين دختر. چقدر همه چيزش عجيبه.

-سايه تنهاست. هيچ کسو نداره. خدا رو خوش نمياد!

خدا! لب مي زنم: « خدا! » نور خاموش مي شود. ديگر نمي چرخم.

-آخ خدا!

زور مي زنم تا اين پلک هاي سنگين از هم باز شوند. نمي توانم گردنم را

بچرخانم. دستي صورتم را لمس مي کند. چشمان غمگين و مهربانش، پر

از رنجش، پر از پشیمانی، پر از درد است. سعی می‌کنم به یاد بیاورم. به مغز گیج و آسیب دیده ام فشار می‌آورم. آرام آرام پرده‌ها کنار می‌روند. با بغض می‌گویم:

- پس همه چیز خواب بود.

صدای مردانه اش توی گوشم می‌نشیند.

- چپی خواب بود؟

آه می‌کشم.

- بودن پدر و مادرم.

تخت از سنگینی اش فرو می‌رود. دستانش لحظه‌ای صورتم را رها نمی‌کنند. مقاومت نمی‌کنم! من تشنه، این محبت را پس نمی‌زنم!

انگشتش را روی پلک‌های بسته ام می‌کشد.

- بهتری؟

نیستم. بغض در صدایم می‌شکند.

- پریسا کجاست؟

موهایم را، تار به تار، نوازش می‌کند.

- دیروقت بود. برادرش او مدد دنبالش. رفت!

زمزمه می‌کنم:

- برادرش؟ پویا؟

سرش را تکان می‌دهد.

پوزخند مي زنم. حتي نخواستہ مرا ببيند! باز پوزخند مي زنم. اگر اين مرد نبود، احتمالاً تنها مريض بدون همراه اين بیمارستان، من بودم! سعي مي کنم بنشينم. کمکم مي کند و در همان حال مي گويد:
-خيلي ترسونديم. داشتم ديورنه مي شدم.

نگاهش نمي کنم. دلم حرف زدن نمي خواهد.
-نمي خواستم بهت آسيب بزنم سايه. درسته عصباني بودم، اما نمي خواستم اذيتت کنم.

دستي به برآمدگي پشت سرم مي کشم و مي گويم:
-اگه مي خواستي آسيب بزني چي کار مي کردي؟
نزدیکم مي آيد. قهوه اي چشمانش از همیشه روشن تر است. به زردي مي زند انگار!

-اين دفعه حاضرم خودمم باهات بيام پزشکي قانوني. هر چي بگي حق داري.

نگاهم را به تاريخي محض پشت پنجره مي دوزم و زمزمه مي کنم:

-سرم خيلي درد مي کنه.

بغض دوباره هجوم مي آورد.

-کاش پريسا نرفته بود.

دستانش را از زير ب*غ*لم رد مي کند و با يک حرکت سريع در آ*غ* و*شم مي کشد. پيراهنش را مشت مي کنم. لبم را گاز مي گيرم؛ بلکه اين بغض نشکند. بلکه بيش از اين نشکنم، اما اشک است که مي ريزد. نه يک قطره و دو قطره، نه يک ثانيه و يک دقيقه! سيل وار! بي انتها! نبايد در اين آ*غ* و*شم

بمانم. جايم اين جا نيست، مي دانم؛ اما التماس مي كنم. به صدای سپاه التماس مي كنم: «تا همين سپيده صبح بهم وقت بده. تا همين سپيده!»
سرم را بيشر توي آغ*و*شش فرو مي برم. دستانش حمايت وار و بي پروا، تن سرما ديده ام را نوازش مي كند و صدای آرامش، کنار گوشم، نجوای دلداري سر مي دهد. سعي مي كنم او را سامان فرض كنم، يا پدرم، اما نمي شود. صدای سپاه نمي گذارد. سرم را بالا مي گيرم و توي چشمانش نگاه مي كنم.

-منو ببر خونه. از بیمارستان متفرم!

با انگشتانش اشکم را پاک مي کند و مي گوید:

-بايد تحت نظر باشي. حداقل تا فردا صبح!

درازم مي كند و پتورا روي تنم مي كشد. کنارم مي نشيند و دستش را روي دستم مي گذارد. صدای سپاه غلبه مي كند. لبخند مي زنم: «آگه پر ستار بودي، حتما تو کارت موفق مي شدي!»
او هم مي خندد.

-تعداد شب هايي كه بالا سرت بيدار بودم از دستم در رفته. يادم باشه مرخص كه شدي خشكه باهات حساب كنم!

توي چشمانش خيره مي شوم. هنوز لبخند بر لب دارم.

آه، مي ترسم از آن لحظه ي پر لذت و شوق

كه تو خود را نگري

مانده نويمد ز هر گونه دفاع

زیر چنگ خشن وحشی و خونخوار منی

چه نشستی غافل؟

کز گزندم نرهی، گرچه پرستار منی!

گرمای نصف و نیمه خورشید صبحگاهی، تلخی و تیرگی جمعه سیاه را محو می کند. سردرد همچنان ادامه دارد اما وقتی برای استراحت نیست. نگاهی به امیرحسین که روی مبل گوشه اتاق خوابش برده می کنم و بلند می شوم. خوشبختانه سرم به دستم نیست. سرم گیج می رود. دستم را به دیوار می گیرم و آرام قدم بر می دارم. کمد فلزی را باز می کنم و مانتو و شلوار و شالم را بیرون می کشم و می پوشم. تیپ محشرم را از نظر می گذرانم و لبخند می زنم. مانتوی سبز، شلوار راحتی، شال زرشکی و دمپایی ابری زرد! از جیر جیر مبل می فهمم که بیدار شده. بدون این که بچرخم می گویم:

-شانس آوردی واسه خودت این جور لباس ست نمی کنی!

کنارم می آید. با اخم های درهم گردنش را ماساژ می دهد و می گوید:

-کجا به سلامتی؟

شالم را روی موهایی به هم ریخته ام مرتب می کنم و می گویم:

-خودمم دارم به این فکر می کنم که با این تیپ خارق العاده کجا می تونم

برم.

بازویم را می گیرد.

-تا وقتی دکتر ویزیت نکنه جایی نمی ری!

به سمتش می چرخم و به صورت بداخلاقی نگاه می کنم.

-من تا رسیدن دکتر وقت ندارم. باید برم شرکت!

اخچم هایش را غلیظ تر می کند.

-یا همین الان دونه به دونه لبها ساتو با لبها سای بیمارستان عوض می کنی، یا اینکه مجبور می شم خودم این کارو انجام بدم.

بی توجه به حرفش، کیفم را روی دو شم می اندازم. با عصبانیت کیف را از دستم می کشد. شالم را بر می دارد.

-جهت اطلاع؛ من وقتی از خواب بیدار می شم به طرز وحشتناکی بداخلاقم. اصلاً هم حوصله ناز کشیدن و ادا و اطوار ندارم. عین بچه آدم برو بشین رو تخت و با اعصاب منم بازی نکن، وگرنه مجبور می شم از روشای دیگه استفاده کنم!

معترضانه می گویم:

-امیر!

با بی حوصلگی دستم را می کشد و به سمت تخت می برد.

-تا دکتر ویزیت نکنه از این در بیرون نمی ری.

-من باید برم شرکت.

اولین دکمه مانتویم را باز می کند و می گوید:

-بشین بابا. همچین میگه شرکت، هر کی ندونه فکر می کنه رییس مایکرو سافته!

دستش را می گیرم و توی چشمانش خیره می شوم.

-امیر! چرا متوجه نمی شی؟ باید برم. حالمم خوبه.

دستش را روی شانۀ ام می گذارد و می گوید:

- تو چرا متوجه نمي شسي؟ داروهاي قبليت رو درست استفاده نکردي. سينيوس هات، ريه هات، گلوت، همه پر از چرکن! نمي بيني که چقدر غير طبيعي داغي؟ تو چطور آدمي هستي که با اين حالت مي توني سر پا بایستي و به کار فکر کنی؟

کلافه مي شوم. از اين که درکم نمي کند. از اين که نمي فهمد مسکن من آن شرکت است!

-دکتر بايد عکسات رو ببينه، دارو واست بنويسه. بايد مطمئن شيم اون مخ نداشتت، مشکلي نداره! بعدش مي ريم خونه، صبحونه مي خوريم. مي خواهيم. استراحت مي کنيم. فردا هم مي ريم شرکت. اوکي؟

با حرص شالم را از دستش مي گيرم. گلوله مي کنم و روي تخت مي کوبم. لبخندي که روي لبش مي نشيند، سريع رنگ مي بازد. از يخبچال آب پرتقالي بيرون مي آورد و به دستم مي دهد و در حالي که با دقت زير نظرم گرفته، مي گويد:

-ديشب، اين برادر دوستت ... چي بود اسمش؟ آها! پويا! خيلي نگرانت بود. اين خرت و پرتا رو هم اون خريد!

چيزي آن پايين، درست توي عميق ترين قسمت دهليز چيم، تکان مي خورد! مردمکم مي لرزد، اما خودم را حفظ مي کنم!
آب پرتقال را ذره ذره مي خورم و مي گويم:

-هر دوشون رو از بچگي مي شناسم. يه جورايي با هم بزرگ شديم. درست مثل خواهر و برادر!

روي مبل مي نشيند و دست هاپش را از دو طرف مي كشد و پاي راستش را
روي پاي چپ مي اندازد.

-خواهر و برادر؟

تيز است. اين پسر خيلي تيز است!

بطري لامپي شكل را روي ميز مي گذارم و براي عوض كردن لباسم از جا
بلند مي شوم و با خونسردي مي گويم:

-از آدمي كه سينوس و ريه و گلوش پر از چركه، اين قدر سوال نمي پرسن.
حالا هم لطفا برو بيرون. مي خوام لباسم رو عوض كنم.
سرش را عقب مي دهد و مي خندد.

-يعني الان روت نميشه جلو من لباس عوض كني؟

داغي شرم زير پوستم مي دود.

-نخير. مي ترسم تويه وقت زياديت بشه.

بلندتر مي خندد و بر مي خيزد.

-باشه. راحت باش.

د ستش را روي د ستگيره مي گذارد. نگاه شيطانش را به صورتم مي دوزد و
مي گويد:

-فقط بازم جهت اطلاع؛ همين نيم ساعت پيش كه داشتين لباس عوض مي
كردين، بنده بيدار بودم!

در يك چشم به هم زدن، دمپايي زردم را در مي آورم و به سمتش پرتاب مي
كنم. جا خالي مي دهد و قهقهه زنان از در خارج مي شود.

چشمانم به در بسته شده خيره مي ماند. زهرخند، تمام صورتم را فرا مي گيرد. سايه ي امروز، همان شاه سايه هميشگي است!

از خروج اميرحسين كه مطمئن مي شوم به بازوي پريسا چنگ مي زنم. آخس بلند مي شود. خشمگين نگاهش مي كنم. بهت زده مي گويد:

-چرا اين جوري مي كني؟

-ديشب به اميرحسين چي گفتي؟

ابرويش را بالا مي دهد و مي گويد:

-تترس بابا. چيزي نگفتم.

فشار دستم را بيشتري مي كنم.

-مطمئني؟

چهره اش در هم فشرده مي شود.

-خل شديا. چي بايد بهش بگم؟ گفتم تويه تصادف خونوادت رو از دست

داداي. همين.

دستش را رها نمي كنم.

-ديگه چي؟

-گفتم فقط به خاطر اين كه زودتر به اون نقطه اي كه مي خواي، برسي، پات

رو تو كفش اونا كردي.

پوزخند مي زنم و ولش مي كنم.

-باور كرد؟

دستش را مي مالدم و با اخم مي گويد:

- معلومه که نه، ولي اون قدر بابت شرايط زندگيت متاسف بود که غير نداد.
آخه تادلت بخواد پياز داغش روزياد کردم. خيلي ناراحت شد.
سرم را تکان مي دهم و مي گويم:
- به اين راحتيا دست بردار نيست. شک نکن.
شالم را روي سرم مي اندازم و از تخت پايين مي روم. دستش را به سمت
دراز مي کند و مي گويد:
- بذار کمکت کنم.
دستش را پس مي زنم و با بدخلقي مي گويم:
- خودم مي تونم. سرطان که ندارم.
بي توجه به حرفم زير بازويم را مي گيرد و مي گويد:
- کل بدنت عفوني شده. از سرطان بدتره. مي فهمي؟
بازويم را بيرون مي کشم و مي گويم:
- من کل زندگيم عفونته؛ اين که چيزي نيست.
صداي مردانه و محکمي از پشت سرم مي گويد:
- واسه زندگيتم يه فکري مي کنيم. فعلا جسمت مهم تره.
مي چرخم و به صورت غرق در اخم اميرحسين نگاه مي کنم. دستانش را
توي جيبش فرو مي کند و چند قدم جلو مي آيد.
- شايد درست نباشه بگم، ولي از بس لجبازي چاره اي ندارم. دکتر گفت
اگه عفونت کنترل نشه ممکنه مننژيت شي و بري تو کما. ممکنه به نخاعت
بزنه. تازه معتقده که بهتره تو بيمارستان بستري و تحت نظر باشي.

چشمانم را برای اطمینان باز و بسته می‌کنم و می‌گویم:

-این دکتر که به جز غلو کردن کار دیگه ای بلد نیستن. وقتی من می‌تونم رو

پام وایسم یعنی حالم خوبه و مشکلی ندارم!

نزدیک تر می‌شود. آشفستگی عمدی موهایش چهره اش را جذاب تر کرده.

-تو واقعا متوجه حال خرابت نمی‌شی؟

به فکر می‌روم. به جز سوزش و حشمتاک گلو، سنگینی در قفسه سینه، تنفس

سخت و پر از زجر، درد در هنگام بلع، بی‌اشتهایی و تب و لرز مداوم و

لرزش و ضعف در تمام بدن، مشکل خاصی ندارم!

سرم را تکان می‌دهم.

-من خوبم. آگه از این بیمارستان نجات پیدا کنم بهترم می‌شم!

در نگاهش نمی‌دانم چه است. تعجب، ترحم یا تحسین. هر چه که هست

دوست ندارم. کیفم را از دست پریسا می‌قایم و در حالی که سعی می‌کنم

بی‌حالی‌ام به چشم نیاید می‌گویم:

-کی منو می‌رسونه خونه؟

پریسا دستش را روی بازویم می‌گذارد.

-بریم. پویا تو ماشین منتظره.

با جمله دومش، پاهایم به زمین می‌چسبند. دو دل نگاهش می‌کنم. با نگاه

التماسش می‌کنم. من و من می‌کنم اما او دستم را می‌کشد. امیرحسین

راهمان را سد می‌کند. اخم‌هایش همچنان در هم است اما از چشمانش

شیطنت می‌بارد.

-من می‌رسونمش. شما تشریف ببرین.

پريسا خشمگين و عصبى مي غرد.

-چقدر هم كه شما قابل اعتمادين! هر بار با شما بوده يه بلايي سرش اومده.
اصلا مگه شما كار و زندگي ندارين؟ چي مي خواين از جون اين دختر
بيچاره؟

گره ابروهايش يكي يكي باز مي شوندد. انگار همه چيز برايش يك تفريح
خوشايند است. دستانش را به نشانه تسليم بالا مي برد.
-بيخشيد. قصد جسارت نداشتم ولي به نظرم بهتره انتخاب و سيله نقليه رو
به عهده سايه بذاريم.

چشمان براقش را به من مي دوزد و مي گويد:

-ها سايه؟ چي مي گي؟

قطعا تحمل يكي از اعضاي خانواده احتشام آسان تر از بودن با پوياست.

سعي مي كنم لبخند بزنم.

-من با امير مي رم پريسا جان.

با نگراني مي گويد:

-ولي سايه...

مي خندم.

-نترس. ما زبون همو مي فهميم. نهايتش دو باره يكيمون رو روي همين

تخت ملاقات مي كني!

سرش را با تاسف تكان مي دهد و مي رود.

اميرحسين دستش را دور كمرم حلقه مي كند و زير گوشم مي گويد:

-یکي طلب من!

سرم را بالا مي گيرم و نگاهش مي کنم. گردنش را کج مي کند و مي گويد:

-از دست پويا نجات دادم!

همزمان بخاري و ضبط را روشن مي کند. موزيک لايه بي کلام، همراه گرمای مطبوع و دلچسب ما شين و برف هاي ريزي که مثل نمک بر سطح شهر پاشيده مي شود، دلم را، ذهنم را، روحم را به دوردست ها مي برد. به یک شب رويايي. شبی که عشقم را توي کلامم ريختم و به پويا بله گفتم. نه یک بار، هزار بار بله گفتم! نه براي یک لحظه، براي کل عمرم بله گفتم! حلقه الماس نشان نامزدي را بر دستم نشاناند و همزمان سرانگشتانم را ب*و* سيد! هنوز از گرمای آن ب*و* سه ها داغم! هنوز از تب آن شب مي سوزم! هنوز مي سوزم. مي سوزم!

-راحتي؟

تکان مي خورم. پلک مي زنم! واقعيت، بي رحمانه و خشمگين بر جانم تازيانه مي زند. به صاحب صدا نگاه مي کنم. پلک مي زنم! هر چند دردناک، اما عميق نفس مي کشم.

-آره، ممنون!

از آينه پشت سرش را مي پايد و مي گويد:

-مي خواي بريم يه چيزي بخوريم؟

موبايلم را از كيفم در مي آورم و تماس هاي از دست رفته ام را چک مي کنم.

-نه، گرسنه نيستم. دلم يه دوش آب گرم مي خواد. بوي بیمارستان مي دم!

لبخند مي زند و مي گويد:

-باشه!

نگاهم را بين تک تک اجزاي صورتش مي چرخانم. اي کاش مي توانستم
فکرش را بخوانم.

-امير؟

راهنما مي زند و مي پيچد.

-بله؟

انگشتم را روي اسکرين گوشي ام مي کشم.

-هيچي!

لبخندش عميق تر مي شود.

-مطمئنني هيچي؟

سرم را بالا و پايين مي کنم.

-يعني نمي خواستي عذر خواهي کني؟

عطرش را نفس مي کشم.

-اون که چرا. ببخش که مي خواستم بکشم!

مقابل خانه ام مي ايستد. ضبط را خاموش مي کند. کيسه داروهايم را از

داشبورد در مي آورد و روي پايم مي گذارد و مي گويد:

-بعدا صحبت مي کنيم؛ مفصل. مثل دو تا آدم بالغ، بدون دعوا و کتک

کاري. فعلا سلامتيت واجب تره.

کيسه پلاستيک را مشت مي کنم و سرم را پايين مي اندازم. دستش را روي دستم مي گذارد.

- برو خانوم. من بايد برم شرکت. ميام بهت سر مي زنم.

توي دلم عروسي است! دستگيره در را مي گيرم. بازويم را مي گيرد. با تعجب نگاهش مي کنم.

- فکر نکن بي خيالت شدم. زود خوب شو. حالا حالاها باهات کار دارم!
بي توجه به قلب ضربان گرفته ام مي گويم:

- من جاي تو باشم صبر نمي کنم. شير حتي اگه پيرم باشه، بازم شيره!

لبخندي به قهقهه اش مي زنم و پياده مي شوم!

نمي دانم. نمي دانم که چند چنديم!

تمام درد و ناراحتي و خشمم را توي صدايم مي ريزم و با صداي گرفته و خش دارم داد مي زنم:

- انگار فراموش كردي مسئول فني اين جا تويي. همه تورو به رسميت مي شناسن. من فقط مديرعاملم و نظارت مي کنم. خودت برو و با دست پر برگرد.

امين، پرونده را روي ميز مي کوبد و مي گويد:

- عزيز من. تو دعوتنامه اسم تورو آوردن. زشته اگه نياي. مدير عاملشونم هست.

از جا بلند مي شوم و در حالي که توي آينه دستي، خودم را بررسي مي کنم
مي گويم:

-وقتي بدون هماهنگي با من قرار ملاقات مي دارين، تبيحش اين ميشه. من با احتشام جلسه دارم. نمي تونم بيام. فدائيي رو به عنوان نماينده من با خودت ببر.

و بي توجه به غرغرها و اعتراض هایش از اتاق بيرون مي زنم. قرار ناهار با اميرعلي احتشام، فرصتي ست که از دست نخواهم داد!

با دیدن فضاي رويايي و شیک رستوران لوشاتو، به دست و دلبازي احتشام احسنت مي گويم. خرامان و آهسته به ميزش نزديک مي شوم. موهاي جو گندمي اش زير نور چلچراغ برق مي زند. به احترامم بر مي خيزد و صندلي را براي من جلو مي کشد. تشکر مي کنم و مي نشينم.

-جاي زيباييه!

تبسم خواستني اش لحظه اي صورتش را ترک نمي کند.

-مکان زيبا، براي پذيرايي از يک خانوم زيبا!

به تعارفش لبخند مي زنم.

-انگار کسالتتون تشديد شده. صداتون خيلي گرفته. صورتتون هم ملتهبه!

با افسوس سر تکان مي دهم و مي گويم:

-بله متاسفانه. از قرار يه عفونت گسترده سيستم تنفسيم رو درگير کرده. کلي

قرص و آمپول واسم نوشتن ولي هنوز مشکل پا برجاست.

نگاهش رنگ نگراني مي گيرد.

-اين که خيلي بده. چرا بيشتر استراحت نمي کنين؟ اين قضيه مي تونه

خطرناک باشه.

در دلم به این بازیگر قهار می خندم.

-فرصتی واسه استراحت ندارم. همین الانشم کلی عقبم. بگذریم! گفته

بودین یه گفتگوی دوستانه. خب من در خدمتم.

دستی به چانه اش می کشد و می گوید:

-بهتر نیست اول ناهار بخوریم؟

نیم نگاهی به منو می اندازم و می گویم:

-می تونیم حین غذا خوردن صحبت کنیم. چون من یه قرار دیگه هم دارم

که باید بهش برسم!

چشمان روشنش را به صورتم می دوزد و می گوید:

-موفقیتاتون تو این زمان کم تحسین برانگیزه و جای تبریک داره. قبلا هم

اینو گفتم. ما می تونیم دشمنی کنیم، رقابت کنیم و انرژیمون رو برای

تخریب نفر مقابل هدر بدیم. از طرف دیگه، می تونیم همکاری کنیم،

تعامل کنیم و با رفاقت پیش بریم و به هدف مشترکی که داریم برسیم.

قرصم را از کیفم بیرون می آورم و با لیوانی آب می خورم. بی تفاوت و

خونسرد می گویم:

-همون طور که خودتون گفتین، این حرفا تکرار یه. من بابت همکاری با

شما یه پیشنهاد داشتم. اگه موافقین، می تونیم صحبت کنیم؛ در غیر این

صورت خیر!

او هم کمی آب می خورد.

-صادقانه بگم که من حاضریم قیمت ذکاوت شما رو بپردازم و قسمتی از اون

فرمول رو به دست بیارم. این دارو وقتی به مرحله تولید برسه کلی سر و صدا

می کنه و می تونه صادرات پر رونقی داشته باشه. در اون صورت چندین برابر مبلغی که به شما پرداخت کردم سود می کنم. همه اینا به کنار، من مطمئنم شما و تیمتون با ایده های نابی که دارین بازم می تونین همچین فرمولایی بسازین. خب، این یعنی یه تجارت پر سود! بنابراین من حاضرم شرط شما رو قبول کنم؛ اما یه مشکل وجود داره!

می دانم مشکل چیست اما می پرسم.

-چه مشکلی؟

دستش را توی موهای خوش رنگش فرو می کند و می گوید:

-امیرحسین! تا همین چند روز پیش موافق صد در صد همکاری با شما بود اما نمی دونم چی شده که کامل نظرش برگشته و به شدت مخالفت می کنه! معتقدم که حفظ استقلال شرکت از همه چی مهم تره!

لعنتی! دستم را زیر میز مشت می کنم اما همچنان لبخند بر لب دارم.

-خب در این صورت موضوع منتفی. بدون رضایت ایشون نمیشه کاری کرد! صورتش را نزدیک می آورد. آن قدر که هرم نفسش، پوست تبارم را آتش می زند. نگاه کردن در این چشم ها سخت است. عذاب آور است، اما این عذاب را به جان می خرم و خیرگی نگاهش را تحمل می کنم.

-واسه من درآمدزایی شرکت در اولویته.

ابروهایم را بالا می دهم. شیطان وجودش در چشمانش لانه می کند. صدایش انگار از اعماق جهنم به گوش می رسد.

-فکر می کنی بتونی رضایت کنی؟

دهان باز مانده ام را سریع می بندم.

-من؟

لبخندش ابلیس را تداعی می کند.

-کنفرانس ترکیه فرصت خوبییه. جای تو باشم از دستش نمی دم!

چیزی در سرم جرقه می زند. این پدر برای رسیدن به خواسته هایش، به

پسرش هم رحم نمی کند!

دقیقا هفت ساعت است که توی ماشینم نشسته ام و فکر می کنم. این

صفحه به هم ریخته شطرنج، کلافه ام کرده. عصبی ام کرده. ضعیفم کرده.

این جدال نابرابر با دو شاه سفید نگرانم کرده. همه چیز آن طور که من فکر

می کردم و می خواستم پیش نرفت. من شرافتم را برای بردن این بازی وسط

گذاشتم و به راحتی باختمش. ارزشمندترین گوهر وجودم را برای هیچ

باختم؛ اما با یک اشتباه دستم رو شد و فرو ریختم. اکنون منم و دست هایی

خالی، برای مقابله با دو مرد کارکشته و حرفه ای! منم و شایدها و اماها و

اگرها؛ که اگر یکی خلاف آن چه که می خواهم بشود، مات شدنم حتمی

است! فرصتم اندک و کارم بسیار است! کارم بسیار و توانم...

گوشی ام را بر می دارم و به خط جدید پریسا اس ام اس می دهم.

-آدرس خونه امیرحسین؟

خبر دارم که م*س*تقل زندگی می کند اما کجایش را نمی دانم! تمام تنم

خشک شده. آینه ما شین را روی صورتم تنظیم می کنم و از التهاب شدید

صورتم وحشت می کنم! اس ام اس رسیده را می خوانم و استارت می زنم.

درد طاقت فرسای سرم، امانم را بریده! یک ساعت بعد درست مقابل خانه

اش توقف مي كنم! پياده مي شوم و دستي به پالتوي نيمه چروكم مي كشم. كيفم را در يك دست و موبايلم را در دست ديگر مي گيرم و مصمم به سمت برج زيباي آجرنما قدم بر مي دارم. زنگ واحدش را مي زنم. انتظارم زياد طول نمي كشد. صداي متعجبش را مي شنوم.

-سايه!

در را باز مي كند. وارد لابي باشكوه مي شوم و بي توجه به دكوراسيون و مبلمان منحصر به فردش م*س*تقيم آسانسور را نشانه مي روم و تا زماني كه صداي گرمش را کنار گوشم مي شنوم چشمانم را مي بندم!

-خوش اومدي!

به زحمت لبخند مي زنم. حرف زدن براي من سخت است! در را پشت سرم مي بندد. از راهروي باريك مي گذرم و به هال مربعي وسيعي مي رسم. تركيب دل انگيز سفيد و سورمه اي خانه اش مسحورم مي كند. دست به سينه مقابلم مي ايستد. تعجب همچنان در چهره اش موج مي زند.

-خوبي؟

چشمانم را باز و بسته مي كنم.

-صورتت سرخ سرخه. بشين به چيزي واست بيارم بخوري!
روي كاناپه سفيد مي نشينم و با انگشتانم تيغه بيني ام را ماساژ مي دهم. بوي خوش قهوه، حس اندك بويابي ام را تحريك مي كند. رو به رويم مي نشيند و پرسشگرانه نگاهم مي كند. به زور لب هاي من را از هم باز مي كنم.

-بيخش كه سر زده اومدم و مزاحمت شدم.

به پشتی تکیه می دهد و دستانش را روی دسته های مبل می گذارد. تی شرت جذب و آستین کوتاه مشکی و گرمکن هم‌رنگش را بر تن دارد.

-مزاحم نیستی. فقط خیلی تعجب کردم. آدرس این جا رو از کجا آوردی؟
فنجان را به لبم نزدیک می کنم و می گویم:

-از جاسوسم گرفتم!

بین ابروهایش خط می افتد.

-فکر می کنم آبروریزی و زندون رفتن، به گرفتن حال تو و جاسوست می ارزید!

قهوه را سر می کشم. تلخی اش اذیتم می کند. با دست گلویم را می مالم و می گویم:

-مرسی بابت قهوه. بازم ببخشید که مزاحمت شدم.

بلند می شوم و کیفم را دنبال خودم می کشم. مقابلم می ایستد و با همان اخم های پر رنگ می گوید:

-چه زودم بهش بر می خوره. کجا می خواهی بری حالا؟

نگاه بی فروغ و روبه خاموشی ام را به صورت اصلاح کرده و خوش بویش می دوزم و می گویم:

-نباید می اومدم این جا. در شرایطی که تو همه کارای منو حقه و نیرنگ می بینی اومدنم به این جا اشتباه بود!

یک قدم به چپ بر می دارم و از سد تنش عبور می کنم. دستش روی بازویم می نشیند. به طرفش کشیده می شوم. کمی تلو تلو می خورم و با برخورد به

سینه اش متوقف می شوم. کیفم را می گیرد و روی مبل پرت می کند.

دستش را روی پیشانی ام می گذارد و می گوید:

-لپت گل انداخته. تبتم که بالاست. داروهات رو خوردی؟

سرم را تکان می دهم.

-آره، خوردم. حالم خوبه. فقط می خوام باهات حرف بزنم. بدون دعوا،

بدون کتک کاری!

بازویم را می گیرد و روی مبل می نشاندم. نگاهش دوباره مهربان شده اما

اخم هایش همچنان درهم است.

-حرف زدن بمونه واسه وقتی که حالت خوب شه. بدنت داره می لرزه.

حداقل دو درجه تب داری. صدات در نمیاد. من واقعا از این سخت جونیت

در عجبم! نمی تونم این لجبازی با سلامتی تو درک کنم!

بی اجازه من کیفم را باز می کند و نایلون داروها را بیرون می آورد. دو عدد

کدئین به دستم می دهد و می گوید:

-بخور تا تشنج نکردي!

به زور قرص ها را فرو می دهم. می خواهد بلند شود. مچش را می گیرم.

-امیر، بشین. باید حرف بزنیم.

کنارم می نشیند. انگشتش را روی نبضم می گذارد و می گوید:

-سایه خانوم، در حال حاضر وظیفه انسانی من حکم می کنه که به جای کار

ورقابت، نگران زندگی تو باشم. تو هنوز شدت خطر رو نفهمیدی. من

موندم با چه قدرتی سرپایی؟ ها؟ با چه قدرتی؟

بازویش را چنگ می‌زنم و می‌گویم:

-هیچی نگو. فقط گوش بده.

چشمانش را روی هم فشار می‌دهد و بدن منقبضش را روی میل‌رها می‌

کند. کج می‌نشینم و به نیم‌رخ بی‌حوصله‌اش خیره می‌شوم. از گوشه

چشم نگاهم می‌کند و می‌گوید:

-بگو دیگه. منتظرم!

کلمات و جملات را پشت سر هم توی ذهنم ردیف می‌کنم. اگر این درد

گلو اجازه حرف زدن بدهد. اگر این سر درد اجازه تمرکز بدهد. اگر این بی

حالی توان لب باز کردن بدهد!

-می‌خوام بگم، حق با توهه. من کثیف بازی کردم!

پوزخند می‌زند و نگاهش را از من می‌گیرد.

می‌لرزم اما گرما کلافه‌ام کرده. شالم را روی شانه‌ام می‌اندازم.

-حق با توهه. من با نیت نابودی شما جلو اومدم!

هر دو دستش را پشت سرش قلاب می‌کند.

-و هنوزم اگه بتونم از هیچ کاری واسه ضربه زدن به شما و شرکتتون دریغ

نمی‌کنم!

ابرویش را بالا می‌دهد و با تمسخر نگاهم می‌کند!

-ولی با تو بازی نکردم!

به زور خنده‌اش را کنترل می‌کند.

-اگه بار اولم نبود می‌تونستی همچین فکری بکنی ولی همه دخترا، حتی

بدترینشون، دوست دارن بار اول رو با کسی که دوستش دارن سر کنن. من

اگه مي خواستم از جسمم واسه رسيدن به اهدافم استفاده کنم خيلي وقت
پيش اين کار رو کرده بودم!

نفسش را بيرون مي دهد و چشمانش را مي بندد.

-آره. درسته که روز بعدش از اين قضيه عليه تو استفاده کردم اما تا قبل از
اون هيچ درکي از موقعيتمون نداشتم و در ضمن، نمي خواستم از اون
گواهي استفاده کنم. واسه نجات پريسا مجبور شدم!
دستم را روي بازویش مي گذارم.

-مي توني باور نکني. مي توني فکر کني اينها همش باز يه ولي اينو بدون
طرف حساب من تو نبودي. هنوزم نيستي. من نمي خواستم تو رو درگير
کنم؛ خصوصا با اون همه لظفي که در حقم کردي. نمي خواستم بازيت
بدم. نمي خواستم ازت استفاده کنم. من اصلا تا قبل از اين که ببينمت نمي
شناختمت. از وجودت خبر داشتم اما فکر مي کردم هنوز از انگلستان
برنگشتي. باور کن که توي برنامه ريزي هاي من جايي نداشتي. باور کن
امير.

چشم مي گشايد. پوزخندش تمام صورتش را گرفته. کمرش را از ميل جدا
مي کند و چشم در چشم من مي نشيند. مردمکش را روي تک تک اجزاي
صورت من مي چرخاند.

-باشه، باور کردم!

سرم را پايين مي اندازم. آه مي کشم و مي گويم.

-باور نکردی! مهم نیست. دلم می خواست اینا رو بگم. نه به خاطر تو، به خاطر خودم!

شالم را روی سرم می کشم و قصد رفتن می کنم. دستش را روی پایم می گذارد. گره ابروانش هر لحظه بیشتر می شود!

-چرا می خوای ما رو نابود کنی؟

نابود را کشدار و غلیظ می گوید.

-چرا با پدرم دشمنی؟

این بار من خودم را رها می کنم و چشمانم را می بندم. دندان هایم را روی هم فشار می دهم و می گویم:

-چون پدر تو، قاتل برادر منه!

چشمانش از شدت تعجب گرد می شوند. چند ثانیه فقط نگاهم می کند و بعد می خندد؛ بلند و عصبی.

-چی؟

درد سرم تشدید شده. دستم را روی پیشانی ام می گذارم. دلم تخم را می خواهد و خوابی که پایان نداشته باشد اما فرصت ندارم. جا ندارم. وقت ندارم. سعی می کنم قیافه سامان را به یاد بیاورم! اما تنها بدن یخ کرده پدرم را می بینم. لرزش بدنم بیشتر می شود!

- سامان وابستگی عاطفی خیلی شدیدی به مادرم داشت و من وابستگی عجیبی به پدرم. وقتی مادرم تو سن جوونی رفت، سامان از پدر او آمد. من که دختر بودم و کم سن و سال تر از اون خیلی محکم تر با این قضیه برخورد کردم. خدا می دونه چه عذابی کشیدیم تا سامان دوباره سر پا شه. بعد از

یک سال خونه نشینی، مجبوریش کردیم بره دانشگاه. کمکش کردیم درسش رو تموم کنه. او ضاع روحی مساعدی نداشت اما به هر جون کندنی که بود مدرکش رو گرفت. هوشش خوب بود. استعدادش فوق العاده بود. پدرم واسش یه شرکت کوچولو زد؛ خیلی کوچولو. اومد تو کار دارو. خدا می دونه با چه ذوق و شوقی کار می کرد. تازه حالش داشت بهتر می شد. یه کم روحیش عوض شده بود. با یه دختر خوشگل و امروزی هم آشنا شده بود. می خواست بره خواستگاری. می خواست زندگی تشکیل بده ولی پدرت یه شبه دودمانش رو به باد داد. تمام سرمایش از دستش رفت. ورشکست شد. نابود شد. یه شب رفت تو اتاقش و دیگه بیرون نیومد! با صد تا دیازپام کلک خودش رو کند! بعد از اون اتفاق، پدرم زیاد دووم نیاورد. اونم یه شب رفت تو اتاقش و دیگه بیرون نیومد. دق کرد. از داغ پسرش سخته کرد و مرد! قطره ای اشک از گوشه چشمم فرو می چکد. با نفرت پاکش می کنم.

-زیاده خواهی پدر تو، خونواده من رو ازم گرفت. پدرت احتمالا حتی اسم سامان رو هم نمی دونست. فقط می دونست یکی پیدا شده که نمایندگی چهار قلم؛ می فهمی؟ فقط چهار قلم داروی کیمیا رو گرفته! همین رو هم به برادر تازه کار و بحران دیده من روا نداشت! از هستی ساقطش کرد! درست

مثل کاری که می خواست با من بکنه!

قطره دیگری فرو می ریزد.

- پدر تو، نه تنها سامان، بلکه پدرم رو، تنها عشق زندگیم رو ازم گرفت. من با رفتن سامان و مادرم کنار او مدم ولي داغ پدرم كهنه نميشه. نمي تونم نبودنش رو باور كنم. دارم از دوريش مي ميرم.
به صورتش خيره مي شوم.

- هر بار كه پدرت رو مي بينم، صورت كبود شده پدرم جلوي چشمم مياد. هر بار مي بينمش، روزاي سرد قبر ستون واسم تداعي مي شه. پدر تو، كمر پدر من رو شكست. پدر تو، كمر منو شكست!

صدا در گلوي زخمي ام مي شكند. تصوير پدرم لحظه اي از پيش چشمم پاك نمي شود. دستم را روي قفسه سينه ام مي گذارم و با زجر نفس مي كشم. دستانش را دور بازويم حلقه مي كند و مرا به سمت خودش مي كشد. سرم، نرم روي سينه اش مي افتد. حركت نوازش گونه دستانش مو بر تنم سيخ مي كند. چانه اش را روي موهايم مي گذارد و آهسته مي گويد:
- باشه. آرام باش. نفس بكش. نفس بكش.

حرركات دوراني و ضربه اي دستش، نفس كشيدن را برايم راحت تر مي كند. دستش را روي صورتم مي كشد.

- تبت شديد سايه. نگرانتم.

عذاب آور تر از تب، سنگيني قفسه سينه ام است. انگار يك وزنه هزار كيلويي روي ريه هايم گذاشته اند. حتي توان تكان خوردن در آ*غ* و* شش را هم ندارم. سرم را به مبل تكيه مي دهد و از جا بلند مي شود.

- بايد بريم بيمارستان. تو بايد بستري شي.

رفتش به اتاق خواب را می بینم. موبایلم را در می آورم و به زحمت شماره ای که می خواهم پیدا می کنم. دستانم می لرزند اما تایپ می کنم:

«پسرت از خودت بدقلق تره.»

پیام سند شده را پاک می کنم. پسوورد گوشی ام را می زنم و در آرامش خودم را به دست بیهوشی و بی خبری می سپارم!

می خوابم؛ دقیقا چهل و هشت ساعت! فقط هنگام تزریق های دردناک آنتی بیوتیک بیدار می شوم. ناله می کنم و دوباره می خوابم. حضور و رفت و آمد آدم های مختلف را حس می کنم و گاهی پچ پچ های در گوشی شان را، اما انگار پلک هایم فلج شده اند. دست و پاهایم هم!

بعد از چهل و هشت ساعت آرام و با احتیاط چشم باز می کنم. ماسک بزرگ اکسیژن اولین چیزی است که می بینم و در همان حالت فکر می کنم:

«یعنی این قدر حالم بده؟»

سرم را می چرخانم و از دیدن قامت مشکی پوش مقابلم شوکه می شوم. ترجیح می دهم چشمانم را ببندم اما گرمای آشنای دستانش، آهنگ خوش صدایش مانع می شود.

-بسه دیگه. چقدر می خوابی؟

دستش را از روی پیشانی ام برمی دارد. تمام تنم برای داشتن دوباره این گرما، التماس می کند! قبل از گشودن چشمم، ماسک را برمی دارم. ماسکی که اکنون خود دلیلی برای نفس تنگی ام شده. روی بدنم خم شده و چشمان سیاه و نافذش را به صورتم دوخته. بی اختیار دستم را روی سینه ام می

گذارم. سوزشش کمتر شده اما داغی اش نه! کم نمی شود این درد، خوب نمی شود این زخم! نگاهم را از صورتش می گیرم و به سینه اش می دوزم. نگریستن به این چشم ها، طاقتی و رای توان من می خواهد. زمزمه می کند:
-حالت بهتره؟

می خندم؛ به پوچی سوالش.

-خوبم.

دستش را روی دستم می گذارد و می گوید:

-با خودت چیکار کردی دختر؟ امیدی به زنده موندنت نداشتم!

چندتا سرفه خشک می زنم و با پوزخند می گویم:

-پس هنوز منو نشناختی!

از تخت فاصله می گیرد و زیرلب می گوید:

-نه، نشناختم!

سرفه ام شدت می گیرد. سریع ماسک را روی دهانم می گذارد و می گوید:

-الان می گم بیان معاینت کنن. ماسک رو بردار!

می رود. برای معاینه ام می آیند. چشمم به در خشک می شود اما به جای

پویا، امیرحسین می آید!

چشمانم را می بندم. در دل به خودم نهیب می زنم: « بچه نباش. وقت عشق

و عاشقیت گذشته سایه.»

و دوباره چشم باز می کنم و به چشمک پر از شیطنت مرد همیشگی این

روزهایم، لبخند می زنم!

شال پشمي اطلاسي رنگ دور گردنم را کمي شل مي کنم و روي صندلي هواپيما مي نشينم. اميرحسين هم کيفش را در باکس مي گذارد و کنارم مي نشيند. دستي به موهايش مي کشد و مي گويد:

- مطمئني که خوبي؟ کاش مسئول فنيت رو فرستاده بودي. اون جا الان خيلي سرده.

تک سرفه اي مي زنم و مي گويم:

- آره بابا. يه هفته ست که نداشتين جم بخورم. خوب شدم ديگه.

موبايلش را خاموش مي کند و مي گويد:

- مريضني خيلي سختي بود. سهل انگاريت بدترشم کرد. بايد خيلي مراقب باشي.

دستم را روي گلويم مي گذارم و مي گويم:

- از بچگي ريه هام حساس و ضعيف بود. يادمه هر بار سرما مي خوردم دقيقا ده روز مدرسه نمي رفتم. يکي دو بارم عفونت شديد باعث شد بستري بشم

لبخندي به رويم مي زند؛ لبخندي از جنس محبت.

- خب دختر خوب، تو که از شرايط خودت خبر داري بايد بيشتري از بقيه حواست رو جمع سلامتيت کني. هر چند که...

سرش را کمي به طرفم متمايل مي کند و صدائش را پايين مي آورد.

- اين مريضني زيادم بد نبود. باعث شد که با پويا جونم اينجا آستي کني!

از لفظ « پویا جونم اینا » خنده ام می گیرد اما اخم هایم را در هم فرو می برم و به صورت خندانش چپ چپ نگاه می کنم. شانه هایم را بالا می اندازد و می گوید:

-مگه دروغ می گم؟

دروغ نمی گوید. اگر این حال و روز خرابم نبود پویا هرگز به سراغم نمی آمد. فکرش را از سرم بیرون می کنم و در سکوت به محوطه فرودگاه که از پنجره کوچک هواپیما قابل رویت است خیره می شوم. با تذکر مهماندار، کمر بندم را می بندم و چشمانم را روی هم می گذارم. از Take Off و Landing متنفرم. متوجه می شود. دستش را روی پایم می گذارد و آهسته می گوید:

-اذیتی؟

آب دهانم را فرو می دهم. گوشه چشمم را باز می کنم و می گویم:

-اختلاف فشار اذیتم می کنه. استیبل که بشه خوب می شم.

شکلاتی به طرفم می گیرد و می گوید:

-اینو بخور. خوبه واست.

سرم را از صندلی جدا می کنم و شکلات را توی دهانم می گذارم. فشار دستش را روی پایم بیشتر می کند.

-هنوزم معتقدم که بهتر بود مسئول فنیت رو می فرستادی.

سرم را نزدیک می برم؛ خیلی نزدیک. آن قدر که تقریباً نوک بینی ام با صورتش تماس می شود.

-آخه یه بنده خدایی، که اتفاقاً خیلی هم کار بلده، بهم توصیه کرد که به هیچ وجه این کنفرانس رو از دست ندم!
از شیطنت نگاهم سرخوش می شود.
-خدا به داد اون‌ها برسه که با تو در بیفته.
می خندم و سرم را عقب می کشم. دستانم را روی شکمم قفل می کنم و می گویم:
-از پدرت چه خبر؟ کم پیدا شده!
لبخندش محو می شود.
-تو نبودی. اون هست!
برای پرسیدن سوالم مرددم.
-در مورد سامان باهات حرف زدی؟
سرش را تکان می دهد.
-نه!

با تعجب به چهره خونسرش نگاه می کنم. سرش را همان طور که به پشتی صندلی تکیه داده به سمت می چرخاند.
-ببین سایه! نمی دونی چقدر بابت اتفاقی که واسه خونوادت افتاده متاثرم. در زیاده خواهی و حرص و طمع پدر من هیچ شکی نیست. اگه الان تو همچین موقعیته به خاطر اینه که هیچ وقت به اون چیزی که داشته راضی نبوده و واسه بیشترش شب و روزش رو به هم دوخته. همون طور که خودت گفتی مطمئنم هیچ آدمی به اسم سامان موتمنی رو نمی شناسه. چون فقط

شنیده که یه نفر اومده نمایندگی داروهاش رو قاپیده و اونم با روش های خودش داروهاش رو به انبارش برگردونده. این قانون تجارته سایه. قانون رقابته. هر کس ی فقط به فکر کلاه خود شه که باد نبرتش. خود ما هم ممکنه در طول روز بدون این که خبر داشته باشیم به ده ها نفر آسیب بزنیم. شاید من و تو هم باعث سکتة قلبی خیلی از آدمای فعال در صنعت دارو شده باشیم و خودمونم ندونیم. بازار همینه. بالا و پایین داره. نمی گم پدر من آدم خوبیه. من که پسرشم سال هاست که ازش دوری می کنم و تا اون جایی که می تونم از زندگیش فاصله می گیرم. خیلی از کاراش، تصمیمهاش و اخلاقاش رو قبول ندارم. نمی پسندم. قبلنا خیلی با هم درگیر می شدیم اما الان اون زندگی خودش رو داره و منم زندگی خودم. فقط دو تا شریک کاری هستیم نه چیزی بیشتر. اینا رو می گم که فکر نکنی می خوام ازش طرفداري کنم. فقط می خوام بدونی این کینه و دشمنی اشتباهه. پدر من هر چی باشه آدم کش و قاتل نیست. مطمئنم اگه بفهمه باعث چه اتفاق وحشتناکی شده واقعا عذاب می کشه ولی این راهی که تو می ری به ترکستانه. نفرت و خشم اولین آسیب رو به خودت می زنه. ببین تو حتی تا پای مرگ رفتی ولی به خاطر ترسی که داشتی حاضر نبودی دو روز تو خونه بخوابی و استراحت کنی. خودخوری می کنی. فکر و خیال می کنی. تا خرخره م*ش*ر*و*ب* می خوری و تویی خبری دست به هر کاری می زنی. اینا همه از عوارض کینه ورزیه. داری خودت رو هم نابود می کنی!

نگاهم را از چشمان جدی اش می گیرم و می گویم:

-می تو زستی حداقل در مورد سامان بهش بگی، بلکه به کم وجدان خفتش
بیدار بشه.

پوفی می کند و می گوید:

-باز که حرف خودت رو می زنی. این که پدرم بفهمه تو باهاش دشمنی به
جز زیان و خطر، هیچی واست نداره. تو تا همین جا هم ضررهای عمده ای
به شرکت ما زدی. به نظرم بهتره به جای دست و پا زدن تو گذ شته، به آینده
ای فکر کنی که با این هوش و تواناییت می تونی به بهترین شکل بسازیش.
زندگیت رو به خاطر گذ شته ای که گذ شته حروم نکن. در سته که خونوادت
مردن ولی تو هنوز زنده ای. حق زندگی کردن رو از خودت نگیر.

سرم را تکان می دهم و آه می کشم. به ظاهر غم در چهره دارم اما در دل می
خندم. زیرچشم نگاهی به امیرحسین می کنم و با خود می گویم: «کاش
بدونی با این سکوت چه کمک بزرگی به من کردی!»

با صدای زیر و تیز مهماندار بیدار می شوم. سرم روی شانه امیرحسین
است. کمی گردنم را تکان می دهم. دست به سینه نشسته؛ ساکت و بی
حرکت. سرم را بلند می کنم و دستی به موهای ریخته در پیشانی ام می
کشم. بدون این که تغییری در وضعیت نشستش بدهد می پرسد:

-خوب خوابیدی؟

شرمزده نگاهش می کنم و می گویم:

-آره، ولی نذاشتم تو بخوابی. ببخشید.

چند بار با انگشتانش موهایش را شانه می زند و می گوید:

-اون كله کوچولوي تو كه وزني نداره. منم يه چرتي زدم. كمر بندت رو ببند
داره مي شينه.

كمر بند را مي بندم و دستم را زير بازويش مي اندازم و دوباره سرم را روي
شانه اش مي گذارم.

-پس تا موقع نشستن هم تو اين پوزيشن مي مونم. يكي رو محكم بچسبم
سرگيجم كمتر ميشه.

با صدايي كه خنده كاملا در آن مشهود است مي گويد:

-يعني الان اين افتخار رو به سرگيجت مديونم؟

دندان هاييم را روي هم فشار مي دهم و مي گويم:

-آره، بده؟

بلند مي خندد و مي گويد:

-نه عزيزم. اتفاقا كاش مي شد پيشنهاده بديم سمينار رو توي هوايما برگزار
كنند!

با سر ضربه اي به بازويش مي زنم و چشمانم را مي بندم. جلب اعتماد
دوباره اين بشر عمر نوح و صبر ايوب مي طلبد!

استانبول و بافت سنتي و مدرن آميخته به همه اش، تداعي گر تک تک
لحظات بي نظيري است كه با پدرم گذراندم!

لعنتي! اين همه شهر، اين همه کشور، چرا استانبول؟ چرا تركيه؟

جمع مي شوم؛ در خودم. نه از سرماي استخوان سوز تركيه، بلكه از داغ
جگر سوز پدر! اشك تا پشت پلك مي آيد و برمي گردد. بغض تا ابتدای

گلویم می آید و برمی گردد. درد در تمام بدن می دود و بر نمی گردد! از تماس دست امیرحسین می لرزم. نه از سرما، از خشم، از نفرت، از کینه! -سردته خانوم؟

تمام تلاشم را می کنم که سردی و تلخی را از نگاهم بگیرم.

-نه. اون قدری هم که فکر می کردم سرد نیست!

سرش را به علامت تایید تکان می دهد و می گوید:

-قبلا هم این جا اومدی. درسته؟

این بار من سرم را تکان می دهم.

-اوهوم. خیلی سال پیش. با پدرم اومدیم، دو تایی.

لبخند می زند؛ یا شاید نیشخند. نمی دانم.

-چقدر خوبه که این همه خاطره قشنگ از پدرت داری!

لپم را از داخل گاز می گیرم.

-آره، خوبه.

حرف زدن در مورد پدر، آخرین چیزی است که می خواهم. او هم می فهمد

و می گوید:

-من این جا رو از تهرانم بهتر می شناسم. می تونم جاهایی رو نشونت بدم

که خود ترکا هم بلد نیستن.

جوابش را با یک لبخند می دهم. تنها چیزی که اکنون در چننه دارم!

دوش آب گرم تنها راه نجات از این انجماد است و یک فنجان قهوه تلخ تنها

راه آرامش بخشیدن به این ذهن آشفته و خسته. "سایه" که می شوم، مقابل

آینه می ایستم و آرایش می کنم. امشب دلم می خواهد رنگ چشمانم برجسته ترین خاصیت صورتم باشد. با کشیدن خط چشم مشکی روی پلک بالا و پایین به هدفم می رسم. تونیک بافت یشمی و شلوار جین تنگ، ظرافت اندامم را آن گونه که هست، نمایش می دهد. کلاه هم رنگ بلوزم را، کج روی سرم می گذارم و شال را دور گردنم می بندم. بوت تخت جیرا به پا می کنم. پالتویم را روی دستم می اندازم. با رضایت جذابیت های دخترانه ام را از نظر می گذرانم و از اتاق بیرون می زرم.

امشب اگر اراده کنم، عرش را هم به زانو در می آورم.

چند ضربه ی نرم، به در اتاق همسایه رو به رو می زرم و صبورانه منتظر می مانم. با موهای خیس و حوله دور گردنش مقابلم ظاهر می شود. هم من با لبخند سر تا پای او را مو شکافی می کنم و هم او. در را کامل باز می کند و می گوید:

-مفتخر کردین مادام!

پشت چشمی نازک می کنم و در حالی که وارد اتاق می شوم می گویم:

-مادام نه، مادمازل!

دستش را دور شانه ام می اندازد و می گوید:

-دوران مادمازل بودند گذشته خانوم. یادت رفته؟

حرفش خار می شود و در چشمم فرو می رود. سنگ می شود و قلبم را می شکند. زخم می شود و در جانم می نشیند. سرم را بالا می گیرم و با دلخوری نگاهش می کنم.

-مهم روحمه که دختره و اونو تقدیم کسی می کنم که دوستش دارم!

قهقهه بلندي مي زند و مي گويد:

-مثلا كي؟ پويا؟ فكر مي كني اين نظريه ي فيلسوفانه تو واسش قابل قبوله؟

شبنم زهر مي شود. از تنش فاصله مي گيرم و به سردي مي گويم:

-از كجا به اين نتيجه رسيدي كه من عاشق پويام و افكارش واسم مهمه؟

دستم را مي گيرد و دوباره مرا به طرف خود مي كشد.

-باشه. بداخلاق نشو. يه شوخي بود. بشين الان حاضر مي شم!

پالتويم را روي دستم مرتب مي كنم و مي گويم:

-نيومدم اين جا كه بخوام با من بياي. فقط خواستم خبر داشته باشي كه دارم

مي رم بيرون!

پالتورا از دستم مي گيرد و كلاه را از سرم بر مي دارد. دستش را روي كمرم

مي گذارد و فاصله بينمان را از بين مي برد. چشمانش پر است از خنده هاي

شيطنت بار! حلقه اي از موهاي سياهم را بين انگشتانش مي گيرد و مي

گويد:

-نگو كه به خاطر تفاوت مادام و مادمازل اين قدر تلخ شدي. هر چند كه

هنوزم معتقدم بازيم داداي و به اون چيزي كه مي خواستي رسيدي اما بازم

مي گم من پاي كاري كه كردم مي ايستم. بنابراین نيازي نيست اين قدر به

خاطر اين قضيه خودت رو ناراحت كني.

روي پنجه ام بلند مي شوم. هنوز با چشمانش فاصله دارم اما چرخش

مشتاقانه مردمكش را روي لب هاي سرخ براقم مي بينم. من هم چند تار از

موهايش را به بازي مي گيرم و مي گويم:

- پس می خوای جبران کنی؟

چشمکی می زند و با خنده می گوید:

- مگه چاره دیگه ای هم دارم؟

می خندم و می گویم:

- خوبه. پس حرفت یادت باشه تا به وقتش جبران کنی!

دستم را زیر بازویش می اندازم و در حالی که در ساحل زیبای بوغاز قدم

می زنیم می گویم:

-غذاش فوق العاده بود.

دست راستش را روی دست من می گذارد و می گوید:

- تازه کجاشو دیدی؟ پایه دیسکو هستی؟

تا موقعی که پدرم بود و خدا بود، نبودم؛ اما الان که هر دو رفته اند، هستم!

-آره. یه کم قدم بزнім، بعد بریم.

به سمت دیگر هدایتیم می کند و می گوید:

-قدم زدن بمونه واسه وقتایی که هوا گرم تره. هنوز کامل خوب نشدی.

سرم را روی بازویش می گذارم و می گویم:

-مرسی که به فکر می. آخرش نفهمیدم ما دوستیم یا دشمن!

حرکت نوازشگر دستش متوقف می شود و در سکوت محض فرو می رود.

دیسکوی بشیکتاش را می شناسم. تعریفش را از امین شنیده بودم. برخلاف

انتظارم موسیقی آرام و ملایمی در فضایی نیمه تاریکش پخش می شود.

جَوشِ بیشتر عاشقانه و رمانتیک است تا شلوغ و شاد! میز در گوشه سالن

پیدا می‌کنیم و می‌نشینیم. به پسر و دخترهای حل شده در آغ*و*ش
یکدیگر نگاه می‌کنم و به حال خوششان غبطه می‌خورم.
صدای امیرحسین را کمی بلندتر از حد معمول می‌شنوم.
-چی می‌خوری؟

بدون این که نگاهش کنم می‌گویم:

-آرماگدون!

با نارضایتی می‌گوید:

-منظورم ا*ل*ک*ل نبود. اونم اینی که تو انتخاب کردی. یه چیز سبک بگو.

این بار نگاهش می‌کنم.

-زیاده روی نمی‌کنم.

سرش را تکان می‌دهد.

-واسه گلوت بده دختر.

گردنم را کج می‌کنم.

-اذیت نکن دیگه. بذار خوش باشیم!

نفسش را پر صدا بیرون می‌دهد و گارسون را صدا می‌زند. قلمپ اول گلویم

را می‌سوزاند. قلمپ دوم معده ام را. قلمپ سوم چشمانم را.

گیلاس را از دستم می‌قاپد و با اخم می‌گوید:

-یواش. این چه طرز خوردنه؟

با لبخند گیلاس را برمی‌گردانم و می‌گویم:

-تترس عزیزم. حواسم هست.

اخم هایش همچنان در هم است. او هم لبي به ليوانش مي زند و مي گويد:

-دوست دارم بيشتر ازت بدونم. مي گي؟

انگشتم را روي خيسي دور بطري سپاهرنگ مي کشم و مي گويم:

-چي مي خواي بدوني؟

با ناخن کوتاهش پشت دستم خط مي اندازد و مي گويد.

-از خونوادت. از پويا.

عميق نفس مي کشم و مي گويم:

-پدرم تو کار فرش بود. از اون قديمي هاي بازار. فرش هاي عتيقه، دست

بافت، ابري شمي. يه جورايي عا شق نقش و نگار روي فرش ها بود. ساعت

ها توي تار و پودشون فرو مي رفت و با لذت هر قسمتش رو تفسير مي کرد.

گاهي احساس مي کردم به جز مادرم هيچي رو بيشتر از فرش هاش دوست

نداره. آخه، بابا عاشق مادرم بود. ديوونش بود. اگه از اعتقاد شديش به خدا

خبر نداشتم با جرات مي گفتم مادرم رو مي پرستيد. يه جورايي بت زمينيش

بود. اختلاف سني زيادي با هم داشتن. درست مثل ماها نازش رو مي کشيد

و چقدر هم که ناز مادرم خريدني بود!

تاريکي که مي آيد ضعيف مي شوم. شب مي شکنم. *ل* *ک* *ل* هم بي

فايده است. لبم را گاز مي گيرم.

-توي کل زندگيم زني به به زيبايي مادرم ندیده بودم. هنوزم ندیدم. خدا تو

خلقتش حسايي وسواس به خرج داده بود. از هر عضوي، بهترينش رو

داشت.

نگاهش مي کنم که با دقت به صورتم زل زده.

-من به مادرم نرفتم. هیچ شباهتی بهش نداشتم. برعکس سامان! سامان کپی مادرم بود، اما از نوع مردونش. مگه می شد کشته مرده هاشو جمع کرد؟

لبخند تلخی می زدم.

-نمی دونم این دخترا شماره خونه ما رو از کجا پیدا می کردن. یه منشی نیاز داشتیم واسه جواب دادن به عشاق سینه چاک آقا سامان! دستم را مشت می کنم.

-گاهی بهشون حق می دادم. سامان واقعا خواستنی بود. شاید آگه برادرم نبود منم مجنونش می شدم. توی چشمش خیره می شوم.

-اما الان اون قد بلند، اون شونه های پهن، اون صورت جذاب و مردانه، اون سینه ستبر و ایمن، زیر خروارها خاک سرد، پوسیده. سرش را پایین می اندازد. بغضم را قورت می دهم.

-طبق یه قانون نانوشته اما همیشگی، که پسر مامانیه و دختر بابایی، سامان همیشه سامانِ مامان بود و من کلوجه بابا. نه این که مامانم به من محبت نمی کرد، نه، ولی از سامانِ مامان گفتنش بدم می اومد. دلم می خواست منم یه اسمی داشتم بر وزن مامان که اون جور شیرین صدام بزنه. دلم می خواست منم به اندازه سامان بهش شباهت داشتم. خصوصا وقتی بزرگ تر شدم و تو کوچه و خیابون و مهمونی همه توجهات رو به جای خودم، به مادرم می دیدم، حس حسادتم بیشتر شد. اما الان که فکر می کنم می بینم

مردم حق داشتن. مامان فقط هفده سال از سامان بزرگ تر بود. هیچ کس باورش نمی شد بچه هایی به این سن و سال داشته باشه. همه فکر می کردن خواهر مونه. کسی باورش نمی شد این زن با اون اندام ظریف و دخترونه، دو بار زایمان کرده باشه. اون پوست سفید بی لک هیچ اثری از گذر زمان نشون نمی داد؛ می دونی چرا؟

چشمانم را روی هم فشار می دهم و یک قلب بزرگ دیگر آرماگدون می خورم.

-چون شوهرش عاشقش بود. تنها عامل شاداب نگه داشتن یه زن، شوهرشه. عشق مرد، صورت زن رو مثل یه شکوفه بهاری، زیبا و خندان می کنه؛ و مادرم از سن شونزده سالگی از این نعمت برخوردار بود.

نوازش دستانش مرا به خود می آورد.

-ولی چی شد؟ یه شب، یه ماشین و راننده بی وجدانش، اون همه زیبایی و روشنایی رو از مون گرفت. من و سامان بی مادر شدیم اما پدرم ... پدرم بی کس شد. مامان همه زندگیش بود. همه زندگیش در یه چشم به هم زدن از دست رفت.

لبم را محکم تر گاز می گیرم. امشب وقت اشک ریختن نیست. لعنت به شب!

-طفلی سامان. وقتی صدایش می زدم سامان، به عادت همیشگیش جواب می داد: « بله مامان. » و خودش از این درد بغض می کرد و ذره ذره نابود می شد. سامان بعد از مامان مرد. نمی خواستیم باور کنیم ولی با رفتن مادرم، سامان یه جسم تکیده بیشتر نبود.

از جایش بلند می شود و کنار من می نشیند. سرم را در آغوش و شمش می گیرد.
دستم را روی سینه اش می گذارم و می گویم:

-سعی کردم قوی باشم. چون هم پدرم، هم سامان خیلی ضعیف بودن. همه فشارارو دوش من بود. واسه سامان مادری می کردم، واسه پدرم همسری. سنگ صبور جفتشون من بودم. سنگینی این سنگ داشت لهم می کرد، اما دووم آوردم. دووم آوردم و ضربه مرگ سامان رو هم تحمل کردم. باورم نمی شد این شونه های کوچیک و کم طاقت بتونن این همه بار رو تحمل کنن؛ اما عشق ... عشق پدر، نگهم داشت. نداشت زانو بزمن. جنگیدم. واسه برگردوندن پدر به زندگیم خیلی جنگیدم، ولی باختم. پدر، دیگه انگیزه ای واسه زنده موندن نداشت. من تنوستم انگیزش بشم. تنوستم دلخوشیش بشم. نخواست بمونه. می گفت راضیم به رضای خدا اما ای کاش این رضایت به مرگ من باشه! خدا هم راضی شد به رضایت پدر و انگار نه انگار که منم هستم و منم آدمم و منم بندشم. پدرم رو هم ازم گرفت!

اشک می آید. بی اجازه من، قطره قطره روی سینه امیرحسین فرو می چکد.
از شدت گرما در مرز انفجارم اما از آغوش و شمش بیرون نمی آیم!

-بهش التماس کرده بودم. گفته بودم خدا، خدا جون، نکنه منی که این قدر تنهام رو تنهاتر کنی. گفتم نکنی خدا. نکنه پدرم رو هم ازم بگیري. نکنی خدا. هیچی ازت نمی خوام. فقط بابا رو خوب کن. منی که تا حالا هر چی گفتمی مو به مو گوش دادم؛ هر فرمانی دادی، گفتم چشم؛ منی که تو اوج جوانی، به خواست تو و به دلخواه تو زندگی کردم؛ فقط همین رو ازت می

خوام. بابام رو خوب کن. بابام رو نبر. شبا قرآنش رو ب*غ*ل مي کردم و مي خوايدم. مي ترسيدم اگه يه کم ازش فاصله بگيرم، هميني رو هم که دارم از دست بدم. اما چي شد؟ راضي شد به رضاي بابا. چون من رو اصلا نمي ديد. صدام رو نمي شنيد.

سرم را بالا مي گيرم. توي چشمانش نگاه مي کنم.

-مي دوني امير، يه عمر ما رو گول زدن. کو خدا؟ ميشه يه خدا، اين قدر ظالم باشه؟ نمیشه! پس حتما نيست. الکي يه چيزي به ما گفتن. بابامم گول خورد. خداهش کمکش نکرد. خداهش بهش قدرت استقامت نداد. خداهش خونواده و آرامشش رو حفظ نکرد. هميشه مي گفت خدا حافظ همه بنده هاشه. کدوم حفاظت؟ نيست که بخواد حفاظت کنه.

دوباره سرم را توي سينه اش پنهان مي کنم.

-اگر هست، اين قدر سرش شلوغه که وقتي واسه ما نداره!

دستم را روي پيشاني داغم مي گذارم.

-اگر هست، حواسش به من نيست. منو نمي بينه.

بغضم مي شکنند.

-اگر هست، من ديگه مزاحمش نمي شم. بذار به کاراي مهم ترش برسه.

هق مي زنم.

-اگر هست، من ديگه دوسش ندارم. ديگه کاري باهاش ندارم!

دستانش را دورم حلقه مي کند و من زار مي زنم. نه از بي کسي، از بي

خدائي!

نمي دانم چقدر گذشته، اما گردنم از بي تحركي خشك شده. كمي بدنم را تكان مي دهم. حلقه دستانش را شل مي كند. بدون اين كه از آ*غ*و*شش بيرون بيايم اندكي خم مي شوم و گيلاس را برمي دارم. با ملايمت دستم را مي گيرد و مي گويد:

-بسه ديگه. قول دادې زياده روي نكني. همين الانم تنت يه تيكه آتیشه. پا بر زمين مي كوبم. واسطه هاي شيميايي مغزم ا*ل*ك*ل*بيشترې مي طلبند.

-پدش به من امير. تو كه بيشتر از من خوردي. گيلاس و بطري و را از دسترس دور مي كند. چانه اش را روي سرم مي گذارد و مي گويد:

-من عادت دارم. حد خودم رو هم مي دونم.

عصبي مي شوم.

-منم عادت دارم.

محكم فشارم مي دهد و مي گويد:

-نه، تو فقط تظاهر مي كني كه عادت داري.

سرم را بالا مي آورد.

-ديگه بعد از سي و چند سال تجربه ي همه چي و همه كس، مي فهمم كي

ا*ل*ك*ل*خور قهاره و كي نيست. كدوم دختر همه كارست و كدوم نيست.

چهار انگشتش را روي گونه ام مي گذارد و با انگشت شستش زير چشمم را

نوازش مي كند.

-انقدر سعی نکن بد به نظر بیای، چون هر چقدر که توی روز اینو ثابت کنی، شب که میشه چهره واقعیت رو نشون می دی. تو دو تا شخصیت کاملاً جدا داری. وقتی که روشنه اون قدر خطرناک به نظر میای که هیچ کس جرات نمی کنه نزدیکت بشه. حتی خود منم احساس خطر می کنم؛ اما به محض تاریکی هوا، عوض می شی. خودت می شی. نمی دونم تا حالا چند نفر خودِ تو رو دیدن ولی دیگه واسه من نمی تونی فیلم بازی کنی. چون من روح عریانت رو دیدم. معصومیتی رو که سعی می کنی قایمش کنی، دیدم. می دونم هر چقدرم که تو طول روز اذیت کنی و حرصم بدی، شب که بشه عین یه بیچه گربه خونگی، مظلوم و آروم می شی. همینه که نمی ذاره بی خیالت بشم. نمی ذاره با وجود شیطنت هات اون جور که دلم می خواد حالت رو بگیرم.

سرسش را نزدیک می آورد. نفس داغش، بوی عطرش و بوی *ل*ک*ل، حرارت تنم را بیشتر می کند.

-هر وقت تصمیم می گیرم اذیتت کنم، این چشمای خوشگل اشکیت یادم میاد و دست و پام رو شل می کنه.

دستش را روی رد اشک های خشک شده می کشد و می گوید:

-چشمات خیلی خوشگله. خصوصاً وقتی تر میشن. گاهی دلم می خواد مخصوصاً گریه ات بندازم که این جور ملوس و با بغض نگام کنی.

سرسش را به پیشانی ام می چسباند.

-دلم می خواد شبی رو که با هم بودیم، فراموش کنم. دلم می خواد حماقت و بازی خوردنم رو فراموش کنم اما توی لعنتی، با این چشمات، نمی ذاری.

نمی تونم در برابر ب*غ*ال کردن مت مقاومت کنم. نمی تونم طعمت رو فراموش کنم. نمی تونم خاص بودن تو، پاک بودن تو فراموش کنم. می دونم؛ هیچ عشقی در کار نیست اما تویی رقیب کوچولوی دوست داستی هستی که همیشه ساده ازت گذشت. اینو نمی تونم انکار کنم!

عقب می کشم و به دیوار تکیه می دهم. نگاه هوشیار و شفافش همچنان با من است. تلاش می کنم من هم هوشیار و سرحال به نظر بیایم؛ اگر این چرخش مداوم سرم اجازه بدهد. پاهایم را توی شکم جمع می کنم و می گویم:

-تو دوست دختری؟

چشمان تیره شده اش برق می زنند. بلند می خندد.

گیج و منگ نگاهش می کنم.

-یه سوال پرسیدم. چیش انقدر خنده داشت؟

بازویم را می گیرد و مجبورم می کند بایستم.

-بلند شو بریم. فضای این جا داره کلافم می کنه.

باد سرد، آرامش مطبوعی به تن آتش گرفته ام می دهد. دستانم را باز می کنم

و بی توجه به سوزش گلویم، با لذت نفس می کشم. کنارم ایستاده و بی

حرف نگاهم می کند. رد خنده همچنان در صورتش پیداست. دستم را می

گیرد و می گوید:

-علی رغم سردی هوا، بهتره یه کم قدم بزنیم.

سرم را روی سینه اش می گذارم و می گویم:

-ولي من خوابم مياد. خسته، سرده، بریم هتل.

کمرم را در بر مي گيرد و مي گويد:

-تا وقتي کلمون داغه، هتل نمي ريم. نمي خوام دوباره اشتباه کنم.

منظورش را مي فهمم اما با اخم و اعتراض نگاهش مي کنم.

سرش را جلو مي آورد و مي گويد:

-اگه مي خواي بدوني من دو ست دختر دارم يا نه، بايد تبلي رو کنار بذاري

و يه کم راه بياي!

با نارضايتي سرم را تکان مي دهم و بازو به بازویش قدم بر مي دارم. هر دو

دستش را توي جيبش فرو مي کند و مي گويد:

-مي دوني، واقعيتش اينه که توي ايران تعريف درستي از رابطه پسر و دختر

وجود نداره. خب من توي تمام مدتي که انگلستان بودم، يه دوست دختر

داشتم و با تعداد زيادي دختر دوست بودم. دوست دخترم، همخونم بود.

مثل يه همسر و تا مدتي که زير يه سقف بوديم به هم موفادار مونديم و

دخترهاي ديگه، دو ستم بودند. در ست مثل پسر باها شون رفتار مي کردم.

ازدواج توي اروپا و آمريکا فقط واسه کسانيه که مي خوان خانواده تشکيل

بدن. بچه دار شن و از حق و حقوق همدیگه سهم داشته باشن اما رابطه

دوستي واسه تنها نبودن و تامين نيازهاي جسمي و روحيه ولي اکثريت به

همين رابطه بي قانون، پاييندن و اين وضعيتي که توي ايران الان مي بيني

اون جا کمتر به چشم مياد. اگه مردی تنوع طلب باشه، معمولا دوست دختر

و همخونه انتخاب نمي کنه. آدم واسه رابطه هاي يه شبه زياده. پول مي ده و

به چيزي که مي خواد مي رسه. بدون کلک، بدون دروغ، بدون پنهان کاري؛

اما این جا چي؟ دختره با صد تا پسر دوسته و همه رو هم مي پيچونه. يا پسر با هزار تا دختر ارتباط داره و به بهانه ازدواج، از همشون سوء استفاده مي كنه. نمي خوام وارد مشكلات فرهنگي و اعتقادي جامعه بشم. به هر حال ايران هميشه يك فضاي سنتي و خاص خودش رو داشته. مشكل سنت نيست. مشكل اين حالت تعليق مردم بين فضاي غرب و شرقه. فرهنگمون يه چيز مي گه، اما جامعه چيز ديگه اي رو مي طلبه. دخترا و زنامون رو مجبور مي كنيم حجاب داشته باشن؛ چون علاوه بر حكومت، تعصبات خودمون هم اجازه نمي ده كه زن رو آزاد بذاريم كه پوشش رو خودش انتخاب كنه. نتيجه چي ميشه؟ شرايطي كه توي خيابونا مي بيني! واقعا خانوم هاي بي حجاب اروپايي و آمريكايي بيشتتر جلب توجه مي كنن، يا زناني ما با اين حجاب عجيب و غريشون؟ دخترتي كه من باهاش تو انگلستان بودم پدر داشت، مادر داشت، تحصيل کرده بود، م*س*نقل بود. خودش تصميم گرفت وسايلش رو جمع كنه بيايد پيش من. كسي هم مانعش نشد. چون از نظر حقوقي يه فرد بالغ محسوب مي شد كه مي تونه به تنهائي واسه زندگي خودش تصميم بگيره. نمي گم كار اون درسته ولي حداقل همه چيش روئه. مشخصه. اين جا دخترا از صبح تا شب پيش دوست پسرشون ولي قبل از تاريكي هوا بايد خونه باشن. نمي دونم خونواده ها چي فكر كردن. ب*ع*ال خوابي فقط مال شنبه؟ تو روز هيچ خطري دخترشون رو تهديد نمي كنه؟ اين طرز تفكرهاي غلط، اين تعصبات بيجا، اين بين زمين و آسمون موندن، ايران رو به اين روز انداخته! بچه هامون حريص شدن.

گستاخ شدن. ارزش های جامعه ضد ارزش شدن! ضد ارزش ها، با ارزش شدن! تعدد دوست دختر، اوج مردی یه پسر رو نشون می ده. دم دستی بودن دخترا، خواستنی بودنشون رو ثابت می کنه! نمی گم غرب خوبه، یا اون جا همه چی تکمیل، همه چی درسته؛ اما شرایط ایران امروز رو هیچ جای دنیا نداره. خودت ببین. توهین کردن به قومیت های مختلف، جوک ساختن واسشون، خندیدن به لهجه و رفتاری هم وطنامون، بزرگ ترین تفریحمون شده. طرز رفتار آدمارو با هم ببین. با فحش دادن به همدیگه ابراز محبت می کنن. با فحش دادن، همدیگه رو صدا می زنن و غش غش به این شرایط می خندن! تو زندگی اطرافیانمون سرک می کشیم. دنبال یه نقطه سیاه می گردیم که دست مایه مسخره کردنشون کنیم. به حریم شخصی و اعتقادات همدیگه احترام نمی ذاریم. خودمون رو تو هر رابطه ای محق می دونیم. محق به قضاوت کردن، به رای صادر کردن، به محکوم کردن! اینا به کنار. لباس پوشیدن پسرانمون رو ببین. به زودی شاهد آرایش کردنشونم هستیم. مرد ایرانی، همیشه به جبروت و مردانگی معروف بوده. تو واقعا می تونی به این پسرانگی مرد؟ یا می تونی به عنوان یه دختر، به پسری که زیر ابرو برمی داره و بینی عمل می کنه و سه ساعت جلو آینه مو درست می کنه، تکیه کنی؟ یا من به عنوان یه پسر، می تونم دخترایی رو که هیچی از قیافه واقعیشون پیدا نیست رو به عنوان همسر بپذیرم؟ توی غرب آرایش واسه دختری هفده هیجده ساله خنده داره. چون یه دختر به این سن، اون قدر پوستش شاداب و قشنگه که نیازی به این همه رنگ و روغن نداره. بلایی به سر خود شون میارن که تو سی سالگی نمیشه نگاهشون کنی. از بس مواد

شیمیایی به پوستشون می زنن و ژل و لیپید و هزار تا کوفت و زهرمار به خود شون تزریق می کنن که آدم می ترسه نگاهشون کنه. یکی نیست به اینا بگه بابا این کار مال سن پنجاه به بعده، نه الان؛ که تو اوج جوانی و زیبایی طبیعت هستی! هر روز رنگ موهاشون رو عوض می کنن و اسمش رو می دارن کلاس؛ اما نمی دونن دارن با دست خودشون تار به تار موها رو می سوزونن و نابود می کنن! نمی گم آرایش بده. نمیگم رنگ کردن مو بده. این چیزا واسه زنه. زیباتر شدن مال زنه، اما هر چیزی اگه از حدش بگذره، فاجعه به بار میاره! هیچ جای دنیا، به اندازه ایران عملای زیبایی انجام نمیشه! هیچ کس تو بهترین و مدرن ترین کشور هم حاضر نیست به خاطر خوشگل تر شدن، ریسک عمل رو بپذیره. مگر افراد خاص و هنرپیشه ها. آدم های اون جا اون قدر واسه خود شون و سلامتی شون ارزش قائلند که تا زمانی که جدا بیمار نباشن زیر تیغ عمل نمی رن. اما این جا ... هه! بین اعتماد به نفس جوانی ما با چه روش هایی بالا می ره! صورتش برافروخته شده. آه می کشد.

— ازدواج کردن سخت شده، چون این قدر همه هفت خطن و تا آخر همه چی رفتن که نمی تونن به طرفشون اعتماد کنن؛ یا این که این قدر توی روابط باز و آزاد غرق شدن که نمی تونن به یه نفر وفادار بمونن! من نگرانم. نگران ایران! ایرانی که داره به قهقرا می ره و هیچ کس هم نیست که یه فکری به حالش کنه!

روي نیمکتی می نشینیم. م*س*تی از سرم پریده. تفکرات پسر فرنگ رفته احتشام، م*س*تی را از سرم پرانده. دستش را دور شانه ام می اندازد و می گوید:

-سال ها ایران نبودم اما هیچ وقت نتونستم نسبت به شرایط مملکت بی تفاوت باشم. سعی می کنم حرص نخورم اما نمی تونم. دلم می سوزه! دلم می سوزه وقتی می بینم دختر چهارده ساله، به جای این که پولاش رو جمع کنه و کتاب بخره، دزدکی می ره سراغ لوازم آرایش. یا به جای درس خوندن، با پسری که نهایتاً دو سال از خودش بزرگ تره اس ام اس بازی می کنه؛ و این میشه جزو افتخاراتش. آینده ایران رو کی قراره بسازه؟ ایران داره به کجا می ره؟

سرم را به بازویش تکیه می دهم و می گویم:

-چقدر دلت پره.

دوباره آه می کشد.

-آره، خیلی. می خواستم جواب سوالت رو بدم به این جا کشید. من دوست دختر ندارم. وقتی او مدم ایران، داشتم. یکی دو نفر رو امتحان کردم ولی نتونستم ادامه بدم. چون به من به چشم یه کیسه پول نگاه می کردن. واسه هر حرکتی شون انتظار جبران مالی داشتن. من واسه زن ارزش قائلم. نمی خوام واسه رابطه داشتن یا رسیدگی به خونه و زندگی به کسی پول بدم. احساس بدی بهم می ده. نمی خوام به چشم یه وسیله به زنای دور و برم نگاه کنم. دوست دارم اگه رابطه ای هست، دو طرفه باشه. اون زن، به خاطر من، اون رابطه رو بخواد نه به خاطر پول! من مرد خرابی نیستم که دنبال زن هرجایی

باشم. دوست دارم گاهی به جای رختخواب تو پذیرایی خونم بشینم و با طرف مقابلم مثل یه انسان حرف بزنم. نیازهای من به اتاق خوابم خلاصه نمیشه. یه دوستی دو طرفه و همه جانبه، خواسته زیادی نیست. من آگه دنبال یکی واسه جسمم باشم، تو خونم راهش نمی دم. خونه حرمت داره. رابطه بدون عشق، تو خونم انجام نمیشه! جالب این جاست که درک حرفام واسه دخترا خیلی سخت شده. باورش نمی کنن و به حساست و هزار تا چیز دیگه متهمم می کنن! در چنین شرایطی، تنهایی رو به بودن به آدمایی که حتی به خودشون و شخصیتشون احترام نمی ذارن، ترجیح می دم!

سرم تیر می کشد. قلبم تیر می کشد. تمام تنم تیر می کشد.

امیرحسین، ماتم کرد. از جسمم برای اسیر کردن چه کسی استفاده کردم؟ شاهم. شاه سیاه شطرنج؛ اما با یک حرکت، هم کیش شدم، هم مات!

باختم. بد باختم!

سرم را از روی شانه اش برمی دارم و عقب می روم. او هم دستش را از پشت من برمی دارد و روی سینه اش قلاب می کند. هوای سرد آزارم می دهد. شالم را تا چانه بالا می آورم.

-تفکراتت واسم جالبه!

سرش را به سمتم می چرخاند و به نیمرخ یخ زده ام نگاه می کند.

-من دو سوم عمرم رو بین انگلیسیا گذروندم. با اونا درس خوندم، زندگی کردم و با سیاست های خاصه شون بزرگ شدم و شکل گرفتم. نمی دونم چقدر مردم انگلیس رو می شناسی و با اخلاقشون آشنایی داری. فوق العاده

سیاستمدار، باهوش، دیرجوش و سردن. اصولاً اعتماد نمی‌کنن. یعنی اعتماد رو حماقت می‌دونن. باهات دست می‌دن. به ظاهر می‌گن و می‌خندن. دوستن. رفیقن؛ اما همیشه دور خودشون به حصار فلزی الکتریکی و خطرناک دارن و اجازه نمی‌دن تا به حدی بیشتر از زندگی خصوصیشون سر در بیاری. تا بوده مردم بریتانیا با همین سبک و سیاق زندگی کردن. منم بین همین مردم و با همین روش بالا اومدم. اعتماد کردن صد در صد رو حماقت می‌دونم. دست می‌دم. به ظاهر می‌گم و می‌خندم. دوستم. رفیقم؛ اما به هر کسی اجازه ورود به حریم شخصیم رو نمی‌دم. یاد گرفتم که به آدما تا حدی که نتونن بهم آسیب بزنین نزدیک بشم؛ نه بیشتر از اون! تعداد آدمای مورد اعتماد زندگیم از انگشتای یه دست هم کمترن اما همیشه سعی کردم معتمد دیگران باشم. اجازه نمی‌دم تفکرات سخت و منقبضم، دور و وری هام رو آزرده کنه. سعی می‌کنم یه دوست صادق و روراست، یه همکار خوب و قابل اعتماد و یه شهروند قانون مدار باشم. اینا تموم چیزاییه که می‌تونم در مورد خودم بگم.

پوزخند می‌زنم، به حال و روز خودم.

-پس با این حساب باید بدجوری نسبت به من بدبین و مشکوک باشی.

لبخندی گرمی به رویم می‌پاشد.

-راستش شاید این همه رک بودن خوب نباشه اما نمی‌خوام دروغ بگم. دلم می‌خواست می‌تونستم یه بار دیگه بهت اعتماد کنم، اما متأسفانه منو تو موقعیت بدی قرار دادی. ضربه سختی به خودم و غرورم زد. نمی‌تونم

بفهمم کي راست مي گي، کي دروغ. دوست ندارم اين جور ي باشه اما
درسته؛ بهت اعتماد ندارم!

دست هاي م را ب*غ*ل مي کنم. سرما شديدتر شده انگار! آهسته مي گويم:
-ميشه برگرديم؟ من خيلي سردهمه.

سريع از جا بلند مي شود. دستش را به سمتم دراز مي کند و مي گويد:
-آره، بريم. زياد بيرون مونديم.

لرزش خفيمي در چانه ام حس مي کنم. بلند مي شوم و انگشت هاي بي
حسم را تکان مي دهم. کاپشنش را در مي آورد و روي دوشم مي اندازد.
نگاهي به بافت ظريف تنش مي کنم و مي گويم:
-خودت بپوش. سرما مي خوري.

دستش را براي تاکسي تکان مي دهد و مي گويد:
-من خوبم ولي اگه تو دوباره مريض شي خودمو نمي بخشم.
با اخم نگاهش مي کنم.

-تاوان! *ل*ک*ل خوردن و داغ شدن کله شما رو من بايد بدم ديگه؟
مي خندد. در ماشين را براي م باز مي کند و زير گوشم مي گويد:

-اگه مرد بودي و يه افعي خوش خط و خال، اين جور ي به دهنه مزه کرده
بود، حال منو مي فهميدي!

با آرنج ضربه آهسته اي به شکمش مي زنم و سوار مي شوم و سرم را به
شيشه بخار گرفته ماشين مي چسبانم.

مقابل اتاق من مي ايستيم. دستم را به سمتش دراز مي کنم و مي گويم:

-ممنونم. شب خوبی بود.

دستم را می فشارد؛ محکم و دوستانه. چشمانش خیره به صورتم مانده. نگاهم را می دزدم و دستم را می کشم اما نگهم می دارد. فاصله بینمان را کم می کند و دست دیگرش را روی بازویم می گذارد. چشمان خسته و نیمه خوابم را به لب هایش می دوزم. فشاری به بازویم می دهد و می گوید:

-از حرفام دلخور شدی؟

بالا قیدی شانه هایم را بالا می اندازم و می گویم:

-نه. هر کسی به جوره دیگه.

چانه ام را می گیرد و وادارم می کند که در چشمانش نگاه کنم.

-تو آگه امیرحسین بودی، به سایه اعتماد می کردی؟

پلک می زنم. فکر می کنم.

-من امیرحسین نیستم و نمی دونم که چه حسی به سایه داره اما تو جایگاه

خودم به هر آدمی فرصت جبران می دم چون آگه کسی اشتباه نکنه، ازسان

نیست. خداست!

کمی روی پا بلند می شوم.

-ایران مثل انگلستان نیست. ما چیزی از سیاست بازی های انگلیسی نمی

دونیم. هر چقدر هم که آب زیر کاه و موذی باشیم بازم بدون اعتماد

اطرافیانمون دووم نمیاریم. تو به محیطی مثل انگلیس دیوونه می شیم. دق

می کنیم.

پاشنه ام را روی زمین می گذارم.

-اولين شرط هر رابطه اي اعتمادده. اگه همين حداقل رو هم نداري، بهتره كه همين رفاقت نصفه و نيمه هم تموم شه.

چشمانش مي خندند. لپم را مي كشد و در حالي كه سرش را جلو مي آورد و با دقت نگاهم مي كند، مي گويد:

-تو همين حداقل رو نسبت به من داري؟

از سوالش جا مي خورم. جواب دادن به اين پرسش عين شمشير دو لبه عمل مي كند. جواب مثبت را كلك و دروغ مي خواند، جواب منفي، همه چيز را خراب مي كند. با نااميدي و حسرت به در بسته اتاقم نگاه مي كنم و مي گويم:

-تو اگه سايه بودي به اميرحسين اعتماد مي كردي؟

خنده اش را كنترل مي كند.

-من سايه نيستم و نمي دونم كه چه حسي به اميرحسين داره.

از ذكاوت و حا ضر جوابي اش خوشم مي آيد. با لبخند به سمت اتاقم مي روم و مي گويم:

-اگه فكر كردي با اين چرخه شيطاني، مي توني از من حرف بكشي، كور خوندي!

كارت امنيتي را توي شيار در فرو مي برم و با سبز شدن چراغ در را هل مي دهم. صدائيش پايم را شل مي كند.

-باشه، پس اول من اعتراف مي كنم.

نزدیک می آید و دستش را روی دیوار اتاقم می گذارد. اندامش روی تنم سایه می اندازد. چشمانش پر از سرخوشی است!

-من، امیرحسین احتشام، از همین سایه جسور، با وجود همه خیانت ها، شیطنت ها و کارشکنی هاش، خوشم اومده!

نگاهم از صورتش پایین می آید و روی سر شانه هایش توقف می کند. *ل*ک*ل* ذهنم را کند کرده. هر چند که مثل همیشه هو شیارم! کمی پلکم را بالا می کشم، تا حدی که نگاهم به گودی توی گردنش برسد. زمزمه می کنم:

-خدا کنه تو مثل پدرت نباشی!

کمی خم می شود. آن قدر که چشمانش در راستای چشمان من قرار بگیرد. خنده و تفریح از نگاهش رفته. صورتش جدی و تا حدی، درهم است! دست داغش را روی گونه ام می گذارد و می گوید:

-امیدوارم تو هم اونوی که نشون می دی، نباشی!

پوزخند می زنم و سرم را عقب می کشم. جملات را مزه مزه می کنم و بر زبان می رانم.

-در این مورد، نمی تونم هیچ تضمینی بدم!

خنده به صورتش برمی گردد و با یک حرکت در آ*غ*و*شم می کشد.

آ*غ*و*شم سکون دارد. سکوت دارد. آرامش دارد. امنیت دارد. ای کاش من سایه نبودم. ای کاش او احتشام نبود!

گوشی موبایل را بین شانه و صورتم قرار می دهم و در حالی که سعی می کنم صدایم را کنترل کنم می غرم:

-من این حرف ها حالیم نیست امین. وقتی که برگردم می خوام فرمول دوم رو معرفی کنم. تا اون موقع باید جواب آزمایشا واضح و روشن باشه. صدای او هم بالا می رود.

-داری زور می گی دیگه. بابا اصلا شاید این فرمول جواب نده.

با دست قطرات آبی که از موهایم می چکد را می گیرم و می گویم:

- سامان از این دارو جواب گرفت. هر دو مونم شاهدش بودیم. یه جای کار شماها ایراد داره. بگردین و تا قبل از اومدن من، مشکل رو پیدا کنین و از بین ببرین. این دارو تیر خلاص منه. همیشه و جواب نمی ده و مشکل داره، تو کتم نمی ره!

صدای امین پر از اعتراض و خشم است.

-و اگه مشکل از بین نره؟

گوشی را در دستم می گیرم و دهانم را به دهنی اش می چسبانم و شمرده و محکم می گویم:

-در اون صورت عامل مشکل ساز از بین می ره.

گزینه قطع ارتباط را لمس می کنم و مقابل آینه می ایستم. موهای خیس و حوله سفیدم، صورتم را رنگ پریده نشان می دهد. ضربه ای به در می خورد. از چشمی، امیرحسین را می بینم و با لبخند در را می گشایم. آماده و مرتب است. ب*و*سه آرامی بر گونه ام می نشاند و می گوید:

-هنوز حاضر نشدی؟

در حالی که به سمت آینه برمی گردم جواب می دهم:

-دیشب خوب نخوابیدم. خواب موندم.

پشت سرم می ایستد. دستانش را دور شکم حلقه می کند و می گوید:

-اشکال نداره. منتظر می مونم.

حرکت دستش کلافه ام می کند. توی آغ*و*شش می چرخم و به

چشمانش خیره می شوم.

-آماده شدنم زیاد طول نمی کشه. به شرط این که شما مثل یه پسر خوب یه

گوشه بشینی و بذاری من به کارم برسم.

خنده روی لبش عمق می گیرد. فشار دستش را روی کمرم بیشتر می کند و

می گوید:

-آگه نخوام خوب باشم چی میشه؟

از شیطنت نگاهش خنده ام می گیرد. چشمانم را تنگ می کنم و صورتم را

نزدیکش می برم. مردمک های ر*ق*صان و چراغانی اش را نشانه می روم و

می گویم:

-اون وقت دوباره خام یه افعی خوش خط و خال می شی و خون پاکت

زهرآلود میشه!

لبش را گاز می گیرد بلکه خنده را از صورتش محو کند اما از صدایش، نمی

تواند! اندک فاصله بینمان را از بین می برد. سرش را پایین می آورد و آرام می

گوید:

-دلم واسه این افعی خانوم خوشگل تنگ شده. می خوام یه بار دیگه زهرش

رو بچشم. از نظر تو اشکالی داره؟

ضربان قلبم اوج می گیرد. بلافاصله آدرنالین ترشح می شود. دستی به چانه
ام می کشم و می گویم:

-خب بستگی به این داره که افعی خانوم هم آتیش سوزان آقای اژدها رو
بخواد.

ابروهایش را بالا می برد.

-نمی خواد؟

توی نگاه پرسشگرش غرق می شوم و با لذت می گویم:

-نچ!

با حرص کیفم را روی دوشم می اندازم و می گویم:

-زودتر بریم که دارم خفه می شم.

دستش را پشتش می گذارد و به بیرون از سالن هدایت می کند. بازدمم را با

صدا بیرون می دهم و می گویم:

-انگلیسی با لهجه ترکی نوبره والا. بعد ادعای اروپایی بودنشونم می شه.

هیچی از حرفاشون رو نفهمیدم.

نیشخندی رو لبش می نشیند. شالش را گره می زند و می گوید:

-یعنی حرفای منو کامل متوجه شدی؟

طعنه کلامش را می گیرم اما به روی خودم نمی آورم.

-تو هم لهجه بریتانیایی خیلی غلیظی داری اما بهتر از ترکا و هندیا بودی

ولی خدایش آمریکا یا محشر بودن. سلیس بودن و روون. نود درصد

حرفاشون رو نفهمیدم.

دستی به موهایش می کشد. نگاهش به جایی که نمی دانم کجا ست خیره مانده. برای این که چیزی گفته باشد جواب می دهد!

-آمریکایا گند زدن تو زبان و ادبیات انگلیسی. قواعد رو هر جوری که دلشون خواسته تغییر دادن. انگار نه انگار که هر زبانی، دستور و قوانین خودش رو داره.

دستم را به زور از درز بین بازو و بدنش عبور می دهم و می گویم:
-علت پیشرفتتونم همینه. خودشون رو درگیر قواعد و رسوم دست و پا گیر نمی کنن؛ مثل انگلیسیا، یا بهتر بگم ایرانیا. واسه هر حرکتشون هزارتا راه و رسم نمی تراشن. راحتن. راحتم زندگی می کنن. هیچی رو سخت نمی گیرن. به نظر من اینا عیب نیست. وقتی می تونن به راحتی قید و بندای دست و پاگیر رو کنار بزنن و اون جوری که دلشون می خواد نفس بکشن، جای تحسین دارن! خودتم که بهتر می دونی. از هر لحاظ که فکرش رو بکنی حرف اول رو می زنی! من که ندیدم، ولی شک ندارم اون قدری که می گن، کافر و از خدا بی خبر و هیچی ندار هم نیستن. فقط مسائل روحاطی همدیگه نمی کنن. وقت کار، کار. وقت تفریح، تفریح. وقت عبادت، عبادت! اما ما چی؟ وقت کار، ریا! تفریح که استغفرا...! بلند بخندی، جات تو جهنمه! وقت عبادت؟ هه! هر کاری می کنیم به جز عبادت! در واقع، از تنها کسی که توی زندگیمون شرم نمی کنیم، همون خدای بالا سریه. اون قدر غرق در خرافات و نگران از حرف مردمیم که خدا، همون اصل کاریه، یادمون می ره! اونا اگه یه روز در هفته می رن کلیسا، خالصانه می رن. به خاطر خود خدا می رن! ولی ما پنج بار در روز نماز می خونیم. حتی به

معني پنج كلمش هم توجه نمي كنيم! حالا ببين اون كافراي بي دين نجس كجان و ما كجايم. ما ادعاي تمدن دو هزار و پونصد ساله داريم ولي اونا فقط چهارصد ساله كه حكومت تشكيل دادن! تنها افتخارمون، كوروش بزرگه! ما دريغ از اين كه بتونيم ده دقيقه در مورد خودش، آر ما ناش و افتخاراتش، درست و علمي حرف بزنيم! ولي حالا برو از يه دانشجوي آمريكايي در مورد سلسله هخامنديان سوال كن. عين بلبل تا دو ساعت واست توضيح مي ده. ما هنوز نمي دونيم حافظ قصيده مي گه؟ دوبيتي ميگه؟ اصلا شاعره يا دانشمند؟ اما اشعارش الهام بخش گوته آلماني مي شه و سر در دانشگاه ها و مدارس آلمان حكشون مي كنن! كتاب قانون ابن سينا تا دويست سال رفرنس دانشجوهاي پزشكي غرب بوده اما دريغ از يه دانشجوي آلماني كه حتي واسه يه بار، فقط به خاطر آشنائي با مشاهير كشورش، اين كتاب رو خونده باشه! واسه امامون سياه مي پوشيم. عزاداري مي كنيم. با چاقو و قمه خودزني مي كنيم؛ اما كو چك ترين اطلاعاتي از اهدافشون، انگيزه هاشون و خواسته هاشون نداريم! برداشتي سطحی، نگرش خرافي، تعصبات بي پایه، اعتقادات بي مطالعه و انتظارات بي جا از خدا و بنده هاي خاصش، تن پروري و تن دادن به قضا و قدر، اووف! نتيجش همينه ديگه. اين ميشه ايران امروز كه من و تو اين قدر از حال روزش متعجب و متاثريم و غرب، كه جاي همشون با وجود تمام خدماتي كه روزانه به نوع بشر ارائه مي دن، تو جهنمه!

دستم را از بازویش جدا می کند و همراه با دست خودش، توی جیب پالتویش فرو می برد. صدایش ملایم و آرام است.

-تو که این قدر دلت خونه، واسه چي موندي؟ چرا نمي ري؟ تو که در هر دو صورت تنهائي. چه ايران، چه هر جاي ديگه!

دندان هاييم را روي هم فشار مي دهيم. با سرما مي جنگم و مي گويم:

-چون با همه اين شرايط، ايران رو دوست دارم. مردمش رو دوست دارم.

جاي ديگه دووم نميارم. بين غريبه ها نمي تونم نفس بکشم. ديدن کسي که

همزبان و هم دردمه، تسکينم مي ده. با مردم خودم کلي حرف مشترک دارم.

کلي درد مشترک دارم. توي ايران هر چي که مرده باشه اما عاطفه و عشق

هنوزم موج مي زنه. برم بين آدماي يخ بسته اروپايي و آمريکايي که چي

بشه؟ از ايني که هستم تنهاتر بشم؟

دستم را محکم فشار مي دهد. انگشتانم را تکان مي دهيم. نگاهش همچنان

به جايي است که نمي دانم کجاست. سوالش خونم را منجمد مي کند.

-چرا نامزديت رو با پويا به هم زدي؟

انتظارش را داشتم؛ پويا!

-همسايمون بودن. فراتر از همسايه. دوستمون، فاميلمون؛ نزديک تر از

فاميلمون! من و سامان با پويا و پريسا بزرگ شديم! تا وقتي که شرع و عرف

اجازه مي داد تو سر و کله هم زدويم و بالا اومديم. وقتي هم اون قدر عقلمون

رسيد که فهميديم چرا ديگه نمي تونيم با هم بازي کنيم، احساسات خفتمون

بيدار شد. من عاشق پويا شدم، پريسا عاشق سامان! پويا رو که ديدني. شايد

ظاهر فوق العاده اي نداشته باشه، اما از اون دسته پسر است که رفتار و طرز

برخوردش هوش از سر دخترای رویایی می بره. یه جذابیت و مردونگی خاص و منحصر به فرد داره! می دونستم اونم نسبت به من بی میل نیست ولی سکوت کرد. تا وقتی که دانشگاه قبول شد و یه کار نیمه وقت پیدا کرد. من هنوز دیپلم رو نگرفته بودم اما اومد خواستگاریم. می ترسید از دستش برم. یه انگشتر تو دستم انداخت و محرمم شد.

چشمانم می سوزند. از سرماست؟

-بابا رفت و آمد زیادی رو قلعن کرده بود. می گفت دختر و پسر عین پنبه و آتیشن. پیش هم بمونن گر می گیرن! خداییش من و پویا هم رعایت می کردیم. خب هر دومون تو خانواده های مذهبی بزرگ شده بودیم. شرم و حیای وجودیمون ریشه دار بود. پا رو از گلیم خودمون اون ورتر نمی داشتیم. گاهی که پویا آروم و یواشکی صورتم رو می ب*و*سید، احساس سخته بهم دست می داد. از خوشی، از خجالت، از ترس! خب مگه چند سالم بود؟ همش هفده سال!

سوزش چشمانم بیشتر می شود. لعنت به این سرمای ترکیه!

-یه هفده ساله ی چشم و گوش بسته. پویا می گفت همین نابلدیم رو دوست داره. همین که این قدر بکر و دست نخورد؛ هم جسمم، هم ذهنم، هم روحم! می گفت هیچی واسه یه مرد لذت بخش تر از این نیست که اولین لمس کننده یه زن باشه! اولین عشقش، اولین و آخرین هم بسترش! اون می گفت و من هزار تا رنگ عوض می کردم. پویا به معنای واقعی کلمه

اولیش بود. یعنی من به جز بابا و سامان و پویا، مرد دیگه ای رو نمی شناختم!

از شدت سرما، اشک به چشمم می آید! با انگشتانش پشت دستم را نوازش می کند. آب بینی ام را بالا می کشم! ادامه دادن برایم سخت است اما تشویقم می کند، به ادامه دادن این سختی!

-خب، چي شد که جدا شدید؟

سرما انگار روی گلویم هم اثر گذاشته و راه نفسم را بند آورده. سرم را بالا می گیرم که مبادا اشک بچکد. که مبادا این اشک ناشی از سوز زم*س*تان، با اشک ناشی از سوز دل اشتباه گرفته شود!

-وقتي که سامان خودکشي کرد و تو محل انگشت نما شدیم، خانوادش با ازدواجمون مخالفت کردن.

حرکات نوازشگر دستش متوقف می شود.

-پو یا هم "بالوالدین احساناً" رو آویزه گوشش کرد و به خاطر آبروی خانوادش، ازم دست کشید.

دماي دست او هم پایین آمده. با تعجب رو به رویم می ایستد و نگاهم می کند. به کفش هایش خیره می شوم. زمزمه می کند:

-به همین راحتی؟

زمزمه می کنم:

-از اینم راحت تر!

پوزخندش صدادار است. آن قدر که روحم را خراش می دهد.

-مردانگي خاصی که ازش حرف می زدي همین بود؟

چشمانم را می بندم؛ روی او، روی دنیا.

-همین بود.

دستش گرم و آرام روی بازویم می نشیند. نجوا می کند:

-سایه؟

تحمل ترحم محب*و*س شده در صدایش را ندارم. سرم را بالا می گیرم و

م*س*تقیم در چشمانش خیره می شوم.

-نمی خواستم ناراحتت کنم!

باید لبخند بزنی. حتی اگر این خنده چیزی جز کج و معوج شدن خطوط

لبم نباشد. زبان سنگینم را تکان می دهم.

-گفت خدا دستور داده مطیع پدر و مادر باشین. گفت خدا دستور داده

بالوالدین احساناً. گفت پدر و مادرش عاقش می کنن. خدا هم ازش رو

برمی گردونه!

نمی دانم چرا تصویرش پیش چشمم می لرزد. دستم را روی بازویش می

گذارم و کنارش می زنم.

-خدا، پویا رو هم از من گرفت!

پریساقفس پودی را به دستم می دهد و روی مبل می نشیند. با تمام عشقم

به جغد خواب آلود می نگرم و آرزو می کنم که ای کاش می توانستم

ب*غ*لش کنم.

-ول کن اون دیوونه بد اخلاق رو. من نمی دونم از کي تا حالا جغددم جزو حیوانات خانگی محسوب می شه؟ قیافه که نداره. صدا که نداره. اعصابم نداره. همچی نگاه می کنه که آدم قلبش می ریزه. بیا بشین و بگو چه خبر؟
قفس را روی کانتر چوبی می گذارم و با دو فنجان نسکافه شیرین شده به پذیرایی بر می گردم. نگاهش موشکاف و دقیق است. فنجان را برمی دارد و آهسته می گوید:

-البته از این آبی که زیر پوستت رفته و از این برقی که تو چشماته و از این که حاضر نبودین دل بکنین و برگردین، کاملا معلومه که خوش گذشته!
به نسکافه کف آلود خیره می شوم. اعترافش سخت است، اما می گویم:
-آره، خوش گذشت؛ بعد از مدت ها!

زمزمه می کند:

-به چیزی که خواستی رسیدی؟

با افسوس سر تکان می دهم. کمی از محتویات فنجان سرامیکی را در حلقم می ریزم و می گویم:

-واسه دوستی و روابط عاطفی تا آخرش میاد اما بحث کار که میشه کلا شخصیتش تغییر می کنه.

نگاهی به صفحه روشن شده موبایلش می اندازد و رد تماس می زند.

-پس کاری از پیش نبردی. حالا می خوای چي کار کنی؟

به پرده بنفش و یاسی خانه چشم می دوزم و می گویم:

-از اولم هدف من امیرحسین نبود که بابت نرسیدن بهش ناراحت باشم. چیزی که اذیتم می کنه شاخکای قوی و فعالشسه. هدف این بود که این

شاخکا رو از کار بندازم یا به نفع خودم از شون استفاده کنم، اما نتونستم. امیرحسین اونو نبود که من فکر می کردم. یه جاهایی واقعا شگفت زدم می کنه.

فنجان را توی سینی می گذارد و به سمتم خم می شود.

-اینا رو من از اول می دونستم، توفبول نکردی. چیزی بینتون هست؟

نگاهش پر از رنجش و دلخوری است. شاید به خاطر برادرش، شاید به خاطر برادرم. سرم را پایین می اندازم و می گویم:

-قاتل سامان و بابام، یکی دیگه است. امیرحسین بی گ*ن*ا*سه.

پوفی می کند و عقب می رود.

-پس یه چیزی هست!

می اندیشم؛ به تمام یک هفته گذشته. هفته ای که حتی یک ثانیه اش بی حضور پررنگ و صمیمی اش سر نشده! دلم می رود؛ برای بودن های مردانه و حمایتگرانه اش. برای نوازش های گرم و بی دریغش! دلم می رود؛ برای آخر شب هایی که که رو به دریا، سر بر شانه و دست در دستش می گذاشتم. خاطراتم را مرور می کردم و او در سکوت همراهی ام می کرد! دلم می رود؛ برای لب هایی که روی موهایم می نشستند. بدون ب*و*سه، فقط حس خوب بودن، تنها نبودن را به تن من تزریق می کردند! دلم می رود؛ برای دست هایی که به خاطر هرز رفتن، هرازگاهی مشت می شدند و روی پاهایش فرود می آمدند! دلم می رود؛ برای چشم هایی که همیشه خندیدند، به جز وقتی که از مرگ مادرش حرف می زد! دلم می رود؛ برای سینه پهن و

محکمی که وقت و بی وقت پناهگاه سر سنگین و بی طاقتم می شد و کوبش پر قدرت قلبش، توانایی جسمی مرد کنارم را به رخ می کشید! دلم می رود؛ برای لبخندهایش. حتی پوزخندهایش. حتی همان طعنه کلامش! دلم می رود؛ برای نگاهی که هیچ وقت عمقش را نفهمیدم و حرفش را نخواندم، اما برای گم شدن در روشنی مردمکش بی قرار و بی تاب می شدم! دلم می رود؛ برای ر*ق*ص*هایمان. برای تنگی بازویش. برای شیطنت چشمانش و گاهی اختیار از کف دادنش! دلم می رود؛ برای در آ*غ*و*ش* کشیده شدن های از پشت و گرمی نفس هایش روی لاله گو شم! دلم می رود؛ برای سماجت هایش، در خوب غذا خوردن، خوب خوابیدن، خوب لباس پوشیدن! دلم می رود؛ برای خشمش، هنگام ا*ل*ک*ل خوردنم، م*س*ت شدنم، رها شدنم! دلم می رود؛ برای داغی تنش، در سرمای زیر صفر زم*س*تان ترکیه! دلم می رود؛ برای افعی گفتن هایش. برای لب برچیدنم و بعد، باز شدن آ*غ*و*ش*ش پرمهر و بی بدیلش! دلم می رود؛ برای تمام "ازت خوشم میاد" هایی که هرگز به "دوستت دارم" تبدیل نشدند! دلم می رود؛ برای عزیزم گفتن هایی که هر چند از سر عادت، اما شیرین و خواستنی بیان می شد! دلم می رود؛ برای نیازش. دلم می رود؛ برای نازم! دلم می رود؛ برای مرد بودنش، نه شاه بودنش. دلم می رود؛ برای زن بودنم، نه شاه بودنم!

دستم عرق می کند، از بخار نسکافه ای که روبه سردی می رود! سنگینی نگاه سرزنشگرش مجبورم می کند از رویا بیرون بیایم و بگویم:

-هر چی هم که باشه، مانع من نمیشه!

ناله اي از گلويش خارج مي شود و تکرار مي کند:

- پس يه چيزي هست!

نسکافه را سر مي کشم و از جا بلند مي شوم.

- اميرحسين يه دوست خوبه، فقط همين.

او هم بلند مي شود. شالش را روي سرش مي اندازد و دکمه هاي پالتويش

را مي بندد. به ديوار تکیه مي دهم و دست به سينه نگاهش مي کنم.

عصبانيت از حرکاتش پيدااست. نفس عميقي مي کشم و مي گويم:

- ما فقط دوستيم پريسا، اين چيزي رو عوض نمي کنه.

گوشه لبش واضح و تلخ، بالا مي رود. رو به رويم مي ايستد و در چشمانم

خيره مي شود. در چشمانش، پويا را مي بينم. سرم را پايين مي اندازم.

دستش را روي بازويم مي گذارد و مي گويد:

- همين که تو عوض شدي، کفايت مي کنه. فکر نمي کردم اين قدر زود وا

بدي.

بي انصافي است. اين همه توقع، از آدمي که اين همه تنهاست، بي انصافي

است!

آهسته مي گويم:

- وا ندادم. اختيار دلم تو دستمه، نگران نباش.

با کف دستش سرم را بالا مي آورد. صدایش آرام اما پر از خشم است.

- چطور مي خواي از پدر پسري که دوست داري انتقام بگيري؟

سرم را به دیوار می‌زنم و چشمانم را می‌بندم. نفس‌های منقطع و گرمش
کلافه ام می‌کند. زمزمه می‌کنم:

-به راحتی!

هه بلند و پر تمسخری می‌گوید!

فشارم بالا می‌رود. چشمم را باز می‌کنم و تویی چشمش براق می‌شوم.

-تمومش کن. گفتم که دوستیم. نه بیشتر، نه کمتر!

صدایش را بالا می‌برد.

-نه بیشتر، نه کمتر، آره؟ یعنی می‌خواهی باور کنم تو این یه هفته مثل دو تا

دوست، به هم شب‌بخیر گفتین و هر کسی تو اتاق خودش، لا لا؟!

خشمگین و پر حرص، انگشت اشاره ام را به سمتش می‌گیرم و می‌گویم:

-روابط شخصی من به خودم مربوطه. این که من به کی چه حسی دارم به

خودم مربوطه. این که من تو کدوم رختخواب می‌خوابم، به خودم مربوطه!

نگاه ناباورش، رفته رفته سرد می‌شود. کیفش را در آغوش می‌کشد و

می‌گوید:

-راست می‌گویی. به خودت مربوطه. هر چند...

مکث می‌کند. رویش را برمی‌گرداند و به سمت در می‌رود. دستش را روی

دستگیره می‌گذارد و ضربه آخر را می‌زند!

-حقم داری. تو که دیگه چیزی واسه از دست دادن نداری. تا امروز نذاشتم

پویا بفهمه که چه جونوری شدی. همه جوره حمایت کردم اما دیگه نمی

دارم بیشتر از این پاسوز تو بشه. مامانم راست می‌گفت. تو به درد خانواده

ما نمی‌خوری!

نمی دانم چند ساعت زمینی گذشته. برای من که شب شدن روز، کمتر از ثانیه بوده! روی مبل نشسته ام. زانوهایم را توی شکمم جمع کرده ام و چانه ام را روی آن ها گذاشته ام. حتی خشکی تنم هم باعث نمی شود از این حال خارج شوم. کلید در قفل می چرخد. بوی عطر دیوان می پیچد. گونه ام را روی زانو می گذارم و نگاهش می کنم. عصبانی است، از چشمانش پیداست! نگاه از او می گیرم و به دیوار می دوزم. صدایش بلند می شود.

- چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟ هزار بار زنگ زدم!

بیشتر در خودم مچاله می شوم. کنارم می نشیند. هیکل تنومندش مقابل دیدم را می گیرد. آهسته می گویم:

- بیخشید. متوجه تماس نشدم.

نزدیک تر می آید. بوی دیوان، شدیدتر می شود!

- سایه، خوبی؟

گفته بودم اختیار دلم، در دستم است، اما انگار نیست. تنظیم ضربان قلب، از عهده من خارج است. آبی برای قورت دادن در دهانم نمانده. زبانم را روی لبم می کشم و می گویم:

- آره، خوبم.

می داند که نیستم. کاپشنش را در می آورد و روی دوشم می اندازد.

- چقدر خونت سرده. رادیاتورات خاموشن؟

دوباره چانه ام را روی کشکک فیکس شده ام می گذارم و می گویم:

- آره روشنشون نکردم.

دستش، نرم و آرام، روي موهایم مي چرخد.

-نمي خواي بگي چي شده؟

کلمات بي اراده از دهانم خارج مي شود.

-امشب پويا مي فهمه!

شانه ام را مي گيرد و مرا به طرف خودش مي کشد. کمرم صدا مي دهد. آخ

بلندي مي گويم اما براي فرو رفتن در آ*غ*و*شش مقاومت نمي کنم. مهره

هاي کمرم را مي مالد و مي گويد:

-از کي اين طوري نشستي؟

آهسته مي گويم:

-از وقتي پريسا رفت.

تکيه مي زند و سينه اش را حایل تنم مي کند.

-کي رفت؟ چي گفت؟ پويا هم اين جا بود؟

تکان کوچکي به سرم مي دهم.

-نه نبود، ولي امشب همه چي رو مي فهمه.

لب هایش را روي موهایم مي گذارد.

-چيو مي فهمه؟

دستم را روي شکمش مي گذارم و مي گويم:

-اين که من ديگه دختر نيستم. ديگه دست نخورده و بکر نيستم. اونم ديگه

اوليش نيست.

سرم را از سينه اش جدا مي کند. توي چشمانم خيره مي شود و مي گويد:

-واست مهمه؟

سرم را آزاد مي كنم و توي آغ*و*شش جمع مي شوم.

-خيلي وقته كه هيچي واسم مهم نيست!

صدايم مي زند.

-سايه؟

دوست دارم بگويم جانم، اما حدم را حفظ مي كنم و مي گويم:

-هوم؟

دوباره سنگيني سرش را روي سرم حس مي كنم.

-پويا لياقت تو رو نداره.

لبم را گاز مي گيرم؛ با تمام قدرت.

-مي دونم!

دستش دور شكمم حلقه مي شود. چقدر جاي خالیشان، درست همين جا،

حس مي شد.

-مردي كه تمام ارزش يه زن رو به باكرگيش بدونه، ارزش فكر كردن نداره.

چشمانم را روي هم فشار مي دهم.

-مي دونم!

حلقه دستش را محكم تر مي كند. سرش را كنار گوشم مي آورد. داغي

نفسش، دلم را مي لرزاند.

-پس چي اين قدر داغونت كرده؟

به پيراهنش چنگ مي زنم. صادقانه مي گويم:

-تنهايي!

دوباره سرم را بالا مي گيرد. چشمانش پر از ستاره هاي کوچک و پر نور است. خنده در صورتش نشسته و جذابيتش را بيشتر کرده. دستش را روي گونه ام مي کشد و مي گويد:

-آخ آخ! دوباره شب شد!

مسخ نگاهش مي شوم. خودم را به ب*و*سه هاي بي امانش مي سپارم! گرم مي شوم. داغ مي شوم. آتش مي گيرم. دستم را دور گردنش مي اندازم. دستش به سمت بلوزم مي رود. ممانعت نمي کنم؛ اما ناگهان صداي اذان در کل خانه مي پيچد.

-الله اکبر!

تمام آتشم فرو مي نشيند. حس از بدنم مي رود. اميرحسين توجهي به عقب کشيدنم نمي کند. سعي مي کنم قوه شنوايي را نادیده بگيرم. چشم مي بندم. گوش مي بندم. ب*و*سه اميرحسين را جواب مي دهم اما اين بار صداي زمزمه پدر در سرم طنين مي اندازد.

«ملکا ذکر تو گويم، که تو پاكي و خدائي»

دندان هايم را روي هم فشار مي دهم.

«نروم جز به همان ره، که توام راهنمايي»

سرم را مي چرخانم. اميرحالم را نمي فهمد.

«بري از رنج و گدازي، بري از درد و نيازي»

بري از بيم و اميدي، بري از چون و چرايي»

سرم را تکان مي دهم بلکه اين صدا خاموش شود. اين بار صداي موذن مي پيچد. دستم را روي گوشم مي گذارم. پدر مي خواند:

«همه درگاه تو جویم، همه از فضل تو پویم

همه توحید تو گویم که به توحید سزایی»

دیوانه شده ام، بی شک! تمایلاتم محو می شود. با دست کنارش می زنم. باز توجه نمی کند. از دست خودم عصبانی ام. از دست اذان. از دست پدر و این شعری که عاشقش بود. از دست خدا! ب*و*سه امیرحسین روی گردنم می نشیند. تمام توانم را در گلویم جمع می کنم و به زور می گویم:
-نه امیر!

سرش را بالا می آورد. نمی دانم به چه حالی افتاده ام که سریع بلند می شود و می گوید:

-چی شد سایه؟ اذیتت کردم؟

پاهایم تحمل وزنم را ندارند. اما من سایه ام. نتوانستن معنی ندارد. پدر همچنان می خواند:

«همه عزری و جلالی همه علمی و یقینی

همه نوری و سروری همه جودی و سخایی»

برمی خیزم. به سمت شیشه دو جداره می روم. پرده یا سی و بنفش را کنار می زنم و پنجره را باز می کنم. تاریکی شب حالم را خراب تر می کند. اذان که تمام می شود، نفس راحتی می کشم، اما نفس هنوز بالا نیامده، در سینه حبس می شود. صدا در تمام وجودم پژواک می شود. دهانم باز می ماند. از پنخس این آهنگ، این موقع سال!

بازآ، بازآ، هر آن چه هستی، بازآ

گر کافر و گبر و خودپرستي بازآ

اين درگه ما درگه نوميدي نيست

صدبار اگر توبه شکستي، بازآ

زانويم مي لرزد. قلبم به جاي طيش، مي لرزد. دستم را به لبه پنجره مي گيرم

که نيستم و در همان حال به سمت اميرحسين مي چرخم که دست در جيب

وسط پذيرايي ايستاده. نگاهش مي کنم و با بهت مي گويم:

-شنيدي؟

نگاهش پر از ... نمي دانم چيست. کمي جلو مي آيد و مي گويد:

-چي رو؟

نشنيده؟ يعني او نشنيده؟ گلدسته مسجد را نگاه مي کنم و زير لب مي

گويم:

-مگه اين شيشه ها دو جداره نيستن؟ چطور صدای اذان اين قدر بلند و

واضح تو اين خونه پخش مي شه؟

به سمتم مي آيد و تن لرزانم را در آ*غ* و *ش* مي کشد. صدایش آخرين

توانم را به تاراج مي برد.

-ده و نيم شبه سايه. اذان رو چهار ساعت پيش گفتن!

همچنان مبهوت نگاهش مي کنم. ديوانه شده ام، بي شک!

قلب قلب آب مي خورم. اين بار از درون آتش گرفته ام. امير رو به رويم

نشسته و با دقت نگاهم مي کند. انگشتانم را توي ليوان فرو مي برم و به

گردنم مي کشم. تمام تنم مي سوزد. زمزمه مي کنم:

-چه بلايي به سرم اومده؟

نفسش را پر صدا بیرون می دهد:

-هیچی. اعصابت ضعیف شده. چند ساعت یه جا نشستن و فکر و خیال
الکی کردن مغزت رو دچار توهم کرده. فقط همین.
نگاهش می کنم.

-توهم؟ می خوای بگی عقلت رو از دست دادم؟

بلند می شود و مقابلم زانو می زند.

-نه عزیزم. عقلت سر جاشه. اشتباه از من بود. زیاده روی کردم.

هنوز از بهت در نیامده ام.

-اما، ما قبلا هم با هم بودیم.

لبخند بی رنگ و رویی می زند و می گوید:

-می دونم ولی امشب، وقتش نبود!

حرفش توی کتم نمی رود. به دستش که روی پایم گذاشته نگاه می کنم.

صدا واضح تر و نزدیک تر از توهم بود. قسم می خورم.

-می خوای بخوابی؟

می خواهم تنها باشم. به سمت اتاق خواب می رویم. روی تخت می

نشینیم. ذهنم لحظه ای از فعالیت نمی ایستد. می گوید:

-این جا می مونم تا بخوابی.

نگاهش می کنم؛ در تاریکی.

-توهم نبود امیر!

دستی به پیشانی ام می کشد و می گوید:

-ممکنه. مي تونه ناشي از اعتقادات سفت و سخت قديميت باشه.

دستم را روي گلويم مي گذارم و مي گويم:

-بابام رو حس کردم امير. خيلي نزديک حسش کردم. انگار داشت نگاه مي

کرد!

چشمانش را پايين مي اندازد.

-مقصر منم سايه. خودت رو عذاب نده.

سرم را به سمت پنجره مي چرخانم و مي گويم:

-منظور خدا از اين کارا چيه؟

سکوت مي کند. نور گلدسته چشمم را مي زند اما رو برنمي گردانم.

-يعني دلش مي خواد من برگردم طرفش؟

پوزخند مي زنم.

-الان؟ يعني الان يادش افتاده که من هستم؟ هه! چقدر دير!

صداي آرام امير را مي شنوم.

-بسه سايه..

پوزخند روي لبم عمق مي گيرد؛ بي اراده.

-دير شده امير. ميگه باز آولي ديگه خيلي ديره. اون موقع که التماسش مي

کردم بايد دستم رو مي گرفت، نه الان که تا خرخره تو لجنم

شانه ام را فشار مي دهد. همچنان خيره به گلدسته ام.

-اگه برنگردم چي ميشه؟ مگه مي تونه زندگيم رو از اين بدتر کنه؟ يا شايد

بگه مي نذازت تو جهنم؟ خب بندازه! مگه الان تو جهنم نيستم؟

قطره اي اشک فرو مي چکد.

-می دونی آدم وقتی خدا ندا شته باشه، حداقل دلش نمی سوزه. میگه هیچ کس رو ندارم که کمک کنه. خودم هستم و خودم؛ اما وای به اون روزی که تموم امیدت رو بدی به اون و یه دفعه وسط راه قالت بذاره. داغون می شی امیر. می شکنی. نابود می شی.

قطره ها بیشتر می شود.

-من دیگه برنمی گردم. طاقت ندارم التماس کنم و جواب نشنوم. دیگه نمی تونم.

با انگ شتانتش اشک از چشم می گیرد. نگاهش می کنم. هیچی نمی بینم جز تاریکی مطلق. دستم را دراز می کنم و صورتش را می یابم.

-من دیگه پیش خدا هم زانو نمی زنم امیر. نمی زنم!

دستم را می گیرد و روی لبش می گذارد. سرم را روی پایش می گذارم. قلبم میان پنجه های آهنین کسی محب* و*س شده. بغضم می ترکد. با صدا گریه می کنم و می گویم:

-ولی دلم خیلی واسش تنگ شده، حتی بیشتر از بابام.

احساس می کنم قطره ای اشک روی موهایم می چکد. زار می زنم.

-من باهاش فهرم ولی تو بهش بگو که خیلی دلم واسش تنگ شده! بهش

بگو که این سایه ی احمق، هنوزم دوسش داره!

سرم را بلند می کنم. چشمان امیر نم دار است. لب می زنم:

-بهش می گی؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد. سرم پایین می افتد. چانه ام را می گیرد. دستانش یخ کرده. درد دارم. با درد می گویم:

-نمی گوی؟

بین دو چشمم را می ب* و* سد و می گوید:

-نه، ولی کمک می کنم که خودت بهش بگی.

پتورا روی سرم می کشم بلکه از شر نور مزاحمی که مغل خوابم شده نجات بیابم. اما همین فعالیت اندک، ذهنم را بیدار می کند. تند، سرجایم می نشینم و موقعیتم را می سنجم. اتاقم خالی از هر جنبنده ای است و این یعنی، امیرحسین رفته. موبایلم را چک می کنم. چندین تماس بی پاسخ از شرکت. بدون هیچ نام و نشانی از او! کج خلقی شدت می گیرد. سردردهایم همیشگی شده. کمی گردنم را ماساژ می دهم و از اتاق بیرون می زوم. نرسیده به آشپزخانه، خشک می شوم. روی صندلی ایستاده و لامپ سوخته را عوض می کند. نگاهم روی قامتش می چرخد. نمی دانم چرا این روزها، نگاه های یواشکی ام خاصیت خصمانه بودنشان را از دست داده اند. از تغییر لباسش می فهمم که شب را این جا نبوده. دلم، مالش می رود. از گرسنگی است یا دیدن قد و بالایی یک مرد توی این خانه؟ تکان های عجیب و غریب قلبم را حس می کنم. دوست دارد از سینه بیرون بزند؛ از شوق دیدن کسی، بودن کسی، داشتن کسی، مهم بودن برای کسی! مطمئنم که هیچ حسی به او ندارم، اما نمی دانم چرا تازگی ها، وقتی او را نزدیکم حس می کنم دلم نفس کشیدن می خواهد؛ عمیق. آن قدر که بوی خاص عطرش، حتی کف پایم را هم پوشش دهد! نمی دانم چرا تازگی ها، چشمانم

روي آستين بالا زده پيراهنش، دکمه باز مانده يقه اش، رگ هاي قطور و برجسته گردنش، گره هاي بازویش و عضلات سينه اش خيره مي ماند! نمي دانم چرا تازگي ها، گوش هايم ضربان مي خواهند. از همان نبض هاي پر و کوبنده. از همان ها که فقط وقتي سرم را در آ*غ*و*ش مي گيرد مي شنوم! نمي دانم چرا تازگي ها، دستانم زود به زود يخ مي کنند و چرا تازگي ها هيچ گرمائي به جز دستان او از انجمادشان نمي کاهد! نمي دانم چرا تازگي ها، يک فضاي خالي روي شکمم حس مي کنم که هيچ حجمي به جز انگشتان حلقه شده او پرش نمي کند! نمي دانم چرا تازگي ها، دلم زنانه راه رفتن کنار يک مرد را مي خواهد. بازويي که از آن آويزان شوم و تني که به آن تکیه دهم! نمي دانم چرا تازگي ها، خلوت و تنهائي ام فقط او را مي طلبد و چراغ هاي خانه ام لمس او را براي روشن شدن مي خواهند! نمي دانم چرا تازگي ها، مو بايلم از جانم هم عزيزتر شده و صدایش آهنگ قلبم را تغيير مي دهد! نمي دانم چرا تازگي ها، حتي فکر کردن به او، لبخند روي لبم مي آورد و چرا تازگي ها، تنها با شب بخيرهاي او خوابم مي برد!

به من ديد ندارد. يعني با اخم تمام حواسش را به لوستر چرخان داده است! عقب گرد مي کنم و به اتاق مي روم. هيچ حسي به او ندارم اما نمي دانم چرا تازگي ها، دلم نمي خواهد ظاهرم را آشفته ببيند!

دست و رويم را مي شويم. موهايم را شانه مي زنم و همان طور باز، رهايشان مي کنم. با کمي آرايش، خواب آلودگي ام را مي پوشانم و دوباره بيرون مي روم. کنار کانتر ايستاده و با دستمال کاغذي دست هايش را

خشک می کند. صدای پاشنه صندل هایم متوجهش می کند. می چرخد و
با لبخند نگاهم می کند. من هم می خندم.

-صبح بخیر.

دستمال را توی سطل زیر ظرفشویی می اندازد و به سمتم می آید. برای
اولین بار روشن پوشیده. پیراهن سفید با خط های ریز سورمه ای و شلواری
همرنگ طرح پیراهنش. حرصم می گیرد از خودم و نگاه های مشتاقم. مسیر
دیدم را منحرف می کنم اما همین که عطرش توی بینی ام می خوابد، چشم
من هم توی صورت مردانه مرد رو به رویم می نشیند.

-همیشه وقتی از خواب بیدار می شی همین جور خوشگل و مرتبی؟

نگاهش مملو از شیطنت است. لحظه ای سکوت می کنم.

-اوهوم.

می خندد. با دستش موهایم را به بازی می گیرد و می گوید:

-نمی دونستی من این جام؟

سرم را تکان می دهم. یعنی نه!

بلندتر می خندد.

-پس اونی که یه ساعت همین گوشه ایساده بود و منو نگاه می کرد تو

نبودی؟

لعنتی! دیده و به روی خودش نیاورده! دیده و محلم نداده! با مشت ضربه

آرامی به لپش می زنم و می گویم:

-نه، من نبودم.

می خواهم از سد تنش عبور کنم اما بازویم را می کشد. من هم از خدا خواسته، در آغ*و*شش رها می شوم.

-راست می گی. اونمی که من دیدم یه دختر هپلی بداخلاق بود. هیچ شباهتی با این عروسک نداشت!

دلم می خواهد توانایی خفه کردن ضربه های قلبم را داشتهم! نکند این صدای بی آبرو، به گوشش برسد! با استرس نگاهش می کنم. لبخند همیشگی روی لبش محو شده. چشمانش محو چشمانم شده اند. این بار که حرف می زند، کاملاً جدی است!

-گفته بودم چشمت خیلی خوشگلن؟

آب دهانم را قورت می دهم. صورتش را نزدیک می آورد. چشمانم را می بندم. شب رفته، غم رفته، پدر رفته، خدا هم رفته! آماده ام؛ برای هر گ*ن*ا*هی، هر دناستی. پیشانی ام می سوزد؛ از ب*و*سه نه چندان محکمش. چشم باز می کنم. تلخی تمام صورتش را پوشانده. صدایش هم تلخ است.

-تو به درد این کارا نمی خوری افعی خانوم خوشگل!

برخلاف تمام دفعات گذشته، این بار از افعی گفتنش دلم می شکند. حس خوبی ندارم از این بی اعتمادی نگاهش! خودم را جمع و جور می کنم و در حالی که نقاب خونسردی ام را به چهره می زنم، به آشپزخانه می روم. دنبال نمی آید. با نگاه تعقیب می کند! ظرف پنیر و کره را از یخچال بیرون می آورم و روی میز می گذارم.

-ممنون بابت لامپ. تا حالا ده بار عوضش کردم. نمي دونم چرا اين قدر
زود به زود مي سوزه.

دست هائش را به لبه کانتري مي زند و تنش را از آن فاصله مي دهد.

-حتما اتصالي داره. بايد سيم هاش چک بشه.

لقمه مي گيرم و در دهان مي گذارم.

-صبحونه خوردي؟

سرش را تکان مي دهد.

-آره راحت باش. مي ري شرکت؟

لقمه دوم را در دهانم مي گذارم و مي گويم:

-نه، يه جا قرار دارم.

چشمانش برق مي زند؛ چشمان هميشه خنداناش! با بي تفاوتي مي گويم:

-اون جور ي نگاه نکن. يه قرار کاريه.

شانه هائش را بالا مي اندازد و مي گويد:

-من که حرفي نزدم.

لغتني! يعني براي من مهم نيست! بي اراده اخم هائيم در هم فرو مي روند. سرم

را پائين مي اندازم و مي گويم:

-فکر کردم واست مهمه که بدوني.

بغض بي معني و بي جا، گلويم را فشار مي دهد. به آشپزخانه مي آيد و

پشت سرم مي ايستد. دستش را روي شانه هائيم مي گذارد و خم مي شود.

نفسش را حس مي کنم. هم شانه ام مي سوزد، هم پوست صورتم!

-درست فکر کرد ي. هر چي که مربوط به تو باشه واسم مهمه.

دندان هایم را روی هم فشار می دهم. می ترسم؛ از خودم و عکس العمل

های بی پروایم!

ب* و *سه سریعی روی گونه ام می زند و می گوید:

-می خواهی برسونمت؟

سرم را جا به جا می کنم اما صورتم مماس با صورتش می شود و دگرگونی

حالم را بیشتر می کند.

-نه، خودم می رم. تو برو به کارت برس.

راست می ایستد. بلافاصله دلم تنگش می شود.

-باشه، شب می بینمت. باید حرف بزنیم.

چشمانم را باز و بسته می کنم. او که می رود، نفس می کشم. کاری که تا

الان برای حفظ حیاتم انجام می دادم، جان کندن بود!

ما شین را پارک می کنم و پیاده می شوم. قدم هایم استواری سابق را ندارند

اما اراده ام همچنان محکم است. رو سری را روی موهایم مرتب می کنم و

وارد رستوران می شوم. بلافاصله موهایی جوگندمی اش توجهم را جلب می

بند. دلم مي لرزد اما دستم نه. جلو مي روم. رو به رويش مي ايستم. سرم را بالا مي گيرم و مي گويم:

-سلام جناب احتشام!

مي نشينم و به جذابيت عجيب و غير قابل انكار مرد رو به روبم خيره مي شوم. سعي مي كنم شباهت بي حدش را به امير، نادیده بگیرم اما با هر خنده اش، اميرحسين، زنده مي شود و مقابلم مي نشيند. كمی آب مي خورم. صدایش سکوت را مي شكند:

-خب، چه خبر؟ استانبول خوش گذشت؟

نفرت غل مي زند و تا پشت چشم مي رسد. سرم را پايين مي اندازم تا موج منفي نگاهم را نگیرد.

-واسه خوش گذروني نرفته بوديم!

حرکت عصبي دستش را حس مي كنم. سرم را بالا مي گيرم. صورتش متفكر و در هم است.

-يعني نتونستي اميرحسين رو رام كني؟

از طرز حرف زدنش چندش هم مي شود. كاش مي توانستم خرخره اش را بجوم. چقدر سخت است آرام و خونسرد بودن در مقابل اين شيطان!

-نتونستي در كار نبود جناب؛ نخواستم!

چشمانش را تنگ مي كند.

-عجب! پس قيد سهام شركت رو زدي!

جواب نگاه پرسشگرش را با نيشخند مي دهم.

-قبلاً هم گفته بودم، سهام شرکت شما، دیگه از ارزش زیادی برخوردار نیست!

دستش را روی سینه اش قلاب می کند. او هم پوزخند می زند.

-پس چرا الان این جایی؟

دستم را روی لبه لیوان می کشم و می گویم:

-واسه شنیدن پیشنهادهای بهتر.

می خندد.

-نه، خوشم اومد. حواست جمعه.

موبایلم زنگ می خورد. اسم امیرحسین نقش می بندد. دلم می لرزد برای

شنیدن صدایش اما ذهنم را منحرف می کنم و رد تماس می زنم!

-من منتظرم!

سرش را تکان می دهد.

-بین دختر خوب! این قبری که داری روش گریه می کنی، مرده نداره! در

شرایطی که کل اون شرکت و متعلقاتش به اسم امیرحسینه، من هیچ کاری

از پیش نمی برم!

از شدت تعجب، ناخنم را توی گوشت دستم فرو می برم اما آرامش چهره ام

را حفظ می کنم.

-فکر نکنم بدونی اما تمام سرمایه من متعلق به مادر امیرحسین بود. اونم

قبل از مرگش همه رو به اسم یه دونه پسرش کرد.

خشم نشسته در چشمانش می ترساندم.

-در واقع من تو اون شرکت هیچی ندارم به جز چهل درصد از سهامش!
دستش را توی موهایش فرو می برد.

-اون شرکت با زحمت من به این جا رسیده. واسه ترقیش همه کاری کردم.
بیشتر از اینا حقمه. خب چه موقعیتی بهتر از این؟ تو دنبال پیشرفتی، من
دنبال حقمم!

سریع مهره ها را در ذهنم می چینم. لبخند روی لبم می نشیند. چه ابلیس
بی وجدانی است این مرد!

-اوکی! پس بذارین پیشهاد جدیدتون رو من بگم. می خواین شرکت رو از
دست پسرتون در بیارین، اونم با کمک من. دست یابی به هوش و نبوغ من
توی فرمول سازی و صنعت دارو هم بهونه بود. از اول دنبال همین بودین و
با همین نیت هم منو با امیرحسین درگیر کردین!

لبخند رضایت روی لبش می نشیند.

-گفته بودم خیلی ازت خوشم میاد؟

قلبم می ریزد، با همین یک جمله. سرم را پایین می اندازم.

-ببین. من راهش رو بلدم. اصلا کار سختی نیست. اگه موفق شی تا آخر
عمرت بی نیازت می کنم.

موبایلم دوباره زنگ می خورد. به اسمش نگاه می کنم. دلم می گیرد. دستم
را روی صفحه گوشی ام می کشم. در دل می گویم: « خوب شناختیم. افعی
خانوم لایقمه».

به چهره مشتاق احتشام پدر نگاه می کنم. اس ام اس می آید.

-کجایی خانوم؟ دلم واسه تنگ شده!

از جدال عقل و احساس، قلبم تیر می کشد! فکرم را روی هم فشار می دهم.
آن قدر که صدای سایش استخوان هایش را می شنوم. گوشی را سایلنت می
کنم و توی کیفم می اندازم.

انگشتانم را در هم فرو می برم. به هدف نزدیکم، خیلی نزدیک!

-پیشنهادتون اغوا کننده است اما من قبول نمی کنم.

وا می رود. به صندلی اش تکیه می زند و زمزمه می کند:

-چرا؟

من هم تکیه می دهم.

-این که تو خونواده شما چی می گذره و کی دنبال چیه و حق مال کیه و اسه

من مهم نیست. ترجیح می دم خودم رو از این دردسرای بیخودی دور نگه

دارم و در ضمن، هیچ علاقه ای به در افتادن با پسر بدقلق شما ندارم. پس

رو من حساب نکنین!

سرش را با افسوس تکان می دهد.

-فکر می کردم بلند پروازتر از این حرفا باشی.

می خندم.

-بلند پرواز هستم اما به روش خودم!

صندلی ام را جلو می کشم. دستم را روی میز می گذارم و به سمتش خم

می شوم.

-در ازای اون چهل درصد سهامت، کمکت می کنم اما اول اونارو به نام

من می کنی. بعد در مورد بقیش تصمیم می گیریم.

پوزخند مي زند.

-اون سهام فقط بين اعضاي خانواده قابليت خريد و فروش داره.

من هم پوزخند مي زنم.

-مي دونم.

چشمانش گرد مي شود. نفسي كه به راحتی فرو رفته، با هزار زجر بيرون مي

دهم.

-يه راهي پيدا كن كه منم عضو خونوادتون بشم.

به چشم به هم زدني رنگ از ليش مي رود.

-منظورت اميرحسينه؟

حتي اسمش هم حالم را خراب مي كند.

-اونم گزينه خوبيه ولي اصلا به نفعه نيست. چون آگه من با اميرحسين

ازدواج كنم، اوني كه بايد از صحنه حذف بشه شمائي.

سرش را پايين مي اندازد. باهوش است درست مثل پسرش. قسم مي خورم

كه به زور لرزش صدايش را كنترل كرده.

-من زن دارم!

باز مي خندم.

-اينم مي دونم.

گيج و منگ، نگاهم مي كند. بيشتتر خم مي شوم.

-تنها راه حل همينه. تازه با يه تير چند تا نشون مي زني. هم از شركت

خودت به اون چيزي كه مي خواي مي رسي، هم از شركت من كلي سود

عايدت ميشه. هر چي فرمول دارم مال تو ميشه و مي توني كاملا به ايران

حکومت کنی. از میدون به در کردن پسرت رو هم تضمین می کنم. خب

چی می گی؟

تمام اعصابش تحریک شده اند. گوشه چشمش، به صورت کاملاً محسوس

می پرد!

-امیر حسین...

انگشت اشاره ام را به نشانه تهدید بالا می آورم.

-اون هیچی نمی فهمه تا وقتی که تو عمل انجام شده قرار بگیری.

زمنه می کند:

-زنم!

کیفم را بر می دارم و نیم خیز می شوم.

-من از هوو خوشم نمیاد. به فکری به حالش بکن!

زیر لب می گوید:

-من نمی تونم. همیشه.

دستمالی به دستش می دهم و می گویم:

-پس واسه رسیدن به حقت دنبال یه نفر دیگه باش!

با استیصال نگاهم می کند. چشمکی می زنم و می گویم:

-ولی توصیه می کنم رو پیشنهادم خوب فکر کنی. من به هر کسی فرصت

فکر کردن نمی دم!

لبش خشک خشک شده. دستش را روی گلویش می گذارد و می گوید:

-تو چی می خوای؟ دنبال چی هستی؟

روي پا مي ايستم. چشم به آسمان سپاه شده مي دوزم و مي گويم:

-حقم!

صاف نگه داشتن اين شانه ها زير بار اين همه فشار، كار هرکسي نيست! به خودم نهييب مي زنم محکم باش! اما جسم بي روحم ياري نمي کند. اشک در چشم ندارم اما قلبم در خون شناور است. دلم رفتن مي خواهد. فرار از اين همه درد. فرار از اين آدم ها. فرار از خودم. فرار از احساس نوپا اما شديد و کشنده ام!

استارت مي زنم و راه مي افتم. هر چند که نه جايي براي رفتن دارم، نه گوشي براي حرف زدن، نه پناهگاهي براي پناه بردن. موبيلم را چک مي کنم. چشم روي تماس ها و اس ام اس هاي اميرحسين مي بندم و شماره فدائيي را مي گيرم.

-چه خبر؟

-همه چي خوبه!

-آزمائيشا؟

-جواب دادن!

قطع مي کنم و مي رانم. آسمان هر لحظه تيره تر مي شود. نمي دانم سرمايي امسال چرا اين قدر طولاني شده. انگار از همان اول فروردين زم*س*تان بوده! ضبط را روشن مي کنم. فقط براي برهم زدن اين سکوت دردناک اما سکوتي که از درون منشا بگيرد با هيچ صدائي شکسته نمي شود. راهنما مي زنم و به چپ مي پيچم. مقابل خانه مي ايستم. ماشين گران قيمت امير

سیلی می شود و توی گوشم می نشیند. برق از چشمم می پرد. سرم را روی فرمان می گذارم. دستم را روی شکمم! ناله می کنم:
-آی خدا. آی خدا. آی خدا.

کلید می اندازم و داخل می شوم. کنار پنجره ایستاده. دست هایش را پشتش گذاشته و به آن ها تکیه داده. سعی می کنم نفس بکشم و لبخند بزنم اما مگر نگاه خیره و عمیقش می گذارد؟ حرف زدن هم یادم رفته. کیفم را روی مبل می اندازم. جلو می آید. همان نفس نصفه هم بند می رود. سر جایم می مانم. دست هایش را همچنان از پشت، روی کمرش قلاب کرده. فاصله اش با من کمتر از یک قدم شده. الان است که از حال بروم. زبانم را روی لبم می کشم. نمی دانم چرا این همه از حالت نگاهش می ترسم. دستش را بالا می آورد و شالم را از سرم می کشد. قلبم دیوانه وار می زند اما نباید لو بروم. اجازه نمی دهم! سرم را بالا می گیرم. ته ریش کوتاهش را لمس می کنم و می گویم:

-ببخشید. امروز خیلی گرفتار بودم. نتونستم جوابت رو بدم.

لبخند می زند؛ خسته، بی رمق.

-می دونستم غذا نخوردی. واست شام گرفتم. برو بخور. رنگ به صورتت نمونده.

تمام فشار امروز، تمام فشار این چند سال، اشک می شود و توی چشمم می نشیند. دستش را زیر چانه لرزانم می گذارد و می گوید:

-خوبی؟

از گریه کردن بیزارم. سریع رو برمی گردانم و می گویم:

-آره، فقط ذوق زده شدم.

دستانش از پشت، شکم را در بر می گیرد. تمام ماهیچه های داخلی و خارجی و طولی و عرضی، منقبض می شوند. صدایش ته خنده دلنشینی دارد.

-مگه چند وقته که شام نخوردی؟

دستم را روی دستش می گذارم و می گویم:

-به خاطر غذا نیست دیوونه.

چانه اش را روی شانه ام می گذارد و با شیطنت می گوید:

-پس به خاطر چیه؟

سرم را کمی عقب می برم. او هم سرش را بلند می کند. چشمانمان در هم

گره می خورد. تمام صداقتم را در نگاهم می ریزم و می گویم:

-خیلی وقت بود که کسی نگرانم نمی شد!

لحظه ای خنده از صورتش می رود اما دوباره برمی گردد. دستانش را بالا

می آورد و روی دیافراگم قفلشان می کند. قلبم و ضربه های واضحش،

درست در تماس با ساعدش قرار گرفته. ب* و* سه آرامی به گردنم می زند و

می گوید:

-منم خیلی وقت بود که نگران کسی نمی شدم!

ضربان قلبم کند و کندتر می شود.

-وای به حالت آگه یه بار دیگه اون موبایل لعنتیت رو جواب ندی.

توی آ*غ* و* شش جا به جا می شوم. فشار دستش را بیشتر می کند.

-من همیشه این قدر روشنفکر و خوش اخلاق نیستم.
آرامش تزریق شده در رگم، با جمله بعدیش یکسره اضطراب می شود.
-احمق هم نیستم؛ اصلاً!
خودم را از حلقه دستانش نجات می دهم. به سمتش می چرخم. لعنت به
این چشمان همیشه خندان. صدایم می لرزد.
-تو چه اصراری داری که به جمله در میون اعلام کنی که به من اعتماد
نداری؟ باشه بابا فهمیدم. لازم نیست این قدر تکرار کنی.
به اتاق خواب می روم و بافت مشکی زیر پالتویم را با تی شرته صورتی
عوض می کنم و به هال برمی گردم. نادیده اش می گیرم و به آشپزخانه می
روم. عصبانی ام؛ بیشتر از او، از دست خودم. بی توجه به جوجه کباب
خوش رنگ و بویی که روی میز گذاشته، تخم مرغی در ظرف می شکم و
مشغول می شوم. از صدای جلیز و ولز روغن به آشپزخانه می آید و می
گوید:
-از دست من دلخوری، واسه چي با خودت و شکمت لج می کنی؟
جوابش را نمی دهم.
-سایه خانوم، با شمام!
سرم را بیشتر در گردن فرو می برم. کاش برود و مرا به درد خودم رها کند.
کاش نرود و تا ابد همین طور نرم صدایم کند!
صندلی مشکی را بیرون می کشد و می نشیند.
-اجازه هست؟

لقمه اي براي خودش مي گيرد و هنوز قورت نداده مي گويد:

-اووم، خوشمزه است!

کمي صندلي اش را به من نزديک مي کند و آهسته مي گويد:

-درست مثل خودت!

ديگر نمي توانم در برابر نگاهش مقاومت کنم. سر بالا مي گيرم و به

چشمانش خيره مي شوم. بغض در صدايم مي شکند.

-اين قدر منو اذيت نکن امير.

ابروهايش بالا مي روند. چين عميقي در پيشاني اش مي نشيند.

-من؟ مگه چي کارت کردم دختر خوب؟

لبم را از داخل گاز مي گيرم. ظرف غذا را کنار مي زنم و سرم را روي ميز مي

گذارم. صدايش را نزديک گوشم مي شنوم. هرم نفس هائيش، پوست ملتهم

را نوازش مي کند.

-سايه؟

تم را جمع مي کنم. دلم تنهائي مي خواد. تنهائي با حضور او!

-معذرت مي خوام. خوبه؟

لبش را روي موهاهيم مي گذارد.

-از کي تا حالا اين قدر نازک نارنجي شدي؟ مي خوام باهات حرف بزنم.

حوصلش رو داري يا بذاريمش واسه يه وقت ديگه؟

جواب نمي دهم. با هر دو دستش کمرم را مي گيرد و از جا مي گندم. دستم

را روي سينه اش مي گذارم که از برخوردمان جلوگيري کنم. چشم در چشم

مي شويم. از شدت خنده ي کنترل شده اش، کنار چشمش خط افتاده.

-توانگار زیون خوش حالیت همیشه.

عقبش می زنم.

-ولم کن امیر. حالم خوش نیست. این قدر سر به سر من نذار.

پیشانی اش را به پیشانی ام می مالد.

-باشه، من می رم ولی شامت رو بخور.

از جا بلند می شود. دلم می ریزد. آستین تا خورده اش را می گیرم و می

گویم:

-نرو!

این بار، لبخند روی لبش از جنس دیگری است.

-شرط داره.

ظرف غذایی مرا بر می دارد و جوجه را جلوی دستم می گذارد.

-غذات مال من، تو از این بخور.

لبخند من هم از جنس دیگری است. هر چند بغض دارم، هر چند زیر

کوهی از درد خم شده ام اما می خندم. به لذت این شام دو نفره! به امنیت

حضور کسی، زیر سقف کوتاه خانه ام! به گرمی آ*غ*و*ش پر قدرتی از

جنس مردانگی! به شوق بودنش؛ حتی اگر کوتاه، هر چند زودگذر!

برایش میوه می برم. ضربه ای به تشک مبل، کنار پای خودش می زند و می

گوید:

-بیا این جا.

دل دل مي ڪنم اما نهايتا مي نشينم. دستش را دور شانه ام حلقه مي ڪند و

مي گويد:

-حالا تعريف ڪن.

پهايم را بالا مي ڪشم و به صورت ڪج روي مبل مي گذارم.

-از چي؟

-از هموني ڪه باعث شده اين قدر به هم بريزي.

چه بگويم؟ چطور بگويم؟

-فقط خستم. دلم يه مسافرت چند روزه مي خواد.

دستش را پايين مي آورد و روي بازويم مي گذارد.

-ما ڪه تازه از مسافرت برگشتيم.

سرم را در حد فاصل مفصل شانه و عضلات سينه اش مي گذارم.

-نه، يه مسافرتي ڪه ڪار قاطيش نباشه. استرس نداشته باشه.

تبسم محوش را، نديده، احساس مي ڪنم!

-تو اڳهه مي تونستي ڪار و زندگيت رو از هم جدا ڪني، ديگه مشكلي

نداشتيم.

با دست روي زانويم، شڪلڪ هاي فرضي مي ڪشم.

-بالاخره يه روز اين ڪارو مي ڪنم.

هوم آرامي مي گويد و ادامه مي دهد:

-فقط مواظب باش زياد دير نشه.

حرف هائيش همه معني دار است؛ بودار، پُر منظور.

-امروز چه ڪارا ڪردي؟ واسه چي ڪل روز گوشيت رو جواب ندادی؟

پلک هایم را روی هم می گذارم.
-گفته بودم که؛ یه قرار مهم داشتم.
با ناخنش روی پوستم خط می اندازد.
-آها! چه قرار طولانی و خسته کننده ای هم بوده. این بی حالی و پریشونیت
به خاطر همونه؟
بازدمم را با صدا، به بیرون فوت می کنم.
-آره. اعصابمو به هم ریخت.
سرم را بالا می گیرم و نگاهش می کنم.
-میشه در مورد کار حرف نزنیم؟
چند لحظه سکوت می کند و می گوید:
-تو که به من دروغ نمی گی؛ میگی؟
سرم را پایین می اندازم. وحشت تمام وجودم را احاطه می کند.
-نه، چه دروغی؟
دستش از حرکت می ایستد.
-فکر می کنی می تونیم یه فرصت دیگه به خودمون بدیم؟
فکم قفل می شود.
-فرصت واسه چی؟
حرکت دستش را از سر می گیرد.
-واسه اعتماد کردن.
کمی عقب می رود. هر دو دستم را می گیرد و می گوید:

-فکرم درگیرت شده. نمی تونم بی خیالت بشم. با وجودی که می دونم هنوزم داری خیلی چیزا رو از من پنهون می کنی، با وجودی که هنوزم بهت شک دارم و نگران نقشه های خطرناک توی ذهنت هستم، اما نمی تونم ازت دست بکشم. می خوام تو رو واسه خودم داشته باشم. نمی دونم اسمش رو چی می ذاری. دوست، دوست دختر، هر چی! فقط می خوام مال من باشی! می دونم تو هم بی میل نیستی. می دونم از این تنهایی خسته شدی و نسبت به من یه حسی داری، هرچند مبهم و قرو قاطی!

انگار کره زمین، با تمام عظمتش، دور سرم می چرخد. چشمانم را چند بار باز و بسته می کنم بلکه دوران مغزم کمی آرام بگیرد. گرمای دستش را روی شکمم حس می کنم. تاب نمی آورم. دستش را پس می زنم. صدایش متعجب است.

-سایه؟

زمزمه می کنم:

-نه، من نمی خوام.

من نمی خواهم. نمی توانم. نمی توانم با این مرد بازی کنم؛ حتی به قیمت از دست دادنش. حتی به قیمت رفتنش. با وجود مقاومت شدیدم، مرا به سمت خودش می کشد.

-چرا؟ من که چیزی ازت نمی خوام؛ به جز صداقت. خیلی زیاده؟

زور می زنم که از حصار دستانش رهایی یابم. نمی دانم چرا، اما خیلی عصبانی است.

-پرسیدم چرا؟ صاف و ساده بودن این قدر سخته؟ دورو نبودن و دروغ نگفتن، بی کلک و درست زندگی کردن خیلی کار شاقیه؟ از چي مي ترسي؟ ها؟

نالہ مي کنم:

-امير! دستم!

بازويم را رها مي کند اما تا به خودم مي آيم، هر دو مچم را مي چسبد.
-من اون افعي خطرناک و کينه توز رو نمي خوام. سايه مظلوم و معصوم شبا رو مي خوام. تويہ قدم به خاطر من بردار، منم هر چي دارم و ندارم به پات مي ريزم.

سرم را به شدت تکان مي دهم.

-گوش کن. تا ابد از اين تنهائي نجات پيدا مي کنی. خانوم خونه من مي شي؛ بي استرس، بي اضطراب، بي ترس و نگراني. نمي دارم آب تو دلت تڪون بخوره. نمي دارم احدي نزديڪت شه و بهت آسيب برسونه. ديگه لازم نيست اين قدر نگران امنيت باشي. لازم نيست اين قدر از همه بترسي. هر چي وحشته، خاک مي کنم. به جاي روزايي که از دست دادي بهت فرصت مي دم؛ که بچگي کنی، جووني کنی، دختری کنی. هر چي بخوای واست فراهم مي کنم. ازت حمايت مي کنم. از هر کاري که بخوای بکنی، حتي اگه خوشم نياد، حتي اگه موافق نبا شم! بيا تو شرکت من. هر کاري دوست داري بکن. اصلا تيشه بردار و بزني به ريشه شرکت احتشام. بذار هر چي عقده از ما داري تموم شه. هر چي حرص داري خالي کن؛ سر من، سر

شرکت. خودمم کمکت مي کنم. قول شرف مي دم! جاي خالي خانوادت رو واست پر مي کنم. نمي دارم بيشتر از اين نبودشون عذابت بده. برت مي گردونم به يه زندگي عادي و نرمالي که همه دختراي هم سن تو دارن. اصلا اگه تو بخوای رابطمون رو شرعیش مي کنيم. به هر شکلي که تو بگي. کلیه سا، مسجد، محضر، نمي دونم. هر چي که وجدان تو قبولش کنه. من همه جوره پایه اتم. به اون خدایي که مي پرستي، پایه اتم.

چشمانم اشکي شده. دست خودم نيست. نمي توانم نبارم! لحنش به التماس آلوده شده.

-در ازاي اينافقط يه چيز ازت مي خوام. بگو چي تو سرته. بگو داري چي کار مي کنی؟ مي خوای پدرم رو بکشي؟ دارش بزنی؟ از هستي ساقطش کنی؟ باشه، جلوت رو نمي گیرم! فقط بهم بگو. ازم مخفي نکن. من تحمل دروغ و پنهان کاری رو ندارم. فکر اين که داري از پشت بهم خنجر مي زنی، نمي ذاره اوني باشم که دلم مي خواد. به خاطر چيزي که گذشته، آینده قشنگي رو که مي تونيم با هم داشته باشيم، خراب نکن! نکن سايه. خواهش مي کنم!

پلک مي زنم. اشک مي ريزم. چشمانم تار است اما نگاهم لحظه اي صورتش را ترک نمي کند. مچم را رها مي کند و دستش را روي صورت ترم مي گذارد. مردمک هاي روشنش، سرگردان و خسته، چهره ام را کنکاش مي کنند. باز پلک مي زنم. باز اشک مي ريزم. قطره شفاف را با نوک انگشتش مي گيرد و روي لبش مي گذارد. صدایش خش دار شده.

-آخه قربون اون چشماي خوشگلتم برم...

سرم را در آغوش می کشد.

-گریه نکن. فقط بگو باشه!

هق می زنم.

-بگو عزیزم. بگو تا دنیا رو واست گلستان کنم!

پیراهنش را توی مشتم می فشارم.

-بگو خوشگلم. بگو جونم بالا اومد.

گفتنش حماقت است، اشتباه محض است، اما از ته دل می گویم:

-باشه!

انقباض تنش از بین می رود. تمام اندامم در آغوشش جا می شود. هنوز

پیراهنش در مشتم است. کم کم آرام می گیرم.

میان بازوان تو،

امنیتی هست

که ترس را زیبا می کند!

صورت خیسیم را به پیراهنش می مالم. صدایش سکوت یک ساعته را می

شکند.

-من حال تو رو درک می کنم. خود من هنوز نتونستم به خاطر مرگ مادرم،

امیرعلی احتشام رو ببخشم. هنوز نتونستم اشک هایی رو که مادرم هر شب

و هر روز به خاطر بی وفایی های شوهرش می ریخت، فراموش کنم. هنوز

مرگش کابوش و سمه. هنوز دردش تو دلمه. پس فکر نکن نمی فهممت. می

فهمم. می دونم از دست دادن کل اعضای خانواده تو فاصله دو، سه سال

چقدر وحشتناکه؛ اونم واسه یه دختر نوجوون. می دونم اون طور بی رحمانه ترک شدن، از طرف کسی که دوستش داشتی چقدر عذابت داده. منم آدمم. درک دارم. شعور دارم. احساس دارم اما پدرم رو خیلی بهتر از تو می شناسم. نمی خوام قربانی بعدی خودخواهیا و زیاده خواهیاش تو باشی. اون آگه پای پول و شهرت در میان باشه، حتی منو هم از سر راهش بر می داره. وای به حال تو!

در دلم می خندم. هه! خبر نداری!

-می خوام از پدرم دور بمونی. در عوض منم اونو از تو دور نگه می دارم و نمی ذارم اذیت کنه. خودت رو با اون درگیر نکن. یه جاهایی دیگه هوش و استعداد به کار نمیداد. تو این کشور، روابط به ضوابط حکومت می کنن و پدر من از این نوع روابط خیلی بیشتر از تو داره. تا الان جلوت کوتاه اومده؛ چون از طریق تو، دنبال رسیدن به یه سری اهدافه اما معلوم نیست از این به بعد چی بشه. تو یه دختر تنها و بی پناهی. زیاد پا تو کفشش کنی، راحت حذف می کنه. فکر نکن شکستش دادی. آگه قرار باشه هر تازه کاری بتونه از پس یکی مثل احتشام بر بیاد که سنگ رو سنگ هیچ شرکتی بند نمیشه. من فقط نگرانتم. نگران خودت. حیفی! تو با این همه جسارت، با این هوش سرشار، با این شجاعت و مدیریت قوی، حیفی! نمی خوام از دست بری!

باز در دلم می خندم. سرم را بالا می گیرم و می گویم:

-تو چطور با مرگ مادرت کنار اومدی؟ چطور تونستی که من نمی تونم؟

دستش را از بازوی من برمی دارد و بلند می شود.

-کنار نیومدم. هنوزم که هنوزه جای خالیش عین خار تو چشمم می شینه اما چه من بخوام، چه نخوام، زندگی ادامه داره. منم مثل همه کسایی که عزیزی رو از دست دادن تا یه مدت سیاه پوش بودم و بعد زندگیمو از سر گرفتم. زخم دلم خوب نشده اما چاره ای به جز تحمل ندارم.

با احتیاط و آگاه از سیاست های انگلیسی اش می پرسم:
-پدرت بهش خیانت می کرد؟

صورتش سخت می شود. روح از نگاهش می رود.

-هر لحظه! خیلی سعی می کرد پنهانی باشه اما کدوم زنیه که خیانت شوهرش رو نفهمه؟ ولی وقتی که متوجه شد که مادرم همه ثروتش رو به نام من کرده و چیزی واسه باختن نداره، همه چی رو علنی کرد. آخرشم، با یه زن دیگه ازدواج کرد و مادر بیچاره من در به در شد!
موهایش را چنگ می زند.

-تا یه سال قبل از فوتش، از هیچی خبر ندا شتم ولی قلب مریدضش طاقت نیاورد و از ترس این که نکنه دیگه منو نبینه خبرم کرد.

روی مبل می نشیند و سرش را میان دستانش می گیرد.

-طفلی مادرم، چقدر زجر کشید. این همه سال تحمل کرد و دم نزد. سن و سالی نداشت ولی درد و مرض، تا دلت بخواد! مسبب همشم بابام بود.

بابای بی معرفتم!

انگستانم را در هم حلقه می کنم و می گویم:

-با همه اینا هنوزم کنارشی!

آه مي كشد.

-اولين قهرمان زندگي هر پسرې، پدر شه! واسه منم همين بود. شايد ديگه اون حس قوي رو بهش نداشته باشم اما پدرمه. چطور مي تونم بي خيال اين رابطه خوني بشم؟ پدرمه سايه. چه بد، چه خوب، پدرمه!

سرش را بالا مي گيرد.

-ما نمي تونيم پدر و مادرمون رو خودمون انتخاب كنيم. شايد اگه انتخابي در كار بود من هيچ وقت سراغ اميرعلي احتشام نمي رفتم اما الان ديگه نميشه كاريش كرد. درسته همه چيم ازش جداست ولي با همه بدباش بازم دوست دارم!

دهانم بسته مي شود؛ براي هر حرفي، هر حرف اضافه اي! لبخندم، طعم زهر مي دهد. آرام مي گويم:

-مي دونستي خيلي شبیه پدرتي؟

لبخند او هم تلخ است.

-آره، همه ميگن.

با انگشتر ساده دستم بازي مي كنم و مي گويم:

-اگه تو هم مثل اون خائن از آب در بياي چي؟

كف دست چپش را روي ساعد راستش مي كشد و مي گويد:

-مي خوايم به هم اعتماد كنيم ديگه. مگه نه؟

بلند مي شود و كاپشنش را در دست مي گيرد.

-اگه من به اعتمادت خيانت كردم، مختاري هر تبیهي خواستي در نظر

بگيري. حتي از يه بارشم گذشت نكن. خوبه؟

مقابلش می ایستم و پیراهن چروک شده اش را مرتب می کنم. دستش را روی گونه ام می گذارد. صدایش قاطع و محکم است.
-منم همین کارو می کنم. دیگه حتی یه بار هم گذشت نمی کنم!
به چشمانش زل می زنم. هیچ اثری از شوخی وجود ندارد!

فدایی کلافه و عصبی در اتاق قدم می زند.
-وضع مالیمون خیلی خرابه سایه. هیچ کدوم از چکا پاس نشدن؛ حتی یه دوشون. از اون طرف کارخونه ها واسه وصول پولشون به ما فشار میارن. حقوق این ماه بچه ها رو هم ندادیم. اگه این طوری پیش بره نمایندگی همین سه چهار تا کارخونه رو هم از دست می دیم.
خودکار فیروزه ای رنگ را بین انگشتانم می چرخانم و می گویم:
-به نظرت عجیب نیست که از بین بیست و هفت داروخونه، حتی یکیشون هم چکش رو پاس نکنه؟

پرونده جلوی دستم را باز می کنم و لیست سیاه را نشانش می دهم.
-بین مثلا داروخانه دکتر فرازنه. فقط هفت میلیون تومن از ما خرید کرده. هفت میلیون تومن واسه داروخونه ای که تو خیابون پر رفت و آمدی مثل پیروزیه، یعنی هیچ!
روی مبل می نشیند. نگرانی اش بیشتر شده.

-یعني مي خواي بگي...

سرم را تکان مي دهم.

-آره، يکي داره کارشکني مي کنه!

با اکراه و تردید مي پرسد:

-کي؟

حرف اميرحسين را به ياد مي آورم. « روابط بر ضوابط حکومت مي کنن ».

-احتشام!

با عصبانيت از جا بلند مي شود.

-مگه شهر هرته؟ چکا رو اجرا مي داريم. پدرشونم در مياري.

با نوک خودکار ضربه اي به ميز مي زنم و مي گويم:

-نميشه. نمي تونيم با مشتريامون اين جور خشن و بي انعطاف برخورد

کنيم. بعدش، موعده چکاي خودمون پنج روز ديگه است. تا بخوايم

شکايت کنيم و به نتيجه برسيم چند ماه طول مي کشه. اين راهش نيست.

کف دستش را روي پيشاني اش مي گذارد و تا چانه اش پايين مي کشد.

-پس چه خاكي تو سرمون بريزيم؟

به شاه سپاه چشم مي دوزم و مي گويم:

-چقدر بدهکاري؟

-چهارصد ميليون تومن.

-چقدر موجودي داريم؟

-چهار ميليون تومن.

-حقوق بچه ها چقدر ميشه؟

-حدودا هفت ميليون.
-چقدر به کيميا بدهکاريم؟
-با احتساب فرمولي که بهشون فروختيم، بازم ما پنجاه تومن بدهکاريم.
-چقدر از داروخانه ها طلب داريم؟
-با احتساب سود هشت در صد دارو، چهارصد و سي دو ميليون طلبکاريم!
چشم از شاه مي گيرم و زمزمه مي کنم:
-ماشين من چقدر مي ارزه؟
از جا مي پرد.
-ديوونه شدي؟
بي حوصله نگاهش مي کنم.
-چقدر مي ارزه؟
مقابل ميزم مي ايستد.
-اون ماشين تنها يادگار باقي مونده از پدرته. همه مي دونن چقدر دوستش داري.
دلم را مجاله مي کنم و زير پايم مي گذارم و با تمام قدرت فشارش مي دهم.
-وقتي خودش نيست دل بستن به يه مشت آهن پاره مسخره ست!
دستش را روي ميز مي گذارد و به سمتم خم مي شود.
-اون ماشين وسيله دسته سايه. بدون اون نمي توني سر کني.
خسته از اين بحث ديوانه کننده، عصبي و خشمگين مي گويم:
-تا حالا کي از رفت و آمد با تاکسي مرده که من دوميش باشم؟

صدایش را بلند می کند.

-گیرم اونو هفتاد تومنم بخرن، بقیش رو چي کار می کنی؟

سوییچ ماشین را از کیفم در می آورم و به دستش می دهم.

-حقوق بچه ها و بدهی کیمیا رو صاف کن. نگران بقیشم نباش. لازم باشه

خونه رو هم می فروشم!

پوف بلند و کش داری می کند.

-این جورى فقط صورت مساله رو پاک می کنی.

رو برمی گردانم.

-کاری رو که گفتم انجام بده.

سرش را با افسوس تکان می دهد و می رود.

-فدایی؟

نگاهش بوي نا امیدي می دهد.

-به یه آدم درست و حسابی بفروشم!

باز سري می جنباند و قدم هایش را به سمت در تند می کند. به محض

اطمینان از خروجش آه می کشم. کاش بغض صدایم را نفهمیده باشد!

با شنیدن زنگ موبایل، بی خیال مهره های شطرنج به هم ریخته و آشفته ي

روي میز می شوم و با کرختی جواب می دهم.

-بله؟

-بله چیه؟ بگو جانم!

حوصله لبخند زدن ندارم.

-یه کم خودتو ب*غ*ل کن. فرصت داشتی یه م*ا*چی هم بکن!

مي خندد. صدايش گرم و آرام است.

-اينا وظيفه شماست خانوم. من جسارت دخالت تو کارت رو ندارم!

سكوت مي كنم!

-خوب نيستي. درسته؟

د ستانم از شدت تب عرق کرده. سعي مي كنم چشم از مهره هاي سفيد

ايستاده و سپاه خميده بردارم.

-خوبم!

از اين خوب بودن هاي اين فرمي بيزارم!

-نمي خواي بري خونه؟

كدام خانه؟ من از آن قفس بيزارم!

-كارم تموم شه مي رم!

مكث مي كند.

-كارمندات رفتن؟

دست دراز مي كنم و شاه سفيد را بر مي دارم.

-آره، تنهام.

-باشه. ميام اون جا. فعلا!

تمام توانم را براي شكستن مهره پلاستيكي به كار مي گيرم اما بي فايده

است. دستم را بالا مي برم. با تمام قدرت پرتش مي كنم. در ست توي تاج

مجسمه سپاه فرود مي آيد. لعنتي!

در ورودی بسته می شود. بوی دیوان می پیچد. چشمانم را به زور باز نگه

می دارم. چرا این قدر پلک هایم سنگین است؟

-خوش اومدی!

صدایم هم گرفته!

او مرتب است. آراسته، سرحال، شارژ. بیچاره من، بیچاره سایه!

با پشت انگشت اشاره اش، تیغه بینی ام را لمس می کند.

-همین؟

با استفهام نگاهش می کنم. آ*غ*و*ش می گشاید.

-نمیای ب*غ*لم؟ از دیشب ندیدمت!

آخرین کاری که در حال حاضر می توانم انجام بدهم رفتن در آ*غ*و*ش

پسر احتشام است. حتی اگر...

لبخند بی جانی می زنم و تنم را به میز پشتم می چسبانم.

-حال ندارم.

بازویم را می گیرد و مرا به طرف خودش می کشد. بوی عطرش اذیتم می

کند.

-حال نمی خواد که. ببین، به همین راحتی!

نای دست و پا زدن هم ندارم. سر همچو سنگم را روی سینه اش می گذارم.

صدای قلبش به گوشم نمی رسد!

-چرا این قدر خودت رو اذیت می کنی؟ این همه کارمند استخدام کردی

واسه چی؟ تو که خودت یه تنه داری کارا رو انجام می دی!

نگاه مي کنم؛ به معادله مجهول و پیچیده رو به رویم! با کف دست، سینه اش را فشار مي دهم و عقب مي روم. پشت ميز مي نشینم. دوباره مهره ها را جا به جا مي کنم. ميز را دور مي زند و کنار مجسمه مي ایستد.

-فکر مي کنی مي تونی منو شکست بدی؟

لحظه اي نفسم قطع مي شود و قلبم نمي تپد. سرم را بالا مي گیرم. با سر به صفحه اشاره مي کند و مي گوید:

-شطرنج رو مي گم!

نفسم باز مي گردد. با دست همه مهره ها را واژگون مي کنم.

-شاید!

مهره سفید افتاده در تاج سیاه را بر میدارد و سر جایش مي گذارد.

-پس یه روز که حال داشتی امتحان مي کنیم! روزی که بتونی به جای پرت

کردن مهره ها، با سیاست، یکی یکی حذفشون کنی!

دستم را به سینه مي زنم. سایه بی پناهی، هر لحظه بیشتر بر سرم گسترده مي

شود! نافرمانی احساسم، داغ دلم را بیشتر هم کرده!

-باشه. من شاه سیاه، تو شاه سفید! منتظر خبرتم!

چشمک پر و پیمانی مي زند و مي گوید:

-خوبه! فعلا پاشو برو خونه، دیر وقته!

بی حرف و اعتراض، بلند مي شوم! موبایلم را توی کیفم مي گذارم و پرونده

های باز را مي بندم. سوییچش را توی دستش مي چرخاند.

-بریم؟

کل اتاق را از نظر می گذرانم و می گویم:

-بریم.

تیزی و برندگی نگاهش عذابم می دهد. تا رسیدن به پارکینگ حرف نمی

زند؛ من هم! چشمان تنگ شده اش را به من می دوزد و می گوید:

-دیر وقته. دوست دارم برسونمت، اما یه قرار مهم دارم.

آن قدر ذهنم مشغول است که توجهی نمی کنم. سرش را خم می کند و می

گوید:

-با یه خانوم جوون و خوشگل.

جای خالی ماشینم، بیشتر از حرف او روحم را شکنجه می دهد.

-خوبه، خوش بگذره!

سرخوش و بی خیال ادامه می دهد:

-حتی خوشگل تر از تو!

یک چشمم به اوست و یک چشمم به فضای خالی و زشتی که یک بند به

من و اعصابم دهن کجی می کند! اخم می کنم.

-گفتم که، خوش بگذره. خداحافظ!

به سمت در می روم. میچم را می گیرد.

-خیله خب حالا. صد رحمت به برج زهرمار. ماشینت کو؟

پای رفتنم سست می شود. اگر اتمام حجت نکرده بود می گفتم نیاوردمش،

یا خراب است!

-فروختمش!

تعجب نقش بسته در صورتش واقعی است!

-چرا؟

آه مي کشم.

-لازمش نداشتم!

لبخند کمرنگي گوشه لبش را تکان مي دهد.

-دروغم که نمي گي؟

با بداخلاقي دستم را مي کشم و مي گويم:

-ميشه بعدا حرف بزنيم؟ تو برو به قرارت برس، منم يه خرده قدم مي زنم و

ميرم خونه!

ريموت ماشينش را مي زند و مي گويد:

-بيا سوار شو. الان وقت قدم زدن نيست.

اثري از شوخي و سرزندگي چند لحظه قبل نيست. صورتش جدي و سخت

است! موبایلش را برمي دارد و شماره مي گيرد. دوست ندارم گوش تيز کنم،

اما مي کنم!

-سلام خوشگلم.

-...

-مي دونم عزيز دلم. کارم طول کشيد. دارم ميام.

-...

-چشم. برو اون لباسي که من دوست دارم رو بپوش. يه کم ديگه اون جام!

خنده اش از ته دل است.

-عاشقتم!

دهانم طعم زهر می دهد. ماشین فراموشم می شود. بی توجه به عذاب من، موبایل را روی داشبورد می اندازد و به سمت خانه ام می راند. حرف نمی زند. خودخوری می کنم. غرورم اجازه پرسیدن نمی دهد. میان تمام بدبختی ها، همین حساسیت های احمقانه را کم داشتم. ترمز خشکش از جا می پراندم. صدای خشکش، قلبم را از جا می کند.

-الان خیلی عجله دارم ولی دو، سه ساعت دیگه برمی گردم. منتظرم بمون. چون خوابم باشی بیدارت می کنم!

صبر می کند تا داخل شوم اما صدای جیغ لاستیکش مدت ها در گوشم می ماند و برق شیطنت آمیز و ترسناک نگاهش، دلم را می لرزاند!

بوت هایم را به گوشه ای می اندازم و غرغر کنان می گویم:

-آخ بابا جونم بین اون همه خصلت خوب، حتما باید قد کوتاهت رو واسه من ارث می داشتی که همش مجبور باشم کفش پاشنه بلند بپوشم؟

پودی با چشمان زرد زاغش نگاهم می کند. حتی حوصله او را هم ندارم.

-چی عین وزغ زل زدی به من؟ باز شب شد و عین جغد چشماتو گرد کردی؟

با اخم رویش را برمی گرداند. برایش غذا می گذارم. حتی نگاهش هم نمی کند.

-بین خدا چقدر منو خوار کرده که یه جگدم واسم ناز می کنه!

نمی دانم حرصم را سر چه خالی کنم. حواسم را چگونه از مکان و همراه امیرحسین دور کنم؟ دوش آب گرم هم حالم را سرجا نمی آورد! خودم را قانع می کنم که چک کردن مرتب گوشی، فقط برای باخبری از زمان است و

ساعت بزرگ شماطه دار گوشه پذیرایی را نادیده می گیرم. شام می خورم، تلویزیون می بینم، مو شانه می کنم، آرایش می کنم، صد بار لباس عوض می کنم، فقط برای این که مغزم از فکر و خیال منفجر نشود. فقط برای این که این عقربه های لعنتی، با این چرخش کندشان، عقل از سرم نبرند! آخر سر هم جلوی آینه می نشینم و خودم را بازبینی می کنم؛ دقیق و موشکافانه و به این نتیجه می رسم که من به جز چشمانم عضو گیرایی ندارم. تازگی ها هم خیلی لاغر شده ام. گونه ام آب رفته. زیر چشمم گود افتاده. قد ۱۶۰ هم که خیلی کوتاه است. کاش لب هایم کمی برجسته تر بودند. یا ابروهایم کمی پرتتر. چند خط ریز در پیشانی ام افتاده. این خال روی شقیقه ام را هم دوست ندارم! بینی ام؛ نمی دانم چه مشکلی دارد. هر چه هست به صورتم نمی آید! گفت از من خوشگل تر است. نگفت؟ گفت خیلی هم خوشگل تر است. با وقاحت هر چه تمام تر هم گفت! به او گفت عاشقتم. به من، یک دوستت دارم ساده هم نمی گوید! گفت لباسی که من دوست دارم بپوش. چه لباسی؟ چطور لباسی؟ به چه منظوری؟ برای رسیدن به من هم این قدر عجله می کند و اضطراب دارد؟ آه از نهادم بلند می شود. نه، ندارد! لبه پستی برس را روی رانم می کوبم. موهایم را با کلیسی روی سرم می بندم و با نا امیدی چشم از آینه می گیرم.

-کدوم مردیه که عقلش تو چشماش نبا شه؟ خاک تو سر من که با این همه ادعا، بازم زخم و ساده!

ساعت از دوازده رد شده که زنگ را می زنند. با تعجب از جا بلند می شوم. قطعاً امیرحسین نیست چون همیشه از کلید استفاده می کند! لحظه ای دلم آشوب می شود. می ترسم؛ مثل هر زن تنهای دیگری! بلند می شوم و از چشمی بیرون را نگاه می کنم. حیرتم بیشتر می شود. امیرحسین، در حالی که دختر بچه سه، چهار ساله ای را در آغوش گرفته، خنده بر لب، پشت در ایستاده!

صورت بچه روی شانه اش است و از نفس های عمیق و آرامش می فهمم که خوابیده. در را کامل باز می کنم تا وارد شود.

-میشه بذارمش رو تخت؟

بدون هیچ حرفی به سمت اتاق می روم و در را برایش باز می کنم. با احتیاط روی تخت می خواباندش. چهره معصوم و زیبایش بهم تیرا می کشد.

-چقدر شبیه خودته امیر!

با محبت موهایی حلقه حلقه ی طلایی اش را نوازش می کند و می گوید:
-آره. انگار زن بابام همیشه غالبه. بچه هاش کاملاً شکل خودش می شن!
پاهایم به زمین می چسبند! تمام اعمال حیاتی بدنم متوقف می شوند. هر چه هورمون مربوط و نامربوط است، در جای جای بدنم ترشح می شود و دمای تنم را به نقطه جوش می رساند. با دست حنجره ام را لمس می کنم و روی تخت می نشینم. برای باور حقیقی بودن این دختر، پوست لطیف گونه اش را لمس می کنم. به پهلو می چرخد و دستش را زیر لپش می گذارد. مژه های تابدارش روی صورتش سایه انداخته اند و لب های خوشرنگ

صورتی اش نیمه باز مانده اند! رنگ مهتابی پوستش هارمونی فوق العاده ای

با خرمن گندمی رنگ موهایش ایجاد کرده. زمزمه می کنم:

-یعنی این بچه خواهرته؟

خم می شود و دست های کوچک دخترک را می ب*و*سد.

-اوهوم. نانتیه اما بیشتر از جونم می خوامش!

حقایق تلخ زندگی، یکی پس از دیگری، بر سرم آوار می شوند. زیب کاپشن

بنفشش را باز می کنم و آرام از تنش در می آورم. پیراهن سفید بافتنی

کوتاهی بر تن دارد با شلوار گرم و چسبی به همان رنگ! کفش و جورابش را

هم از پایش جدا می کنم و روی زمین می گذارم. انگشتان کوچک پایش را

تکان می دهد. دلم ضعف می رود؛ از زیبایی ناشی از پاکي و معصومیتش!

امیرحسین با دقت و لبخند زیر نظر گرفته.

-دیدي گفتم از تو خوشگل تره؟

یاد عذابی که کشیدم می افتم. اخم هایم را در هم می کشم و پچ پچ کنان

می گویم:

-می دونستی که خیلی با نمکی؟

کمی نزدیکم می شود و با شیطنت می گوید:

-چیة؟ حسودیت شده بود؟ داشتی از فضولی می مردی؟

دوست دارم جواب دندان شکن و رو کم کنی به حرفش بدهم اما تنها چشم

غره ای می روم و رو برمی گردانم. سرش را کنار گوشم می آورد و می گوید:

-خصلت بد زنای ایرانی! وقتی که باید حرف بزنی سکوت می کنی. آگه به جای این که خودخوری کنی و اون قدر لباتو بجوی که به خون بیفته، یه سوال می پرسیدی، این جور حرص و جوش به خورد خودت نمی دادی! پشت چشمی ناز می کنم و می گویم:

-خصلت بد مردای ایرانی، اعتماد به نفس کاذب! کی گفته من حرص خوردم یا حسودی کردم؟

کمرم را می گیرد و مرا به سمت خودش می کشد.

-آخ که آگه می تونستم رک و راست بودن رو تو سرت فرو کنم، دنیا بهشت می شد! پاشو بریم بیرون. نمی خوام این فینگیلی بیدار شه. تو همین دو سه ساعت پدرمو در آورده.

دوباره روی دخترک زوم می کنم. دلم فشرده می شود. پتورا رویش می کشم و از اتاق خارج می شویم. آخیش بلندی می گوید و خودش را روی مبل رها می کند:

-آگه بدونی چه زبونی داره این نیم و جبی! صد تا عین من حریفش نمیشه. الانشونین که این جور مظلوم خوابیده. شیطان رو هم درس می ده به خدا! اون قدر علاقم کرد که مجبور شدم م*س*تقیم پیام این جا! برای پی بردن به دگرگونی حالم، به آشپزخانه می روم و از همان جا می پرسم:

-اسمش چیه؟ چند سالشه؟

کش و قوسی به بدنش می دهد و می گوید:

-آوا. اواخر سه سالگیه!

لبه کابینت را فشار می دهم. دندان هایم را روی هم فشار می دهم. پلک هایم را محکم فشار می دهم بلکه این فشارها اندکی از بار این همه فشار روحی کم کند! کمی آب می خورم و می گویم:

-چی می خوری واست بیارم؟

خمیازه بلندی می کشد و می گوید:

-تورو! زود واسم بیار!

کنارش می نشینم. چشم هایش پر از خواب است. سرخ و خسته. دوباره خمیازه می کشد و می گوید:

-میشه رو این کاناپه دراز بکشم؟ هلاکم!

سریع بلند می شوم و می گویم:

-آره، حتما.

دستش را زیر سرش می گذارد و به بازوی دیگرش اشاره می کند و می گوید:
-بیا این جا.

با اخم سرم را بالا می اندازم و می گویم:

-نه. من رو به روت می شینم. دوری و دوستی!

می خندد و با بی حالی می گوید:

-نترس دختر جان. در حال حاضر من کبریت بی خطرم. چون تو تنم نیست!
رگ هایم از تصور این همه نزدیکی به او ضربان می گیرند. با احتیاط کنارش می خوابم. نیمه خواب است اما می گوید:

-حالت بهتر شده؟

مي چرخم و به نيم رخس خيره مي شوم. چشمانش را بسته.

-خوبم، فقط خستم.

-يعني هنوزم نمي خواي ماجرا رو تعريف كني؟

-كدوم ماجرا؟

يك چشمش را باز مي كند و سرزنشگرانه مي گويد:

-سايه!

ز مزمه مي كنم:

-يعني تو نمي دوني؟

پوفي مي كند و مي گويد:

- تا وقتي تو نكي من از كجا بايد بدونم؟ مگه من علم غيب دارم دختر

خوب؟

مي دانم وقت خوبي نيست اما مي گويم:

-گفتي پا تو كفش بابام نكن، خودم حواسم هست! اين جوري حواست به

منه؟ اين جوري هوامو داري؟

دستش را از زير سرش در مي آورد و توي موهايش فرو مي كند.

-ميگي چي شده يا نه؟

سرم را به انتهايي ترين نقطه مبل مي كشانم و آرام مي گويم:

-به مشكل مالي برخورديم. هيچ كدوم از داروخونه ها چكشون رو پاس

نكردن. حقوق بچه ها رو هم نداديم. مجبور شدم ماشينم رو بفروشم.

صورتش را برمي گرداند و مي گويد:

-خب ربطش به باباي من چيه؟

لبم پايينم را گاز مي گيرم و مي گويم:

-به نظرت وقتي حتي يه چک هفت ميليوني پاس نميشه، وقتي بيست و هفت تا داروخونه با همدیگه تصمیم مي گيرن پول شون رو نندن، پاي بابات وسط نيست؟

اخم هایش در هم فرو مي روند.

-من از چيزي خبر ندارم.

آه مي کشم و سرم را به جایگاه قبلي اش باز مي گردانم.

-مشکلي نيست. از پشش برميام.

از پهلو نيم خيز مي شود و م*س*تقيم توي چشمانم نگاه مي کند. خواب از سرش پريده.

-چرا قبل از اين که ماشينت رو بفروشي هيچي بهم نگفتي؟

پلکم را پايين مي اندازم و دست هايم را روي شکمم مي گذارم.

-خودم مي تونم حلش کنم.

دست زير چانه ام مي اندازد و هشدارگونه مي گويد:

-چرا به من نگفتي؟

لرزش مردمکم را کنترل مي کنم و مي گويم:

-چون فکر مي کردم تو مي دوني. چون مي ترسيدم اگه بهت بگم بازم بهم

تهمت سوء استفاده گري بزني. چون وقتي پاي بحث کاري پيش مياد ازت

مي ترسم. احساس امنيت نمي کنم، چون مي دونم بهم اعتماد نداري!

دستش را به قصد نوازش بالا می آورد اما بین راه متوقف می شود. آهسته می گوید:

-میشه ازت خواهش کنم امشبو پیش آوا بخوابی؟ آسم داره. می ترسم مشکلی واسش پیش بیاد!

چشمانم را به معنای تایید باز و بسته می کنم.

-اگه می خوای تو هم بیا پیش ما. سه تایی می خوابیم.

سرش را روی دسته کاناپه می گذارد و می گوید:

-نه، همین جا خوبه. شما راحت باشین.

برایش پتو و بالش می برم. شب بخیر آهسته ای می گویم و جواب آهسته

تری می شنوم. به اتاقم می روم و روی تخت دراز می کشم. چهره غرق

خواب دختر بچه را می ببینم و*سم و زیر لب می گویم:

-منو ببخش!

با احساس خزش جسمی میان بازوانم از خواب می پرم و از دیدن اندام

کوچک میچاله شده در آغوشم، یخ می بندم. سردش شده. دستم را از

زیر گردنش عبور می دهم و بوسه اش می کنم. پتورا بالاتر می کشم و

سرم را بین موهایش فرو می برم. بوی پاک می دهد. بوی نجابت، بوی

آسمان! گرمی نفسش را روی پوستم حس می کنم. دست کوچکش را روی

سینه ام گذاشته و به من بی پناه تر از خودش، پناه آورده! احساسی در وجودم

به غلیان در آمده. مثل حس هر زنی هنگام در آغوش گرفتن یک کودک.

گلپیش صدای خس خس ملایمی می دهد. کمی سرش را عقب می دهم

تا راحت تر نفس بکشد. زمزمه می کنم:

-تو چرا باید مریض باشی کوچولو؟

در اتاق آهسته باز می شود. امیرحسین داخل می آید. آرام، با کم ترین تکان سرم را می چرخانم. لبخندی به رویم می زند و به تماشایمان می ایستد. در نگاهش محبت موج می زند؛ خالص و ناب! خم می شود و خواهرش را نوازش می کند. بعد از او انگشتش را روی گونه من می کشد و آرام می گوید:

-نذاشت بخوابی؟

لبخند من هم خالص و بی غرض است.

-فکر کنم سردش شده. منو با مامانش اشتباه گرفته!

کف هر دو دستش را روی زانوهایش گذاشته.

-اتفاقا مامان بودن خیلی بهت میاد عزیزم. مثل فرشته ها شدی.

حرفش به دلم می نشیند. خنده را روی لبم تثبیت می کند.

-خانومی می شه من از حمومت استفاده کنم؟ فرصت ندارم تا خونه خودم

برم.

یواش بلند می شوم و می گویم:

-صبر کن واست حوله تمیز بیارم.

لباس های چروک شده اش را اتو می کنم و روی تخت می گذارم و میز

صبحانه را می چینم. با حوله دور گردنش و نیم تنه برهنه از اتاق خارج می

شود و به آشپزخانه می آید. به کانتر تکیه می دهد و می گوید:

-راضی به زحمت نبودم خانوم! شرمنده کردی!

حوله خيس را از گردنش باز مي كنم و مي گويم:

-كاري نكردم. بيا صبحونت رو بخور.

دستم را مي گيرد و مي گويد:

-تو هم پيشم بشين!

سرم را پايين مي اندازم تا چشمانم منحرف نشوند. خودم را با تکه ناني

مشغول مي كنم و مي گويم:

-آوارو بيدار كنم؟

چايش را سر مي كشد و مي گويد:

-نه، بذار بمونه. خودتم خونه بمون و استراحت كن. كارم تموم شه ميام

دنبالش.

با دهان باز نگاهش مي كنم.

-من نمي تونم. بلد نيستم. اصلا اگه بيدار شه و يه آدم غريبه رو بينه مي

ترسه.

لبخند اطمينان بخشي مي زند و مي گويد:

-نگران نباش. بچه شجاع و سرسخته. يه جورايي خيلي شبیه خودته. با هم

كنار مياين!

نمي توانم بيش از اين وجود بچه احتشام را تحمل كنم.

-امير من كلي كار دارم. مگه ديشب نگفتم چه وضعي داريم؟

از جا بلند مي شود و مي گويد:

-تو بهتره واسه نقل مكان به خونه من آماده شي. به چيزاي ديگه فكر نكن.

تا وقتي در را مي بندد و بيرون مي رود سر جايم مي نشينم.

- تا مي خوام احساس مي كنم دارم به ذهنت نفوذ مي كنم، تا مي خوام يه نفس راحت بکشم، با يه حرکت همه معادلاتم رو به هم مي ريزي. چي تو سرت مي گذره اميرحسين احتشام؟

آهسته آهسته، بهت جايش را به خشم مي دهد. موبايلم را برمي دارم بي توجه به اين که هنوز ساعت هشت هم نشده، شماره مي گيرم. بعد از چندين بوق پياپي صداي خواب آلود پريسا توي گوشي مي پيچد.

- چي مي گي اول صبحي؟

طول و عرض اتاق را با عصبانيت طي مي كنم.

- ميشه بيرسم اون همه مدت، تو شرکت احتشام چه غلطي مي كردي؟

چطور نفهميدي احتشام از زن دومش يه بچه داره؟

جيغ بلندش پرده گوشم را به ارتعاش وا مي دارد.

- چي؟

- چي و زهرمار! مي دوني تو چه موقعيت بدتي قرار گرفتم؟ از ديشب تا الان

تو شوکم. حالا من چه خاكي تو سرم بريزم؟

- سايه جدي مي گي؟

داد مي زنم:

- مگه من با تو شوخي دارم؟ حالا چي كار كنم؟ من با اين بچه چي كار

كنم؟

حس از زانوهاي من مي رود. کنار ميز تلويزيون چمباتمه مي زنم.

-حالا من چي كار كنم پريسا؟

نفس هایش نامنظم شده اند.

-دختره یا پسر؟

بغضم می شکند.

-دختر! دیشب تا صبح توب *غ*لم بود.

-من خبر نداشتم. اصولاً خانواده احتشام زیاد حرف نمی زنن؛ خصوصاً در

مورد مسائل شخصی زندگیشون.

سرم را به دیوار تکیه می دهم.

-حالا که خوب فکر می کنم می بینم سامان درست ترین کار رو کرد. کاش

منم شجاعت اونو داشتم.

صدایش با نگرانی ممزوج شده!

-دیوونه شدی؟ این حرفا چیه؟ حالا گیرم یه بچه هم این وسط باشه. واسه

تو چه فرقی می کنه؟

اشک دانه دانه فرو می ریزد.

-تو نمی فهمی. نمی فهمی.

رعد و برق ستون های خانه ام را می لرزاند

-نمی تونم آشیانه این بچه رو خراب کنم. نمی تونم پدر و مادرش رو ازش

بگیرم. من نمی تونم...

آهش را می شنوم.

-پس دست بردار. بگذر. فراموش کن. اون بچه گ *ن*ا*هی نداره.

ابر سیاه کل آسمان را می پوشاند.

-دست بردارم؟ از چي؟ از کي؟ چطوري؟ دارم مي سوزم. دارم دق مي کنم.

چطور از کنار اين قضيه بگذرم؟

آب دهانم را قورت مي دهم.

-وقتي احتشام تو تختخواب شاهانش، با زنش كيف مي کرده و زنگوله پاي

تابوت پس مي انداخته، پدر و برادر من، رو تخت اتاقشون، با مرگ دست و

پنجه نرم مي کردن. چطور فراموش کنم؟ چطور از اشکاي يواشکي بابام

بگذرم؟ چطور از "الهي صبر" گفتناش بگذرم؟ چطور اون قد خميدش رو

فراموش کنم؟ دو روز بعد از مردنش هنوز سجادش خيس بود. هنوز نم

داشت؛ از اشک هايي که ريخته بود. سامان چي؟ تو مي توني از خون

سامان بگذري؟ تو مي توني؟ مي توني اون قد و هيکل رو فراموش کني؟

چطور از اون همه استعداد و نبوغي که زير خاک خوابيده بگذرم؟ رتبه اول

المپياد شيمي، افتخار مملکت، مخترع نامي دانشگاه تهران سال هاست که

ساکت شده. سال هاست که خوابيده؛ به ناحق، به نامردي! مگه اونا خانواده

منو از هم نپاشيدن؟ چرا من اين کارو نکنم؟ چرا من از حقم بگذرم؟ چرا؟

چرا؟

از شدت گريه، س *ک *سکه ام گرفته!

-تو مي توني تصور کني رو به رو شدن با جنازه برادر يعني چي؟ رو به رو

شدن با جنازه پدر يعني چي؟ مي دوني چه حالیه وقتي در اتاق رو باز مي

کني و جسد يخ کرده عزيزات رو مي بيني؟ مگه من کيم؟ چيم؟ مگه منم

آدم نيستم؟ انسان نيستم؟ روح ندارم؟ حس ندارم؟ مگه طاقتم چقدره؟

ظرفیتم تا کجاست؟ بین چکار کردن با زندگی‌م. بین چه بلایی به سر دنیام آوردن. بین با اعتقاداتم چه کردن. بین چطور همه چی‌م ازم گرفتن. بین به کجا رسوندنم. من چطور فراموش کنم؟ چطور بگذرم؟
کمی مکث می‌کند.

-واگذار کن به خدا. اون خیلی بهتر از تو می‌تونه انتقام خونوادت رو بگیره.
می‌خندم؛ هیستریک و بلند.

-آخه چرا داغ دلم رو تازه می‌کنی؟ نوشدارو بعد از مرگ سهراب رو می‌خوام چی کار؟ انتقامش به چه دردم می‌خوره وقتی اون موقعی که بهش احتیاج داشتم ولم کرد؟
مایوس است، نا امید، خسته.

-سایه!

بلند گریه می‌کنم.

-تو که می‌دونی من چقدر بی‌کس و درموندم. تو دیگه چرا ولم کردی؟ تو که از زیر و بم زندگی‌م خبر داری. آخه چرا بی‌معرفت؟
بغض او هم می‌ترکد.

-من غلط کنم تو رو تنها بذارم. فقط عصبانی بودم. پیام پیشت؟

سرم را روی زانویم می‌گذارم و می‌گویم:

-نه، خودم میام!

-تو هم مثل مامانم بدبختی؟

سر بلند می‌کنم و دخترک مو طلایی را با سر و شکلی به هم ریخته مقابلم می‌بینم. لعنتی! سریع اشک‌هایم را پاک می‌کنم و لبخند می‌زنم.

-مگه مامانت بدبخته؟

سرش را بالا و پایین می کند.

-اوهوم! اونم همیشه گریه می کنه، مثل تو.

چشمان قهوه ای درشتش، هنوز هم خواب آلود است.

-چرا گریه می کنه؟

شانه هایش را بالا می اندازد.

-میگه چون بدبختم گریه می کنم!

عمق سادگی اش دلم را می لرزاند. دستم را به سمتش دراز می کنم.

-میای ب*غ*لم؟

مردد نگاهم می کند و می گوید:

-تو دوست داداش امیری؟

بغض دوباره برمی گردد.

-آره، دوستشم.

با احتیاط نزدیک می شود.

-داداشم کو؟

آرام دست کوچکش را می گیرم.

-رفته بیرون. زود برمی گرده.

برخلاف تصورم از اخم و گریه وزاری اثری نیست!

-بریم دست و صورتمون رو بشوریم. بعدش صبحونه بخوریم. باشه؟

با افتخار توی چشمانم خیره می شود و دست به کمر می گوید:

-خودم بلدم صورتم رو بشورم! دیگه بزرگ شدم.

دلَم می ریزد. می خندم. از جا بر می خیزم و می گویم:

-باشه. پس بریم.

قدش نمی رسد. ب*غ*لش می کنم. راضی نیست اما هیچی نمی گوید. با

لذت به کارهایش نگاه می کنم. دقیق و تمیز صورتش را می شوید و با حوله

خشک می کند. در این بین، لحظه ای زبانش از کار نمی افتد.

-اسمت سایه است؛ داداشم گفته. گفت خیلی مهربونی. بچه ها رو هم

دوست داری. راست میگه؟

روی پایم می نشانمش و موهایش را شانه می زخم و تک به تک سوالاتش را

جواب می دهم. از روی پایم پایین می پرد و می گوید:

-تو قراره زن داداشم بشی؟

سرم به دوران می افتد.

-کی همچین حرفی زده؟

شلوارش را بالا می کشد و می گوید:

-هیچ کی. پسرا با دخترا عروسی می کنن دیگه. مگه نه؟

خنده ام می گیرد.

-نه همشون!

چشمان معصومش را به من می دوزد و می گوید:

-وقتی من بزرگ شم می توئم با داداشم عروسی کنم؟

نمی توانم خنده ام را کنترل کنم.

-چرا می خوای با اون عروسی کنی؟

پلکش را پايين مي اندازد.

-آخه اون كتكم نمي زنه. تازه وقتي بابا علي، مامانم رو مي زنه دستش رو مي گيره. باهاش دعوا مي كنه.

لبم را گاز مي گيرم. اين اشك لعنتي از صبح رهايم نمي كند.

-تازه خيلي هم مهربونه. هر چي به بابا مي گم منو ببر پارک، گوش نمي ده ولي داداش امير همش منو مي بره بيرون. خوراكي مي خره. عروسك مي خره. هيچ وقتم به خاطر اين كه غذامو رو لباسم مي ريزم دعوا نمي كنه. نمي توانم مقاومت كنم. در آغ*و*شش مي كشم.

-كي واسه اين كه غذا تو رو لباست مي ريزي دعوات مي كنه؟

با بند لباسش بازي مي كند و مي گويد:

-مامانم. تازه وقتي سرفه مي زنم بهم ميگه توام به بدبختي هستي مٲ من. راست ميگه؟

دست كوچكش را مي ب*و*سم و مي گويم:

-نه عزيزم. حتما شوخي مي كنه باهات. دختر به اين خوشگلي، به اين نازي!

سرش را توي سينه ام مي گذارد و مي گويد:

-شوخي نمي كنه كه. همش گريه مي كنه. غصه مي خوره.

به مرز جنون رسيده ام؛ از روح درد كشيده و صدمه ديده اين موجود دوست داشتمني.

-اينا رو ولش كن. صبحونه چي دوست داري؟

چشمانش برق مي زنند.

-کورن فلکس دوست دارم.

صورت تپل و سفیدش را نوازش مي کنم و مي گويم:

-ندارم ولي قول مي دم و است بخرم. فعلا يه چيز کوچولويي با همديگه مي

خوريم، بعدش مي ريم خريد. چطوره؟

دست هایش را با خوشي به هم مي کوبد و از اتاق بيرون مي دود. سرم را

ميان دستانم مي گيرم و مي گويم:

-کاش ديوونه نشم. کاش!

با هم خريد مي کنيم. غذا درست مي کنيم. حمام مي رويم. بازي مي کنيم

و وقتي چشمانش خسته خواب مي شوند در آ*خ*و*شم مي گيرمش و

سرش را به سينه ام مي چسبانم. انگشتش را توي يقه گشاد بلوزم مي اندازد

و مي گويد:

-ميشه تو با داداشم عروسي کني؟

خدا لعنتت کند اميرحسين.

-چرا؟

چشمانش رو به بسته شدن مي رود اما فکش همچنان کار مي کند.

-آخه هميشه به مامان بابام ميگه اگه کسي بود که ازم مراقبت کنه منو مي برد

پيش خودش. اگه تو باهاش عروسي کني و مراقبم باشي، مي تونم بيايم

خونتون.

حتي مرگ پدرم هم تا اين حد م*س*تاصلم نکرده بود.

-باشه عزيزم. تو فعلا بخواب. من با داداشت صحبت مي کنم.

آرامش در صورت زیبایش پخش می شود. لبخندش حتی پس از عمیق شدن نفس هایش پا برجا ست. نگاهش می کنم؛ یک ساعت، دو ساعت، آن قدر که دست و پایم خواب می روند. آهسته روی مبل می گذارمش و پتویی رویش می کشم. پودی هم غرق خواب است. به میله های قفسش نگاه می کنم. انگار این میله ها را دور من کشیده اند و هر لحظه فضا را برایم تنگ تر می کنند. موبایلم زنگ می خورد. فدایی است.

-خبرای خوب. چند تا از چکای کله گندمون پاس شدن.

جلب اعتماد و حمایت امیرحسین، هر چند دیر، هر چند کم، هر چند با بهای گزاف، پیروزی بزرگی است! اما نمی دانم چرا نمی چسبد. چرا به دلم نمی نشیند.

-خوبه. بقیشونم پاس می شن.

خنده پر صدایی می کند.

-گفته بودم تو محشری؟

خنده من تلخ است. او چه خبر دارد از حال خرابم؟ چه می داند که قیمت

این موفقیت ها چقدر است؟

-رو جلسه هفته آینده فوکوس کنین. نمی خوام چیزی کم و کسر باشه.

پشت خطی دارم. امیرحسین است. قطع می کنم.

-هنوز زنده ای؟

با انگشت مژه های برگشته آوا را لمس می کنم و می گویم:

-تازه خوابیده.

-خیلی اذیت کرد؟

چانه گردش را می ب*و*سم و می گویم:

-نه اصلا. خیلی بچه شیرینیه. کی میای؟

-یه کم سرم شلوغه ولی واسه شام خودم رو می رسونم. آماده باشین که بریم

بیرون.

حرف زدن سخت شده؛ مثل زندگی کردن، مثل نفس کشیدن.

-امیر، ممنونم!

صدایش خسته و گرفته است.

-واسه چی؟

انگشت شست آوا را توی دستم می گیرم و می گویم:

-به خاطر چکا.

-تشکر لازم نیست. جبران می کنی.

دلم می ریزد. سکوت می کنم.

-دو، سه تا کارگر رو می فرستم واسه کمک. می خوام هر چه زودتر بیای تو

خونه من!

نه ناهنجار و ضعیفی از گلویم خارج می شود. چند لحظه مکث می کند.

-چرا نه؟ ما قبلا حرف زدیم.

با دست حنجره ام را ماساژ می دهم.

-می دونم ولی من فعلا آمادگیش رو ندارم. نمی تونم.

از همین پشت تلفن هم می توانم خشک و سخت شدن صورتش را ببینم.

-آمادگي نمي خواد. خسته شدم از بس مسير خونه خودم و تورو اوادم و رفتم.

واي خدا. واي خدا.

-باشه ولي يه كم فرصت بده. بعدشم مي دوني كه من نمي تونم. چيزه...

كلافگي از كلامش مشهود است.

-بله مي دونم كه نمي توني. منم گفتم مشكل شرعيش رو حل مي كنيم.

ترجيحا از يه راهي به جز ازدواج. خوشبختانه كلي ماده و قانون و تبصره

واسه حل كردن اين قضيه وجود داره.

-آخه...

-آخه نداره سايه. پرونده اين موضوع قبلا بسته شده. البته اگه تو مي خواي

زير حرفت بزني بحش جداست. نمي خوام مجبوت كنم.

به تته پته مي افتم.

-نه، فقط...

-فقط و اگه و اما نداره. واسه آخر هفته آماده باش.

موبايل توي دستم مي لرزد. نمي توانم انگشتانم را خم و راست كنم. انگار

فلج شده ام. حس كسي را دارم كه مي ان بازوان قدرتمند يك اختاپوس اسير

شده و هر ثانيه بيشتر از قبل گلويش فشرده مي شود.

دستم را دراز مي كنم و شاه سياه را از صفحه شطرنج بيرون مي اندازم.

ديدنش ديگر لذت ندارد. سراسر استرس و اضطراب است. از شام هيچي

نمي فهمم. او هم توجه چنداني به من ندارد و تمام حواسش را به خواهر

شیرین زبانش داده. سر در گریبان فرو برده ام و فارغ از دنیای آدم ها به درد خودم می اندیشم. از هر طرف می روم به بن بست می رسم. همخانه شدن با امیر حسین، یعنی از دست دادن احتشام و از دست دادن امیر حسین، یعنی از دست دادن همه چیز. با صدای آوا به خودم می آیم.

-کی با سایه جون عروسی می کنی؟

خون خونم را می خورد. عجب گیری داده این بچه. امیر حسین چشمکی به من می زند و می گوید:

-به زودی.

دست بزرگ و مردانه اش را روی دست آوا می گذارد و می گوید:

-ولی این یه رازه. نباید در مورد سایه جون با کسی حرف بزنی. حتی مامان و بابا. اگه چیزی بگی سایه جون از دستمون ناراحت میشه و می ره. با چشمان گردش نگاهم می کند. زورکی لبخند می زنه.

-قول می دم. به هیچکس نمی گم. تو نمی ری سایه جون؟ مگه نه؟

آب دهانم را قورت می دهم و به زور سری می جنبانم. شهر بازی رفتن بی موقع خوشی ام را تکمیل می کند. دوست دارم دیواری بیابم و سرم را تا حد متلاشی شدن به آن بکوبم. دیدن خون سردی و آرامش امیر حسین، بیشتر لجم را در می آورد. زیرگوشش می گویم:

-میشه من برم خونه؟ اصلا حوصله ندارم.

نیم نگاهی به صورتم می اندازد و می گوید:

-چرا؟ حوصلت کجا رفته؟

تند می شوم.

-بابا من کلي بدبختي دارم. آخه منو چه به شهر بازي؟

نگاهش سرزنش دارد.

-به خاطر اين بچه يه کم تحمل کن. بعدش مي رسونمت هر جايي که

خواستني تا به بدبختيات برسي.

نزديک يازده، مقابل خانه توقف مي کند. آوا روي صندلي عقب به خواب

رفته. با بي حالي مي گويم:

-نميای داخل؟

او هم حال ندارد. موهائيش را چنگ مي زند و مي گويد:

-نه. بايد آوا رو ببرم خونه. امروزم خيلي خسته شدم. بابت امروز ممنونم.

فردا مي بينمت.

مي خواهم پياده شوم که بازويم را مي گيرد. سرخي چشمانش خبر از

خستگي بي حدش مي دهد اما همچنان نگاهش خندان است.

-اين قدر همه چي رو واسه خودت سخت نکن. فکر کن داري از يه خونه

کوچولوي مرکز شهري به يه خونه بزرگ تر شمال شهري ميري. اين يه تغيير

مثبته. به نيمه پر ليوان نگاه کن.

با افسوس به نماي آجري خانه نگاه مي کنم و مي گويم:

-ولي من اين خونه رو دو ست دارم. حتي اگه کوچيک باشه، حتي اگه تو يه

محلّه متوسط و رو به پايين باشه.

فشار دستش را بيشتري مي کند.

-يعني از من بيشتري دوستش داري؟

سرم را مي چرخانم و با اخم مي گويم:

-خداي اعتماد به نفسيا. ولم کن بذار برم. دارم غش مي کنم.

خنده اش آرام است اما در چشمانش طوفان برپا ست. سعي مي کنم بروم

اما با یک حرکت در آغ*و*شم مي کشد. دست و پا مي زنم ولي بين اندام

او و فرمان ما شين گير مي افتم. دستش را روي پهلويم مي گذارد و آرام مي

گويد:

-تا کي مي خواي فرار کني؟

بدنم را تکان مي دهم و جايم را راحت مي کنم. حتي در اين شرايط هم نمي

توانم منکر آرامش و امنيت آغ*و*شم شوم. دستش را رو به بالا مي آورد و

مي گويد:

-آخرش که جات همين جاست!

نفس عميق مي کشم و زير لب مي گويم:

-من فکرامو کردم امير.

چانه اش را روي سرم مي گذارد و مي گويد:

-خب، نتيجه؟

قلبم مثل یک نوزاد مي زند؛ تند و بي وقفه.

-من همين جا مي مونم. تو همين خونه.

دست از نوازشم نمي کشد. صدايش همچنان ملايم و خونسرد است.

-ميشه دليلش رو بدونم؟

خودم را از ميان دستانش بيرون مي کشم و با قاطعيت مي گويم:

-چون من صيغه کسي نمي شم.

ابروهايش را بالا مي دهد؛ تا آخرين حد ممکن.

- ازدواج شوخي بردار نيست سايه. کلي تعهد و مسئوليت مياره. به شناخت
بيشترتي احتياج داره. مگه بچه بازيه؟
سرم را پايين مي اندازم.

- مي دونم. خب شايد بهتر باشه تا وقتي به اون شناخت برسيم صبر کنيم.
سکوتش طولاني مي شود. سرم را بلند مي کنم. آن قدر چشمانش را تنگ
کرده که نمي توانم مردمکش را ببينم اما تيزي نگاهش وجودم را مي شکافد
- صبر کنيم تا به شناخت برسيم. درسته؟

زير حجم سنگين بدبيني اش، تنها سرم را تکان مي دهم. بازدمش را محکم
به بيرون فوت مي کند و مي گويد:

- واسه عقد بايد آزمايش بديم و نوبت محضر بگيريم که يه کم طول مي
کشه. تا اون موقع تو ميای پيش من. منم قول مي دم انگ شتمم بهت نخوره.
اين طوري راضي مي شي؟

آخ! آخ از اين تيرهائي که به سنگ مي خورند!

- تو چه اصراري داري منو ببيري تو اون خونه؟ بذار بعد از عقد ميام ديگه.
انگشت شستش را يک طرف صورتم مي گذارد و چهار انگشت بعدي را
طرف ديگر. از شدت درد اخم مي کنم. چشمانش پر از برق هاي درخشان
و ترسناکند.

- واسه اين که تو يادت رفته که من احمق نيستم ولي من يادم نرفته که تو چه
افعي کله شق و خطرناکي هستي.

دستش را از صورتم پایین می کشم. به خشمش لبخند می زنم و می گویم:
-بی خیال شو امیر. این ازدواج احمقانه ست. در شرایطی که طرز تفکرت
در مورد من اینه، ترجیح می دم تو هم به نداشته هام اضافه بشی تا این که
وارد زندگی ای بشم که مردش به همه چیز من شک داره!

هه پر تمسخری می گوید و رویش را برمی گرداند. نگاه عمیقی به آوا می
کنم و ادامه می دهم:

-مطمئن باش لطفت رو یه جور ی جبران می کنم. یه جور ی که احساس
برده بودن بهم دست نده.

دلخور نگاهم می کند و می گوید:

-این جور یه دیگه. آره؟

کمی یقه پالتویم را بالا می دهم و می گویم:

-تو کلا در مورد من تو سوء تفاهمی. چون دارم واسه کارم تلاش می کنم
حتما حقه بازم. چون دارم از خودم مقابل پدرت محافظت می کنم یا باهاش
رقابت می کنم، به خاطر اینه که قصد جونش رو دارم. چون یه شب تو عالم
م*س*تی یه غلطی کردم، حالا می تونم به همین راحتی پیام تو خونه تو و
باهات رو یه تخت بخوابم. در اون حدی هم نیستم که بخوای باهام به
صورت دائم ازدواج کنی. یه مدتی صیغه، بعد شم هر کی سی خودش. بد
منو شناختی. با غرض شناختی. منم تا یه حدی تحمل دارم. نیش و کنایه
هات رو تا یه جایی تاب میارم. خسته می شم. خسته شدم. میگی اعتماد
کنیم ولی تا من حرف می زنم یه جور ی نگاه می کنی که از صد تا فحش
بدتره. منم به اندازه خودم مشکل دارم. گرفتاری دارم. مشغله دارم. دوست

دارم يکي حمايتم کنه؛ همه جوره، قرص و محکم، اما اگه قرار با شه بودنش درد رو دردم بذاره، نبودنش رو ترجيح مي دم.

دستم را مي گيرد. پشش مي زنم.

-اين که من بي کس و کارم دليل نمیشه که هر کي هر جوري دلش خواست باهام رفتار کنه. اجازه نمي دم. اين همه مدت رو پاي خودم و ايسادم، از اين به بعد هم يه کاريش مي کنم.

در سکوت فرو مي رويم. چشمانش را به رو به رو مي دوزد... هر دو دستش را روي فرمان مي گذارد و مي گويد:

-من چي بگم؟ من خسته نميشم؟ کم نيامم؟ وقتي باهام حرف نمي زني، وقتي همه چي رو ازم مخفي مي کنی، وقتي همش يا تو خودتي يا با مهره هاي شطرنج و ميری، ذهنم درگير ميشه. نگران ميشم. وقتي ب*غ*لت مي کنم و تمام ماهيچه هاي تنت شل ميشن مي فهمم که يه حسي بهم داري اما چشمات، لب هات، رفتارت يه چيز ديگه ميگن. من قبلا گفتم، بازم مي گم. از نظر حسي درگيرت شدم. بودندت رو مي خوام. پاي همه چيزشم مي مونم اما هر چي من جلو ميام تو عقب ميری. هر چي محبت مي کنم سردتر ميشی. خب در اين شرايط هر کي جاي من باشه، با وجود اون سابقه خرابت، فکر مي کنه اين رابطه رو فقط واسه رسيدن به اهدافت داري ادامه ميدي. منم يه حقي دارم. مردم! محبت مي خوام. توجه مي خوام. نه واسه اين که مشکل چکت رو حل کنم، واسه خاطر خودم. مي خوام اون جوري که پويا رو دوست داشته منو بخوای. مي توني؟

خبر نداری! خبر نداری! از این دل خبر نداری!

-تو از کجا می دونی من چطوری پویا رو دوست داشتم یا حسم به تو چیه؟
نیم تنه اش را به سمتم می چرخاند و می گوید:

-خب بگو. به خدا تا حرف نزنی من متوجه نمیشم. خسته شدم بس که رو
کشف تفکرات تو انرژی گذاشتم. آگه تکیه گاه می خوای خب بهم فرصت
بده. بین از پشش برمیام یا نه. بین ارزشش رو دارم یا نه. با سکوت کردن به
هیچ جا نمی رسی. به خدا تمام مشکلات این دنیا از حرف نزدن و کج
فهمی های ناشی از اونه. بگو حسست چیه. بگو چي می خوای. بگو دنبال
چی هستی.

بازوهایم را می گیرد و تکانم می دهد.

-از این جهنمی که واسه خودت ساختی بیا بیرون. بین. نگاه کن. همه آدما
سیاه نیستن. همه خائن نیستن. همه دشمن نیستن. تا کی می خوای با کینه
به اجتماع و آدماش نگاه کنی؟ داری فرصتای زندگی رو از دست می دی.
داری جوونیت رو هدر می دی. آوا رو بین. نمی خوای یه بچه مثل اون
داشته باشی؟ نگو که دلت واسش نلرزیده. نگو که احساست رو قلقلک
نداده. من می خوام کمکت کنم. از هر چیزی واسه این که به خودت بیای
استفاده می کنم اما نمی ذاری. دور خودت سیم خاردار کشیدی و اجازه
نمی دی هیچ کس نزدیکت شه. خب من چقدر می تونم تحمل کنم؟ چقدر
طاقت میارم؟ یه روز منم خسته می شم و می رم؛ دیگران هم مثل من.
دنیات خالیه. خالی تر میشه. سرده، سردتر میشه. الان حالت نیست. چون
خوشگلی، جوونی، توانمندی، ولی یه روز به خودت میای و می بینی

موهات سفید شده. سنی ازت گذشته ولی همچنان خودتی و خودت. هیچ کس دور و برت نیست. سال به سال زنگ خونت زده نمیشه. هیچکس نیست حالت رو بپرسه. این چشم انداز آینده سایه. اینو می خوای؟ آگه این جور راحتی، باشه. من میرم، پشت سرمو هم نگاه نمی کنم.

نفسش را رها می کند. صدایش گرفته تر شده. دکمه پالتویم را م شت می کنم و می گویم:

-تو هیچ وقت به من نگفتی که دوستم داری. همیشه میگی ازت خوشم میاد؛ فقط همین.

بدون این که نگاهم کند جواب می دهد.

-تو همینو هم به من نمیگی. به خدا من به کمترشم راضیم.

دستم را نزدیک می برم و روی صورتش می گذارم.

-چون می ترسم.

نگاهم نمی کند. بغض گلویم را می فشارد.

-می ترسم تو رو هم از دست بدم. می ترسم خدا تو رو هم ازم بگیره. مثل

همه اونایی که دوست داشتم و ازم گرفت.

صورتش را می چرخاند. چشمانش چراغانی است.

-می ترسم حسم رو بروز بدم. می ترسم بگم دوست دارم چون خدا با همه

اونایی که دوستشون دارم مشکل داره. مهلتشون نمی ده.

دستش را باز می کند. با اشتیاق در آ*غ*و*شش فرو می روم. می خواهم

حرف بزنم اما سرم را می ب*و*سد و می گوید:

-هيش! بسه. ديگه هيچي نگو.

اشکم مي چکد. لحظه اي قطره قطره و گاهي سيل وار. سرم را بالا مي گيرد
و توي چشمانم نگاه مي کند. لبخند مي زند.

-وقتي گريه مي کنی، چشمت ديونم مي کنن.

چانه ام مي لرزد.

پيشاني اش را به پيشاني ام مي زند و مي گويد:

-نميشه واسه همين يه شب صيغه رو قبول کنی؟

ميان گريه، مي خندم. صدای لطيف آوا هر دويمان را از جا مي پراند.

-منم ب*غ*ل!

با بي ميلي از آ*غ*و*شش بيرون مي آيم و جايم را به آوا كه با اخم از بين
صندلي ها جلو مي آيد مي دهم. از حسادتش خنده ام مي گيرد. امير هم
مي خندد و مي گويد:

-چرا بيدار شدي تبلي من؟

خودش را توي آ*غ*و*ش او جا مي دهد و با چشماني نيمه بسته مي گويد:

-خوابم نمياد.

صورتش را به پيراهن اميرحسين مي مالد و ادامه مي دهد:

-واسه چي سايه جون رو ب*غ*ل کرده بودي؟

امير چشمکي به من مي زند و با لحن جدي تري مي گويد:

-شما نبايد تو اين مسائل دخالت کنی خانوم خوشگله.

لب بر می چیند و سرش را بیشتر توی تن او فرو می کند. دلم برای بدن گلوله شده اش ضعف می رود. می توانم احساس بدش را درک کنم. آرام به امیر اشاره می دهم و می گویم:

-من برم دیگه. تو هم زودتر خودت رو به رختخواب برسون. چشمت خیلی قرمز شده.

سر آوا را روی بازوی چپش می گذارد و می گوید:

-آگه این خانوم خانوما اجازه بده چشم.

آوا با چشمان بسته و ابروهای گره خورده می گوید:

-من عقب نمی رم. می خوام رو صندلی سایه جون بنشینم.

امیر شانه هایش را بالا می اندازد. می خندم و می گویم:

-باشه عزیزم. من میرم.

خداحافظی می کنم و پیاده می شوم. آوا روی صندلی می نشیند و برایم دست تکان می دهد. به خانه می روم و به صدای ماشین که دور می شود گوش می دهم. هنوز روسری از سر برنداشته ام که اس ام اسش می آید.

«امشب که به لطف آوا قِسر در رفتی. فردا میرم واسه برگه آزمایش. پس فردا هم می ریم آزمایش می دیم. به محض آماده شدن جوابم عقد می کنیم.

هیچ ارفاقي هم در کار نیست.»

جوابش را سریع تایپ می کنم.

-باشه ولی نمی خوام کسی بدونه؛ هیچ کس. بذار یه مدت این قضیه

مسکوت باشه.»

روي مبل به انتظار پاسخ مي نشينم.

«چرا؟ من كه نمي تونم همچين چيزي رواز خونوادم يا دوستام مخفي كنم.»

دستانم عرق کرده اند.

«بابات بفهمه نمي ذاره اين اتفاق بيفته. يه جوري همه چي رو به هم مي زنه.»

«كسي نمي تونه واسه زندگي من تصميم بگيره.»

«خواهش مي كنم امير. بذار يه مدت آرامش داشته باشم و بدون استرس زندگي كنم. تو كه گفتي با بابات ارتباط چنداني نداري. خب مي تونيم يه مدت آروم و بدون دغدغه فقط و فقط با هم باشيم. چون مي دونم به محض اين كه بفهمه راحتمون نمي ذاره.»

جوابش با تاخير مي آيد؛ تاخير خيلي زياد.

«باشه. فعلا كسي نمي فهمه.»

نفس راحتی مي كشم و به *ل*ك*ل* پناه مي برم. سختي اين روزها امانم را بریده.

فدايي را به اتاقم مي خوانم و آمار مي گيرم. چهره اش خندان است.

-نمي دونم چي كار كردي ولي واقعا دمت گرم و سرت خوش باد. به مرز

ورشكستگي رسیده بوديم.

بدون این که سرم را بلند کنم می گویم:

-خرید این ماه رو بیشتر کنین؛ دو برابر.

تعلمش باعث تعجبم می شود. نگاهش می کنم. کمی این پا و آن پا می کند.

-سایه ریسکش زیاده. درسته اگه فروش بره موفقیت بزرگیه اما اگه نشه با سر

زمین می خوریم. دیگه نمی تونیم بلند شیم.

به صندلی تکیه می دهم و با لبخند می گویم:

-نگران نباش. با حامی های گردن کلفتی که ما داریم مشکلی پیش نمیاد.

آهی می کشد و آرام می گوید:

-صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

امین داخل می آید.

-تاریخ و ساعت جلسه مشخص شد. روز پنجشنبه، ساعت چهار. یعنی

پس فردا.

سرم را تکان می دهم.

-خوبه. مشکلی که نیست؟

چشمانش رنگ غم می گیرند.

-خدا بیامرزه سامان رو. هر چی بیشتر رو این فرمولا کار می کنم بیشتر از

نبودنش عذاب می کشم. حیف اون نابغه!

دستانم را مشت می کنم و دندان هایم را روی هم فشار می دهم.

-سوال من چیز دیگه ای بود.

سرش را تکان می دهد.

- روی هر سه نوع حیوان آزمایشگاهی جواب داده.

- خوبه. پس اسلایدا و مدارک مربوطه رو بده به من که روش کار کنم.

- باشه. منم آماده میشم.

چشمم را تنگ می کنم و می گویم:

- از محصول جدید احتشام خبر داری؟

فلش مموری را روی میز می گذارد و می گوید:

- این دفعه چیزی معرفی نمی کنن. بقیه هم در حد آنتی بیوتیک و آنتی

هیستامین کار کردن.

نفس عمیقی می کشم و می گویم:

- پس برد با ماست.

نگاهی به مجسمه سیاه می کند و می گوید:

- امیدوارم.

و از اتاق بیرون می رود. فنجان نسکافه ام را برمی دارم و کنار پنجره می

ایستم. هیچ خبری از امیرعلی احتشام نیست. پوزخند می زنم.

بازی به مراحل حساسش رسیده!

از شرکت بیرون می زنم. متین و امیرحسین مقابل در ورودی ایستاده اند و

حرف می زنند. تن صدایشان پایین است اما حالت چهره شان خصمانه و

عصبی است. با دیدن من هر دو اخم می کنند. اخم متین را می فهمم اما

امیرحسین را نه!

- به به خاله پیرزن. کم پیدایی، افتخار نمی دی!

صدای هشدار دهنده امیرحسین را می شنوم.

-متین، خفه شو!

این تندپاش برایم عجیب است. نمی توانم بی خیال جواب دادن شوم.

قدمی به جلو برمی دارم و می گویم:

-افتخار رو به آدمش می دم، نه به تو!

چشمان امیرحسین از شدت خشم برق می زند.

-خانوم مومنی لطفا ادامه ندین. این طرز صحبت کردن شایسته شما

نیست.

با ناراحتی نگاهش می کنم و می گویم:

-بهبتره طرز صحبت کردن رو به همکارتون یاد بدین نه به من.

با ابرو اشاره می دهد که برو. می روم. نیاز دارم قدم بزنم. نیاز دارم فکر کنم

اما صدای گوشی ام نمی گذارد.

-کجایی؟

-تو خیابون.

-همون جایی که هستی بمون. میام دنبالت.

منتظرش می مانم و به محض ترمز ماشین، سوار می شوم. قیافه اش گرفته

است.

-کجا می خواستی بری؟

شانه ای بالا می اندازم و می گوم:

-جای خاصی مدنظرم نبود. می خواستم به کم قدم بزنم. بعدشم برم خونه.

دور مي زند و در همان حال مي گويد:

-چطوره امروز زود مي ري خونه؟

مي خندم.

-دارم عروس مي شم. كلي كار دارم خب.

زير چشمي نگاهم مي كند و مي گويد:

-ديگه؟

دستانم را در هم قفل مي كنم و به سمت جلو كشش مي دهم.

-بايد واسه جلسه پس فردا خودمو آماده كنم. مي خوام برم رو تختم ولو شم.

لپ تاپمو جلوم بذارم و در آرامش به كارم برسسم. تو شركت اين امكانات

فراهم نيست.

لبخند نصفه نيمه اي روي لبش مي نشيند و هيچي نمي گويد. كج مي

نشينم و مي گويم:

-تو چرا اين قدر زود زدي بيرون؟

لبخندش همچنان با لبش بازي مي كند.

-مي خوام از خجالت تو در بيام. تو شركت امكاناتش فراهم نيست.

لبم را از بي پروايي اش گاز مي گيرم و مي گويم:

-يه كم حيا داشته باشي بد نيستا.

بلند مي خندد و مقابل مغازه اي مي ايستد.

-عزيم تو فكرت منحرفه. مي خوام واست حلقه بخرم. پياده شو.

با تعجب به مغازه طلافروشي نگاه مي كنم. حسي در دلم به جوشش در مي

آيد. آرام مي گويم:

-لازم نیست امیر. حداقل تا وقتی کسی نفهمیده نیازی به این کار نیست.
کمر بندش را باز می کند و می گوید.
-پیاده شو خانوم. عقد بدون حلقه نمیشه.
کنارش می ایستم. لحظه ای دل دل می کنم و بعد دستم را زیر بازویش می
اندازم. سرش را کمی پایین می آورد و آرام می گوید:
-می دونم تو ذوق خورد ولی قول می دم به محض برگشتن به خونه اون
جوړی که تو دوست داری از خجالتت در بیام.
زور می زنم که از بازویش نیشگون بگیرم اما عضلات حجیم و سفارش
اجازه نمی دهد. به مشت آرامی اکتفا می کنم و می گویم:
-به همین خیال باش!
به جز حلقه برایم سرویس ظریفی از یاقوت کبود می خرد. همان لحظه
عاشق رنگ و تالو سنگ هایش می شوم. به محض دور دیدن چشم
فروشنده، روی پایم می ایستم و ب*و*سه یواشکی بر گردنش می نشانم و
می گویم:
-مرسی خیلی دوستش دارم.
دستش را روی کمرم می گذارد و می پرسد:
-کیو؟ سرویس طلا یا امیرحسین؟
چشمانم را پایین می اندازم و آرام می گویم:
-هردوشون رو.

مي خندد و « اي بدجنس!» آهسته اي مي گويد. لباس هم مي خريم. يك پيراهن شيري زيبا با كيف و كفش هم رنگش. من هم براي او كت و شلوار مي خرم. سورمه اي تيره با كراوات هم رنگش و پيراهن سفيد. سرويس خواب هم مي بينيم اما آن قدر امير حسين شوخي مي كند و سر به سرم مي گذارد كه بي خيال خريدمش مي شوم و با گونه هاي گل انداخته از مغازه بيرون مي آيم و باعث تفريح و سرخوشي اش مي شوم. شام هم مي خوريم. كباب تركي با سس فراوان و نوشابه تگرگي. تمر و لواشك هم براي هم مي خرد و به « به به!» و « چه چه!» گفتن هايم مي خندد و آخر شب با وجود خستگي بي حدش كنارم، روي مبل مي نشيند و در آغوشم مي گيرد. گرماي لباس را روي سرم حس مي كنم.

-چه حكمتيه كه خانوما از خريد كردن خسته نميشن؟

به بسته هاي متعدد رو به رويم نگاه مي كنم و مي گويم:

-كاش حداقل يكي رو داشتم كه اينارو نشونش بدم!

لحظه اي قفسه سينه اش بي حركت مي شود. دستش را روي گونه ام مي گذارد و سرم را بالا مي گيرد. چشمان مهربانش قلبم را مي لرزاند.

-هنوزم احساس تنهائي مي كني؟

سرم را توي گودي گردنش مي گذارم و مي گويم:

-نه ولي اين جوروي عروس شدن داغ دلم رو تازه مي كنه. سر عقد، با اجازه كي بله رو بگم؟ كي قراره راه و رسم شوهرداري يادم بده؟ كي قراره دست من رو تو دست تو بذاره و بگه مراقب خواهرم باش؟ كي قراره كل بكشه؟ كي نقل و نبات مي پاشه؟

هيچي نمي گويد. دستانم را ب*غ*ل مي كنم و مي گويم:
-كاش مي شد يه ماه بريم مسافرت. مكانش فرق نمي كنه. فقط تنها باشيم.
خودمون دو تا. خيلي به همچين مسافرتي احتياج دارم.
باز چيزي نمي گويد و تنها موهايم را مي ب*و*سد.
-امير زود بچه دار شيم. دلم بچه زياد مي خواد. دوست دارم بچه هام تنها
نباشن. هم برادر داشته باشن، هم خواهر. مي خوام اون قدر سرم گرم شه كه
تموم اين شب هاي تنهائي و عذاب يادم بره.
سرم را بالا مي گيرم.
-تو هم بچه دوست داري؟
لبخند مي زند و چشمانش را باز و بسته مي كند.
-دو تا دختر داشته باشيم، دو تا پسر. اين جورتي جنسومون جور ميشه.
دوباره سرم را بالا مي گيرم.
-به نظرت من مادر خوبي ميشم؟
تنها به تكان دادن سر اکتفا مي كند.
-اگه بچه دار شيم كارمو ول مي كنم. فقط و فقط به بچه هامون مي رسم.
نمي دارم هيچ وقت كمبود و نبود مادر شون رو احساس كنن. واي! از همين
الان عاشقشونم.
داغي دستانش به جانم رخوت مي دهد.
-آوارو هم بريم پيش خودمون. طفلک رو اذيت مي كنن. چطور اجازه مي
دي كتكش بززن؟

بالاخره به حرف مي آيد.

-چي كار كنم؟ نمي تونم از صبح تا شب پيشش باشم كه. تا يه لحظه ازش غافل مي شم يه جاشو سياه كردن. هيچ كس به اندازه من از اين شرايط عذاب نمي كشه. اين بچه قسمتي از وجودمه. وقتي مي بينم اذيتش مي كنن دلم مي خواد خفشون كنم اما كاري از دستم برنمياد.

كمي از آ*غ*و*شش فاصله مي گيرم و مي گويم:

-آخه چرا؟ كدوم پدر و مادري مي تونه اين قدر بي رحم باشه؟ تازه اين طفلي مريضم هست.

پيشاني اش را مي مالد.

-مادرش ناراحتي اعصاب داره. دق دلي و ناراحتياش رو سر اين طفل معصوم خالي مي كنه.

زانوايم را توي شكم جمع مي كنم و مي گويم:

-از اولم اين جورى بوده؟

دستش را توي موهايش فرو مي برد و مي گويد:

-نه. زندگي با پدرم اين جوريش كرده. بعضي وقتا دلم واسش مي سوزه اما خب، هيچ خونه اي رو ويرانه هاي زندگي يه نفر ديگه سرپا نمي مونه. نمي دونم چرا بعضي از زنا اين قدر سادن؟ چرا فكر نمي كنن مردى كه يه بار به زندگيش خيانت كرده و پشت پا زده بازم مي تونه اين كارو بكنه. به چه قيمتي حا ضر ميشن زندگي همجنس خود شون رو نابود كنن؟ واقعا به چه قيمتي؟

آه مي كشم و دوباره سر بر سينه اش مي گذارم.

- تکلیف آوا چي ميشه؟

او هم آه مي كشد.

- نمي دونم. دلم مي خواد بيارمش پيش خودم ولي مادرش طاقت نياره. به هر حال بچشه. تنها دلخوشيشه. بعدشم كسي نيست كه ازش مراقبت كنه.

تند مي گويم:

- من كه هستم.

خم مي شود و گوشم را مي ب* و* سد.

- مي خواي بي خيال شركتت بشي؟

- نه ولي يه شيفت مي رم سركار، بقيش رو خونه مي مونم. آوارو هم صبحا مي ذاريم مهد، عصرا هم پيش خودمه.

محكم شكمم را در برمي گيرد و مي گويد:

- باشه ولي فعلا نه. تا يه مدت مي خوام فقط خودمون باشيم؛ بي سرخر!

كمي مي چرخم تا بتوانم صورتش را ببينم. چشمكي مي زند و مي گويد:

- بالاخره بايد تلافی اين شبایي رو كه تو خماری مي مونم در بيارم ديگه.

به سينه اش م شت مي زنم. م شتم را درد ست مي گيرد و مي ب* و* سد.

فاصله چشمانش با چشمانم در حد چند سانتي متر است. آهسته مي گويد:

- لحظه شماری مي كنم واسه اون لحظه اي كه دست و بالم باز شه. اون

وقت اگه جرات داشتی جلوي چشم من يا در هر شرايط ديگه اي با متين يا

هر مرد ديگه اي كل كل كن!

مي خندم؛ با طپش هاي پر صدای دل. دلي که مي تپد، براي غيرت و تعصبي که بوي حسادت و انحصار طلبی مردانه مي دهد!

برگه را از کیفم در مي آورم و دوباره نگاه مي کنم. فردا روز جلسه است و من ... پرده ها را کنار مي زنم و به گلدسته مسجد چشم مي دوزم. از شیشه ي توي دستم یک قلب مي نوشم؛ بدون چشم برداشتن از گلدسته.

- بيا واسه يه بارم که شده با هم رک و پوست کنده حرف بزيم. موافقي؟
یک قلب ديگر!

- هستي؟ گوش مي دي؟ يا سرت شلوغه؟

تلخي اش گلويم را مي سوزاند.

- نه، نيستي. خيلي وقته که نيستي. يعني هستيا، با ما نيستي. با از ما بهتروني. تو هم پارتی بازی مي کنی. تو هم خوب و بد مي کنی. هي! بيچاره به ما؛ که نه بين زمينيا جايي داريم و نه تو آسمونيا.

یک جرعه ديگر!

- ولي تو در قبال من مسئولي. مگه من خواستم انسان بشم و بيم تو اين ک*ث*ا*ف*ت* خونه؟ مگه دنيا او مدنم دست خودم بوده؟ يه جورى رفتار مي کنی انگار هميشه مقصر اين بنده هاي بدبختتن. نه والا، نه بلا! موندم تو حکمتت. بهش حکمت مي گين ديگه، مگه نه؟ حالا هر چي. تو کارات موندم. يه جا که بايد زوم مي کردی رو من و دستم رو مي گرفتي، کلابي خيالم شدي. حالا که مي گم ديگه خدا نمي خوام، مرتب قدرت نمايي مي کنی. چرا؟ واقعا چرا؟

باز هم شیشه را روي لبم مي گذارم و دستم را روي شکمم مي کشم.

-هیچی نگو. باشه. بازم سکوت کن. اون موقع که تنها پناهگام سجاده آیم بود و تنها دلخوشیم نامه نوشتن واسه تو و حرف زدن با تو، جوابم رو ندادی، وای به حال الان. هه! وای به حال الان! فقط یه چیز واسم عجیبه. چطوره که اون همه سال عبادت هیچ پاداشی نداشت ولی چند سال کوچولو خصومت، عقوبتش مصیبت پشت مصیبت! جریان چیه؟ سریع الحساب و شدیدالعقاب؟ آره؟ خب پس چرا فقط واسه من؟ چرا فقط من؟ چرا واسه مجازات کردن بقیه این قدر صبوری؟ آي، آي، آي! دلم از دستت خونه. از دست خودت و بنده هات!

برگه را به سمت گلدسته مي گيرم و مي گويم:

-يکي به خاطر بچه سال ها عذاب مي کشه، دوندگي مي کنه، التماس مي کنه، به هرچي ضريحه دخيل مي بنده، پيغمبر و امامت رو عاجز مي کنه ولي تو ازش دريغ مي کنی. اون وقت من، من بدبخت، من فلک زده، با يه بار، يه باري که هيچي ازش نفهميدم، بايد تخم حروم تو شکم کاشته بشه و اين بلا به سرم بياد؟ اين انصافه؟ عدالته؟ رحمان و رحيم که مي گن اينه؟ عادل و منصف که ميگن همينه؟

داد مي زنم.

-همينه؟

شيشه را به ديوار مي کوبم.

-همينه؟

جيج مي کشم:

-همینه؟

زانوهایم تا می شوند. روی زمین می نشینم. با مشت بر سنگ می کوبم و تیزی شیشه را در دستم حس می کنم.

-خدا! ولم کن.

به خون راه گرفته از دستم نگاه می کنم. بریدگی عمیق مضمزم می کند.

-خدا! دست از سرم بردار.

روی سنگ سرد دراز می کشم و پاهایم را توی شکم جمع می کنم. دست خونی ام را روی شکم می گذارم و ناله می کنم:

-خدا، به دادم برس!

پاهایم را روی زمین می کشم. سردی سنگ یک طرف تنم را لمس کرده. از دیدن صورتم در آینه وحشت می کنم. دقیقا مثل وقتی که پدرم مرد؛ عین پدرم، عین یک مرده! سیلی آرامی به گونه ام می زنم.

-امروز روز جلسه ست. نمی تونی خرابش کنی. حق نداری. بدبختیات رو بذار واسه وقتی از اون جلسه لعنتی اومدی بیرون. بعدا در موردش فکر کن.

الان وقتش نیست. الان نه سایه!

دهانم طعم گند *ل*ک*ل می دهد. هنوز هم منگم. آب سرد را روی تنم باز می کنم و می لرزم. به جلسه فکر می کنم و اسلایدهایی که حتی یک بار ندیدمشان و به امیرحسینی که دیشب در جواب تماس هایش فقط گفتم می

خواهم تنها باشم و بس! و به امیرعلی، پدربزرگ بچه ام!

لباس هایم را یکی یکی بیرون می آورم و آب را کمی گرم می کنم.

-امروز وقتش نیست. وقتش نیست!

به موقع به سالن جلسات مي رسم. امين و فدائي هم هستند. بلافاصله کامپيوتر را روشن مي کنم و مطالب را مي خوانم. امين تو ضيح محترمي در مورد اسلايدها مي دهد و فدائي در مورد آمار و ارقام. ذهنم راه نمي دهد. تمرکز در کمتر از ثانيه به هم مي ريزد. امين نگرانم مي شود.

-سايه اين چه حال و روزيه؟

فدائي مضطرب مي شود.

-سايه مي توني؟

و من تنها پلکم را روي هم فشار مي دهم. سر که بلند مي کنم خانواده احتشام را مقابلم مي بينم. اميرعلي، اميرحسين و متين! نگاه هر سه بر من خيره است. دست باند پيچي شده ام را روي پيشاني ام مي گذارم و به امين مي گويم:

-يه چيزي بده که اين سردرد رو خوب کنه.

دهانش را نزديک گوشم مي آورد و مي گويد:

-هيچي همرام نيست.

لعنتي! لبم را گاز مي گيرم و آرام مي گويم:

-باشه، تحمل مي کنم.

مدیر کیمیا که وارد می شود جلسه صورت رسمی به خود می گیرد. نگاه تیز امیرحسین را حس می کنم اما حتی لحظه ای هم به چشممانم اجازه نگریستن نمی دهم. به آدم ها نگاه می کنم. به لب هایی که باز و بسته می

شوند. من چرا هیچی نمی فهمم؟ دوباره پلک هایم را فشار می دهم و زمزمه می کنم:

-نه سایه، نه!

اسم شرکت را می شنوم. امین ضربه آرامی به پایم می زند. نوبت من شده. نفس عمیق می کشم. می خواهم شروع کنم. ناگهان صدای آشنایی از گوشه قلبم بلند می شود. خیلی ضعیف است، اما آشناست. انگار کسی می گوید من با توام. می شناسمش اما باورش ندارم. من که باورش ندارم. پس چرا بی اراده لبخند می زنم؟

-خوشحالم که به فرصت دیگه واسه معرفی یه محصول جدید و جالب به من و تیمم داده شد. باعث افتخاره که اعلام کنم این فرمول هم مثل فرمول قبلی روی هر سه حیوون آزمایشگاهی جواب داده و مطمئنا می تونه معجز وزارت بهداشت رو هم بگیره. البته دانشگاه علوم پزشکی کاملاً در جریان روند کار این دارو بوده و هست و همچنان قدرتمندانه ما رو حمایت می کنه.

چشم می چرخانم و تک تک حاضرین را از نظر می گذرانم. این بار تنها کسی که نگاهم نمی کند و سرش را پایین انداخته امیرحسین است.

-همه ما درباره سرطان پروستات یه چیزایی شنیدیم اما شاید جالب باشه که بدونیم سرطان پروستات شایع ترین بیماری مردان در ایالات متحده امریکا و دومین بیماری شایع بعد از سرطان ریه در دنیاست و به علت این که معمولاً دیر تشخیص داده میشه در اکثر مواقع شانس درمان وجود نداره. صدای پر تمسخر متین را می شنوم.

- داروي ضد سرطان ساختين؟

سرم را تکان مي دهم.

-خير. ما معتقديم كه پيشگيري بهتر از درمانه. فرمول ما كه از نوعي ماده خاص توي گوجه فرنگي استفاده كرده ريسك اين بيماري رو پايين مياره. اين نوع سرطان توي سنين بالاي چهل شيوع بيشتري داره، در نتيجه مي تونيم به راحتی اين مكمل رو واسه مريضاي هاي ريسك (high risk) تجويز كنيم و درصد اين بيماري رو تو كشور پايين بياريم. البته، نکته جالب اين جاست كه اين دارو رشد سلول هاي سرطاني رو توي موش هاي نر به شدت كاهش داد و توي خوكچه ها متوقف كرد ولي چون اين قسمت از ماجرا به آزمايشات بيشتري احتياج داره فعلا در اين مورد ادعايي نداريم اما من به شما قول مي دم كه اين دارو به زودي به عنوان پيشگيري كننده و درمانگر سرطان پروستات در دنيا مطرح ميشه و حتي خيلي پر سر و صدا تر از فرمول قبلي ما خواهد بود.

سكوت كل سالن را فرا گرفته. اميرحسين همچنان نگاهم نمي كند اما اميرعلي! برق چشمانش از همين فاصله هم پيدا است!

صداي دست زدن كم جاني مرا به خود مي آورد. پيرمرد دوست داشتني كيميا دست هاش را به هم مي كوبد و به تبعيت او همه دست مي زنند. نفس راحتی مي كشم و با سر تشكر مي كنم. امين بحث تخصصي را ادامه مي دهد و فدائي برآورد هزينه ها و سود را اعلام مي كند. بالا و پايين شدن سرها و لبخندهاي گوشه لبي و پچ پچ هاي گاه و بيگاه، نمايانگر موفقيتم

هستند. بیش از این چیزی اهمیت ندارد. عذرخواهی می‌کنم و از جلسه بیرون می‌آیم. دستم را توی جیبم فرو می‌برم. سرم را پایین می‌اندازم و آرام آرام، قدم می‌زنم. زنگ موبایلم را که می‌شنوم لبخند روی لبم می‌نشیند. می‌دانم کیست. دکمه اتصال را لمس می‌کنم و بدون حرف گوش می‌دهم. پیشنهادت قبوله. باید حرف بزنی. کی و کجا؟

پاهایم درد می‌کنند. ساعت‌ها آوارگی در خیابان‌های شلوغ و پر دود تاول بر تنم نشانده. زبانم خشک خشک است. حتی آب هم ننوشیده‌ام. شاکه ام؛ از زمین، زمان، از خودم، از خدا، از تمام کائنات. آن قدر با خدا دعوا کرده‌ام که دیگر نای حرف زدن هم ندارم. ما شین امیرحسین را می‌بینم. آه می‌کشم. کلید می‌اندازم و داخل می‌شوم. بوت پاشنه بلند پایم را زخم کرده. جورابم خونی است. با احتیاط جوراب را بیرون می‌کشم. پشت پایم آتش و لاش است. امیر روی سرم می‌ایستد. نگاهش می‌کنم. چقدر تکیده به نظر می‌آید. همان جا روی زمین می‌نشینم. او هم می‌نشیند و به در تکیه می‌دهد.

-چه بلایی به سر خودت آوردی؟ این چه حال و روزیه؟

صدای آرام و لحن ملایمش، دلم را قرص می‌کند.

-گفته بودم که می‌خوام تنها باشم.

-آره، منم تنهات گذاشتم. دیشب نیومدم پشت اما دیگه بسه. می‌خوام بدونم موضوع چیه؟ تو که تا عصر دیروز خوب بودی. رفتیم آزمایش دادیم.

ناهار رو با هم بودیم. چی شد یهو؟

سرم را به دیوار می‌زنم و چشمم را می‌بندم.

-چیز مهمی نیست.

صدایش را بالا می برد.

-این چه اخلاق زشتیه که تو داری؟ چرا باید به سوال رو چند بار پیر سم تا

درست جوابم رو بدی؟

آخ! خدا که بنده اش را نفهمد، وای به حال آدم ها!

-امیر نمی بینی حالم خوب نیست؟

از جا بلند می شود.

-سایه صدامو در نیار. بگو چته؟ چرا همه چی رو می پیچونی؟

پلک هایم را باز می کنم. سرم همچنان به دیوار است. چشم در چشمش

می دوزم.

-واقعا می خوای بدونی چمه؟

کیفم را باز می کنم و برگه آزمایش را به دستش می دهم.

-تبریک میگم. داری پدر میشی!

برای چند لحظه نفس کشیدنش را نمی بینم. دستش توی هوا خشک می

شود. مبهوت نگاه می کند. گاهی مرا، گاهی برگه سفید و صورتی را! وقتی به

حرف می آید صدایش را نمی شناسم.

-این محاله! چطور همچین چیزی ممکنه؟

نگاهم را از او می گیرم.

-نمیشه سایه. غیر ممکنه.

فشار عصبی، فوران می کند. با تمام ضعف و ناتوانی، به تنهایی از جا برمی خیزم و تویی صورتش براق می شوم.

-منظورت از غیر ممکن چیه؟ ها؟ پس من این بچه رو از کجا آوردم؟
دستش را روی دهان و چانه اش می گذارد. چشمانش بی حالت شده اند.
برگه را روی میز می گذارد و کنار پنجره می ایستد. خشمم را سر او خالی می کنم.

-آگه خیلی شک داری با یه آزمایش ژنتیک همه چی معلوم میشه.
به سمتم می چرخد. هر دو دستش را بالا می برد و می گوید:
-منظورم این نبود، ببخشید. شوکه شدم. معذرت می خوام!
خودم را روی مبل پرت می کنم. با فاصله کنارم می نشیند و می گوید:
-شاید اشتباه شده. تو که هیچ علائمی نداری. اصلا کی رفتی آزمایش
بارداری دادی؟

بی حال نگاهش می کنم.
-منظورت از علائم چیه؟
دستش را بی هدف تکان می دهد.
-تهوع، سرگیجه، چه می دونم، بی حالی.
بازدم خفه ام را بیرون می دهم.
-بارداری فقط یه علامت ثابت داره. بقیه ممکنه باشه، ممکنه نباشه. تازه
گاهی همون یه علامتم زیاد قابل اعتماد نیست.
پرسشگرانه نگاهم می کند و بعد از چند لحظه متوجه می شود.
-کی شک کردی؟

-یه هفته ست. نمی خواستم بهش فکر کنم. فقط خواستم مطمئن شم، که

این جور شد!

سرش را بین دستانش می گیرد و می گوید:

-عجب بدشانسی بزرگی. من هفت سال با یه دختر زندگی کردم و هیچ

وقت همچین اتفاقی نیفتاد.

می خندم.

-تو هم داری به آتیش من می سوزی. خدا شمشیرش رو از رو بسته.

با کلافگی بلند می شود و قدم می زند.

-نمی دونم می خواد چیو نشونم بده. این که اون خداست و من هیچ کاره؟

این که اون قویه و من ضعیف؟ این که اون برنده ست و من بازنده؟ نمی

دونم! نمی دونم چرا می خواد چیزایی رو که می دونم بهم ثابت کنه. از

دیشب فقط به همین فکر می کنم. هدفش چیه؟ می خواد باهام چی کار

کنه؟

گر گرفته ام. شالم را بر می دارم و پرت می کنم. پالتویم را در می آورم و

پرت می کنم. دستم زق زق می کند. پایم هم، قلبم هم!

-به هر حال هزارتا راه واسه از بین بردن این بچه هست. لازم نیست نگران

باشی!

دلم از فکر کردن به این کار از جا کنده می شود. خسته شدم از این جنگ

مداوم با خودم و هر آن چه که می خواهم!

مقابل پایم زانو می زند. صورتش آرام شده. باز هم چشمانش می خندند.

-واسه چي مي خواي بچمونو بکشي؟ ما که داريم ازدواج مي کنيم. مگه نگفتي بچه دوست داري؟ خب، خدا هم صداتو شنيد. اين جوري به اين قضيه نگاه کن.

با ناباوري نگاهش مي کنم.

-عزيزم، من هزار بار گفتم، بازم ميگم. مسئوليت کارامو گردن مي گيرم. هر چي که باشه! مسئوليت اون بچه با منه. از زيرش شونه خالي نمي کنم. مطمئن باش.

دستانم را ميان دست هاي گرم و بزرگش مي گيرد.

-تو چي؟ مي خوايش؟

سرم را پايين مي اندازم و به شکمم نگاه مي کنم. يک بچه؛ بچه اي از خودم. بچه اي که مال خودم باشد. براي خودم باشد. تنهائي ام را تمام کند؛ تا ابد.

-نمي دونم.

لبش را روي دست زخمي ام مي گذارد. به موهاي آشفته اش نگاه مي کنم. دست ديگرم را بالا مي آورم و روي صورتش مي گذارم. سرش را مي چرخاند و کف دستم را مي ب*و*سد.

-طبق قولی که بهت دادم، هر تصميمي بگيري، حمايت مي کنم.

با صدای بلند زنگ موبایل از خواب مي پرّم. نمي دانم شب است يا روز. کورمال کورمال گوشي را پيدا مي کنم و به زور جواب مي دهم.

-الو؟ سايه خوابي؟

دستم را روي سرم مي گذارم و مي گويم:

-چي شده فدائي؟

صدائيش زنده و پر انرژي است.

-ساعت دهه دختر. تو که همیشه سحرخيز بودي.

پتورا روي خودم مي کشم و مي گويم:

-آي! ميگي چي شده يا نه؟

هيچانزده و سرحال است.

-شرکت فيتز آلمان مي خواد محصولاتش رو تو ايران پخش کنه. کيميا، ما و

احتشام و گلبيد رو معرفي کرده. هفته آینده بايد بري آلمان و نمايندگي رو

بگيري و واسمون بياري. نونمون تو روغنه.

خميازه مي کشم.

-امين رو معرفي کن. من نمي تونم برم.

-خل شدي؟ اين کار خودته.

چشمانم را باز مي کنم.

-فدائي! همين که گفتم. امين رو بفرست!

صدائيش پايين مي آيد.

-ممکنه اين فرصت رو از دست بديم.

صداييم بالا مي رود.

-من به امين اعتماد دارم. مسئول فنيمه و از پشش برمياد.

توي تخت مي نشينم و ورم پاييم را بررسي مي کنم. بهتر شده اما کوفتگي هاي ناشي از فشار کفش همچنان بعد از دو روز، درد مي کند. دوباره موبايلم زنگ مي خورد. اين بار امير است.

-احوال مامان کوچولو؟

انگشت هاي پاييم را در دست مي گيرم و ماساژ مي دهم.

-خوبم، فقط يه کم بداخلاقم.

مي خندد.

-اين که چيز تازه اي نيست. هميشه هميني.

دوباره روي تخت دراز مي کشم.

-امروز نرفتم شرکت. خواب موندم.

-فداي سرت. خبر آلمان رو شنيدی؟

توي جا غلت مي زنم و در حالي که دست و پاييم را مي کشم مي گويم:

-آره. امين رو مي فرستم.

-خوبه. منم از بابا خواستم که بره.

آه، لعنتي!

-خوبه.

مکث مي کند.

-خبر بعدي اين که واسه سه شنبه وقت محضر گرفتيم.

نبض شقيه ام شروع به زدن مي کند.

-مگه آزمايش آماده شدن؟

-بله خانوم. الان تو دستمه.

به تقويم کنار سرم نگاه مي كنم و مي گويم:

-خوبه.

-فقط همين؟

چشمانم را مي مالم.

-يه كم استرس دارم.

-استرس واسه چي؟

نفسم عمق ندارد.

-از بابات مي ترسم. خصوصا با وجود اين بچه.

-اولا كسي نمي تونه به تو آسيب برسونه. بعدشم فعلا كه تا يه بيست روزي

نيستش. بهش فكر نكن. الانم پاشو مثل دختراي خوب يه چيزي بخور و

وسايلت رو جمع كن. به خودتم فشار نيار. عصر مي بينمت.

در را برايم باز مي كند. آرام پا برمي دارم و وارد خانه جديدم مي شوم. حس

غريبي دارم. مخلوطي از خوب و بد. مخلوطي از غربت و آشنايي. در

سكوت روي مبل مي نشينم و به چمدان هايم كه گوشه هال گذاشته شده

اند نگاه مي كنم. قفس پودي هم روي كانتر است؛ مثل خانه خودم. دستانم

را در هم قفل مي كنم و سرم را پايين مي اندازم. اميرحسين به اتاق رفته.

توي مبل جمع مي شوم. حس بدم غالب مي شود. بغض گلويم را مي گيرد.

به شدت احساس تنهائي و بي كسي مي كنم. حتي شاهد عقدهمان هم دو

مرد غريبه بودند. هنوزنگاه هاي پر ترحم و پرسشگرشان را فراموش نكرده

ام. گوشه لبم را به دندان مي گيرم. دوست ندارم اشكم سرازير شود اما مثل

جوجه گنجشکي که از مادرش دور افتاده، هراسان و آشفته ام. سعي مي کنم قوي باشم يا حداقل اين گونه به نظر برسم اما نمي شود، نمي توانم، ترسيده ام! اعتراف مي کنم از اين همه غريبه، از تنهايي با اين مرد، ترسيده ام! صدای قدم هایش خون در عروقم منجمد مي کند. بوي ديوان، محرک اضطرابم مي شود. سرم را بيشتري در گردنم فرو مي برم. کنارم مي نشيند و سرش را کمي پايين مي آورد. با پوست بلند شده گوشه ناخنم ور مي روم. عاداتي که از بچگي داشته ام. صدایم مي زند:

-سايه؟

سرم را بلند مي کنم اما سريع نگاهم را مي دزدم.

دستش را بالا مي آورد و گونه يخ کرده ام را نوازش مي کند.

-چرا با مانتو نشستي؟

لبم را بيشتري فشار مي دهم. توده توي گلويم بزرگ تر مي شود.

-سايه؟

دستم را روي دهانم مي گذارم.

-سايه؟ عزيزم، خوبي؟

با همين سوال ساده، توده منفجر مي شود. چانه ام مي لرزد و اشکم سرازير مي شود.

-دلم واسه بابام تنگ شده.

دستش را دور شانه ام حلقه مي کند و آرام، مرا به طرف خودش مي کشد.

مي خواهم صدایم را خفه کنم اما نمي شود. سرم را توي سينه اش فرو مي

برم.

-نبودنش عادي نمیشه. زخمش خوب نمیشه.

دستش را آرام روي سرم مي کشد و مثل تمام موقعي که حالم اين گونه خراب مي شود، سکوت مي کند.

-بهش احتياج دارم. اين جوروي عروس شدن خيلي مزخرفه.

تکرار مي کنم.

-اين زندگي خيلي مزخرفه امير.

فشار دستش هم آرام نمي کند. بغض ها و عقده هايم تمامي ندارند. مي گذارد گريه کنم. ناله کنم. شکايت کنم و فقط گوش مي دهد. چقدر اين خصلتش را دوست دارم. چقدر اين سکوت هاي به موقعش را دوست دارم. چقدر وقتي اين طور آرام و عاري از خشم است، دوستش دارم!

لباس شيري بيرون زده از زير مانتويم را مشت مي کنم.

-هيچ وقت فکر نمي کردم اين جوروي ازدواج کنم. بچه هاي پرورشگاهي هم از من بهترن. از مني که يه روز نور چشم خانوادم بودم. از مني که يه روز محبوب ترين عضو بين دوستانم بودم. چرا اين جوروي شد؟ چرا اين همه بلا سرم اومد؟ چرا يه دفعه همه دنياي زير و رو شد؟

-...

-منم آرزو داشتم مثل هر دختر ديگه اي لباس عروس بپوشم. آرايشگاه برم. كلي آدم منتظر ديدنم باشن. دسته گل تو دستم باشه. موسيقي پخش شه. با شوهرم بر*ق*صم. شاباش بگيرم. فرداي عروسيم پاتختي باشه. واسم صبحونه بيارن. يکي نگرانم باشه. يکي هوامو داشته باشه.

پیشانی ام را به بازویش تکیه می‌دهم و از پیراهنش آویزان می‌شوم.

-ولی ببین، هیچ کس نیست. آگه یه روز اذیتم کنی به کی پناه ببرم؟ آگه دعوا کنیم کجا واسه قهر برم؟

سرم را بالا می‌گیرم.

-آگه مامانت زنده بود اجازه می‌داد با یه دختری مٹ من ازدواج کنی؟

سرم را می‌ب*و*سد. چشمان او هم رنگ غم گرفته.

-نه، اجازه نمی‌داد. مٹ مامان پویا که اجازه نداد.

دوباره نگاهش می‌کنم.

-تو هم منو ول می‌کردی، مٹ پویا، درسته؟

انگشت اشاره اش را روی لبم می‌گذارد. سرش را جلو می‌آورد و می‌گوید:

-بسه. این قدر با این افکار منفی خودت رو عذاب نده. به این فکر کن که ما الان یه خانواده ایم. خودمون داریم پدر و مادر می‌شیم. مهم نیست که سهم ما از آدما چقدره، مهم اینه که همدیگه رو داریم و بچمون رو.

دستم را روی شکمم می‌گذارم. دستش را روی دستم می‌گذارد. لمس موجود چند سلولی درونم، در کنار حس حضور پررنگ و حمایتگر پدرش لبخند بر لبم می‌آورد. او هم می‌خندد. گرمای دستش را روی گونه ام حس می‌کنم. رد اشک هایم را پاک می‌کند و زیر لب می‌گوید:

-بهت هشدار داده بودم که گریه نکن. گفته بودم چشمت اختیار موازم می‌گیری. آگه الان نمی‌تونم مثل یه جنتمن رفتار کنم و بی خیالت بشم، مقصر خودتی.

سرخي شرم پوستم را گلگون مي کند. حرارت نفسش بيشتري شده. سرم را بالا مي گيرم و به شيطنت چشمانش تبسم مي کنم. ب*و*سه آرامي بر لبم مي زند و بي هيچ حرفي در آ*غ*و*شم مي کشد.

نيمه هاي شب با احساس سقوط از پرتگاه از خواب مي پرّم. دستم را روي قلبم که بد تير مي کشد مي گذارم. نا آشنايي اتاق بيشتري مي ترساندم. سرم را مي چرخانم و صورت غرق در آرامش امير را مي بينم. به شکم خوابيده. يک دستش را زير سينه اش گذاشته و دست ديگرش را زير بالش. از حس خوبي که در چهره اش مي بينم من هم آرام مي گيرم.

اين بار در هوشياراي کامل دوستت دارم هائش را شنيدم و مطمئن شدم بالاخره طلسم اين "ازت خوشم مياد" ها شکسته شد و به عشقش اعتراف کرد. من هم گفتم؛ اما بيشتري از "دوستت دارم"، "تنهايم نگذار" بر زبانم جاري شد! چون ترس من از تنهائي، بيشتري از ترس نداشتن کسي براي دوست داشتن است!

آبازور را روشن مي کنم و کمي آب مي خورم. خواب از سرم پريده. هر دو دستم را زير سرم قلاب مي کنم و به سقف خيره مي شوم و مي انديشم؛ به اين بيست روز آينده. بيست روزي که مي خواهم فقط براي خودم و همسر و بچه ام با شد و آوا؛ دختر شيريني که بي اجازه، جانش را در قلبم باز کرده و نمي توانم نسبت به وجودش بي تفاوت باشم. اين بيست روز همه چيز را تعطيل مي کنم. مرده ها را فراموش مي کنم. زنده هايي که بايد بميرند را هم! براي بيست روز، سايه ده سال پيش را احيا مي کنم و تمام مهره هاي

شظرنحم را گوشه كمد، جايي كه به چشم نيايند، مي ريزم! به مدت بيست روز با خدا دعوا نمي كنم. شكايت نمي كنم. گلایه نمي كنم. رويم را برنمي گردانم. به مدت بيست روز، پول و شركت و دارو و رقابت را خواب مي كنم و حس هاي زنانه ام را بيدار نگه مي دارم. مي خواهم بيست روز زن باشم. مثل همه زن هاي كشورم، غذا بپزم، خانه داري كنم، شوهرداري كنم، بچه داري كنم. حتي براي شستن و برق انداختن سرويس بهداشتي هم اشتياق دارم! دوست دارم ناز كنم. نياز بينم. ب*و*سه بدهم. ب*و*سه بگيرم. عشق بورزم. عشق طلب كنم. زن باشم. مرد بخوام. خواستني باشم. دوست داشستي، فراموش نشدني! اين بيست روز در زندگي سايه، تكرر نخواهد شد. اين بيست روز بايد براي ابد ماندگار شود. بايد خاطره شود. خاطره اي محو نشدني، گم نشدني. اين بيست روز مهلتي است كه خدا براي زندگي كردن به من داده. من كه هر روز مردن را بارها تجربه کرده ام، قدر اين روزها را خوب مي دانم. نمي گذارم حتي ثانيه اي از دستم برود. اين بيست روز آرامش، حق من است. حقي كه به زور از خدا گرفته ام و حتي به خودش هم پيش نمي دهم.

اميرحسين تكان مي خورد. چهره اش در هم مي رود. انگار نور اذيتش مي كند. سريع چراغ را خاموش مي كنم. صدای خواب آلودش را مي شنوم.

-چرا نخواييدي؟

به سمتش مي چرخم.

-دارم فكر مي كنم.

-به چي؟

صورتش را می ب*و*سم.

-به تو.

آ*غ*و*شش را می گشاید.

-بیا این جا فکر کن.

بغضم را فرو می دهم. چه دعوتی قشنگ تر از این؟

از میان پلک های نیمه بازم، به تلاشش برای آرام و بی صدا لباس پوشیدن،

نگاه می کنم. پتورا دور خودم می پیچم و غلت می زنم.

-بیدارت کردم؟

چشمانم را م*س*تقیم به صورت اصلاح کرده اش می دوزم.

-کجا میری؟

مقابل آینه می ایستد و موهایش را مرتب می کند.

-یه سر می رم شرکت. زود برمی گردم.

می نشینم و با اخم نگاهش می کنم. جلو می آید و موهایم را می ب*و*سد.

-اخماتو وا کن فندق خانوم. تا تو یه چرخه تو خونه بزنی من برگشتم.

تمام دلتنگی ام را در صدایم می ریزم.

-من به خاطر تو شرکت رو بی خیال شدم.

کمی عطر به سر و گردنش می زند و می گوید:

-بابا نیست عزیزم. باید برم کارا رو تحویل متین بدم. بعدش دربست در

خدمتتم.

این بار ب*و*سه نرمی بر گونه ام می زند و می رود.

خانه اش بزرگ است؛ نه خیلی زیاد، نه خیلی تجملاتی. ست سورمه ای و سفیدش به دلم نشست. همه جا را نگاه می کنم. همه کسوها، همه کمدها و حتی همه کتاب ها. آلبومش را باز می کنم. بیشتر عکس ها مربوط به دوران زندگی اش در انگلستان است و در اکثر آن ها یک دختر چشم آبی و قد بلند، با زیبایی اروپایی خاصش به من دهان کجی می کند. دنبال عکسی از مادرش می گردم. قسمت انتهایی آلبوم را به او اختصاص داده. زن لاغر اندام و نحیفی که به شدت مریض احوال به نظر می رسد. باز هم می گردم. کنجکاو عکسی از خانواده جدید احتشام بینم اما به جز چند عکس تکی از آوا، چیزی پیدا نمی کنم.

آلبوم را می بندم و به آشپزخانه می روم. پودی سرش را بین پرهایش فرو برده و چرت می زند. ضربه ای به قفسش می زنم و عیشش را خراب می کنم. با بداخلاقی خرخری می کند و سرش را ۱۸۰ درجه می چرخاند. انگار نمی خواهد چشمش به من بیفتد. تکه بیسکوییتی در دهانم می گذارم و چمدان ها را به اتاق می برم و لباس هایم را در کمد می چینم. صدای زنگ تلفن از جا می کندم. با احتیاط از بین لباس ها رد می شوم و به پذیرایی می روم. دستم را دراز می کنم که گوشی را بردارم اما بوق قطع می شود و صدای زنانه گریانی خشکم می کند.

-امیرحسین خونه نیستی؟ موبایلتم که جواب نمی دی. کجایی؟ بیا خونه.
حالم خوب نیست. پدرت که دیوونه شده. آوا هم اذیتم می کنه.
چند لحظه مکث می کند.

-میای امیرحسین؟ میای؟ حداقل بیا آوا رو ببر. می ترسم به کاری دست خودم بدم!

زانوانم تاب نمی آورند. روی مبل می نشینم. دست هایم در ست به شدت صدای زن، می لرزند. در هم قفلشان می کنم. محکم به هم می فشارمشان اما آرام نمی گیرند. وجدانم لحظه ای نهیب می زند اما توی دهانش می کوبم؛ با تمام قدرتم. حتی بیمار و بی پناه بودن این زن هم نمی تواند در اراده ام خلل ایجاد کند. نمی تواند، نمی گذارم! گوش تیز می کنم. صدای چرخش دسته کلید را می شنوم. سریع دکمه دیلیت تلفن را فشار می دهم و پیام را پاک می کنم. با لبخندی که مصنوعی بودنش را فقط خودم می دانم، به استقبال امیرم می روم. اجازه نمی دهم این بیست روز خراب شود. اجازه نمی دهم!

کمرم را در بر می گیرد و با شیطنت می گوید:

-از بس حواسمو پرت کردی که یادم رفته گوشیمو شارژ کنم.

می خندم. سرم را روی سینه اش می گذارم و می گویم:

-من چی بگم که یادم رفته ناهار درست کنم؟

اخم می کند.

-ای بابا! یعنی باید با شکم گشنه رانندگی کنم؟

با دلهره نگاهش می کنم. نمی خواهم برود. نمی خواهم دور شود؛ حتی برای یک ساعت، حتی برای یک دقیقه، حتی برای یک لحظه! موهای ریخته در پیشانی ام را کنار می زند و می گوید:

-مگه یه سفر دو نفره نمي خواستي؟ جايي که هيچ کسي نباشه؟

باز هم بغض مي آيد. دستش را تا گونه ام پايين مي آورد.

-اگه الان نريم، با وجود اون وروجک تو شکمت ديگه نمي تونيم.

در چشمان براق و خندانش خيره مي شوم و آرام مي گويم:

-مرسي!

چانه ام را در دست مي گيرد.

-نبينم بغض کني فندق خانوم.

چشمان تر شده ام را مي بندم و عطر تنش را در ريه هايم ذخيره مي کنم.

-خوشبختي يادم رفته. طول مي کشه تا بهش عادت کنم.

انگشتش را زير چشمم مي کشد.

-از دستش نمي ديم. مگه نه؟

پلک مي گشايم. خنده از نگاهش رفته. نوعي ترس، نوعي اضطراب، حتي

شايد شک، جايش را گرفته. محکم در آ*غ*و*ش مي کشمش.

-اگه خدا بذاره!

موهايم را مي ب*و*سد و زمزمه مي کند.

-خدا مسئول حماقت بنده هاش نيست!

دلم مي لرزد. با خودم کلنجار مي روم. چهره شيرين آوا پيش چشمم جان

مي گيرد. نمي توانم. نمي توانم. مي خواهم اما نمي توانم از اين بچه راحت

بگذرم. از تنش فاصله مي گيرم. سرم را پايين مي اندازم و مي گويم:

-مي خواي آوا رو هم ببريم؟

ابروهايش را بالا مي دهد.

-چرا؟

آب دهانم را قورت می دهم.

-آخه گفتمی مامانش ناراحتی اعصاب داره. شاید در ست نبا شه باهاش تنها

بمونه. طفلي مريضم هست. يه کم نگرانشم.

کاپشنش را از تنش در می آورد و می گوید:

-نگران نباش. سپردمش دست متين. اون حواسش هست.

نفس راحتی می کشم. نزدیک بود وجدان نیمه هوشیارم خفه ام کند!

نمی دانم کجاییم. نمی خواهم بدانم. مهم نیست که بدانم. همین که کلبه

چوبی کوچکی نزدیک به جنگلی انبوه در کنار دریاچه ای خروشان داریم،

کفایت می کند. مهم نیست که فرسنگ ها از شهر فاصله داریم و

اطرافیانمان رو ستایان ساکت و کم حرفی هستند که هیچ از زبانشان نمی

فهمیم، همین که آغ*و*ش گرمی برای پناه بردن و دستان قدرتمندی برای

تکیه کردن دارم، کفایت می کند. مهم نیست که شب ها سرد می شود و

بخاری برقی کنار اتاق جوابگوی نیازمان نیست؛ گرمای تن مردی که

دوستش دارم، کفایت می کند. مهم نیست که باران لحظه ای بند نمی آید و

فرصت بیرون رفتن نمی دهد؛ همین که پنجره مربعی نه چندان بزرگی رو به

سبز و آبی مقابلمان داریم و گلیم کهنه اما تمیزی که رویش می نشینم و در

آغ*و*ش هم فرو می رویم و فنجانی چای که آرام و با لذت در کنار هم

می نوشیم، کفایت می کند. مهم نیست که در هتل های پنج ستاره با اتاق

های آن چنانی و غذاهای آن چنانی تر نیستیم؛ همین که صبحانه ای محلی

می خوریم و غذای ساده ای روی اجاق برقی دو شعله می پزیم، کفایت می کند. مهم نیست که تشک پر قو نداریم و روی زمین می خوابیم؛ صدای قلب همسرم، برای بی دغدغه خوابیدنم، کفایت می کند. مهم نیست که موبایلمان آنتن نمی دهد و ارتباطمان با جهان بیرون قطع شده؛ همین که امواج چشمان یکدیگر را با یک نگاه دریافت می کنیم، کفایت می کند. مهم نیست. واقعا مهم نیست که کجاییم. همین که با همیم کفایت می کند! این روزها، خدا هم مهربان تر شده. انگار زیاد دور نیست. انگار زیاد دلخور نیست! انگار مهلت داده. آرامشم را به هم نمی زند. دعوا نمی کنیم. داد نمی زنم. سکوت نمی کند. این روزها صدایش را می شنوم. نه فقط از بطنم، نه فقط از درونم، تک تک برگ های باران خورده صدای خدا را انعکاس می دهند. وقتی امیر ب*ع*لم می کند، وقتی دستش را روی شکم می گذارد، وقتی که زیر گوشم فندق می گوید و مرا م*س*ت عشقش می کند، لبخند خدا را می بینم. می بینم که می خندد. آرام می خندد. با مهر می خندد. بی قهر می خندد. وقتی احساس عمیق امیر را به فرزند نصفه و نیمه مان لمس می کنم، وقتی شوق کودکانه اش را برای پدر شدن حس می کنم، وقتی نگاه مشتاقش را روی شکم تخت و خوابیده ام می بینم، برگشتن خدا را با پوست و گوشتم می فهمم و درک می کنم. خدا آمده! همین جاست. آن خدای بزرگ، آن جبروت عظیم، آن قادر مقتدر، همین جاست. توی کلبه کوچک ما، پیش ماست. بی هیچ کبر و غروری به خاطر خدایی اش! هنوز با هم حرف نزده ایم. گاهی شب ها که امیر می خوابد، آرام صدایش می زنم. می گویم: «خدا، هستی؟» احساس می کنم با نوازش جوابم را می دهد. می

شنوم. مي گويد: « هستم. حرف بزن. بگو. بيا. برگرد! » مي خواهم. مي خواهم اما نمي توانم. غريبي مي كنم. آخر دور شده ام. بد شده ام. كثيف شده ام. آني نيستم كه بودم. مي شنوم: « توبيا، تو برگرد. بقيه اش با من! » مي خواهم اما نمي توانم. اگر دوباره دستم را ول كند چه؟ اگر دوباره تنهايم كند چه؟ مي شنوم: « من تنهائت نگذاشتم. من رهايت نكردم. تو چشم بستي. تورو برگرداندي. » بغض مي كنم. التماس هايم يادش رفته. خاك بر سر ريختن هايم را فراموش كرده. رنجي را كه كشيدم ندیده. مرا از خاطر برده بود. هر چه داد مي زدم، نمي شنيد. زمزمه مي كنم: « نمي شنيد خدا؟ نمي شنيد؟ » مي بينم كه دلش مي گيرد. دل من هم مي گيرد. سرم را توي سينه امير فرو مي برم و از درد مي گريم. جنس غم را مي شنا سد. دستش را دورم حلقه مي كند و آرام مي گويد:

-نترس. اون خدايي كه من مي شناسم، بالاخره يه راهي واسه برگردوندن تو پيدا مي كنه!

ميان هق هق لبخند مي زنم. خدايي كه او مي شنا سد، در ست مثل خدايي است كه من مي شناسم!

طبق يك قاعده كلي، وقتي خوش بگذرد، خوب بگذرد، زود مي گذرد!

بيست روز گذشته و امروز روز بيست و يكم است!

امروز روز بيست و يكم است و اميرعلي احتشام باز مي گردد!

حالم بد است. بدتر از تمام دوران زندگی ام. عوارض بارداری زجرم می دهد اما فکر فردا، چون زباله ای متعفن، تمام خونم را آلوده و سمی کرده است!

روی مبل میچاله شده ام و به امیرحسین که برای رفتن به فرودگاه آماده شده، می نگرم. سوییچش را در دستش می گیرد و کنارم می نشیند. نگاهش نگران است.

-هنوز حالت تهوع داری؟

خدا رو شکر که بهانه ای برای تن یخ زده و رنگ پریده ام وجود دارد.

-آره!

دستش را روی زانوی جمع شده ام می گذارد.

-می خوای بگم متین بره دنبال بابا؟

ته مانده توانم را برای لبخند زدن به کار می گیرم.

-من خوبم. برو ولی زود برگرد.

سرش را پایین می آورد. دست سردم را که دور پایم قلاب کرده ام، می

ب*و*سد.

-نباید این قدر دور از شهر می موندیم. فردا وا سه چکاپ می ریم! حتما یه

راهی واسه بهتر شدن حالت وجود داره.

هوم، فردا!

چشمانم را باز و بسته می کنم و می گویم:

-باشه، می ریم.

بلند می شود. قلبم ناله می کند. نرو امیرحسین! نیا امیرعلی! بغض گلویم را می فشارد. آستینش را می گیرم. آرام می گوید:

-جانم!

چشمانم را به صورت دوست داشتنی اش می دوزم و به آرامی خودش می گویم:

-دوست دارم!

می خندد.

-من بیشتر!

خم می شود. موهایم را می ب*و*سد. دستش را روی شکمم می گذارد و می گوید:

-این قدر مامانت رو اذیت نکن بچه!

دوباره به صورتم لبخند می زند و می رود!

نفس عمیقی می کشم و هر چه اکسیژن در هواست می قاپم اما کم است. پنجره ها را باز می کنم. هوای پاک دم عید هم، تامین نمی کند. دستم را روی گلویم می گذارم و به ساعت نگاه می کنم. چهار عصر. به اتاق می روم. کمدم را می گشایم و از بین لباس ها، جعبه شطرنجم را بیرون می کشم و مقابلم می گذارم. مهره می چینم و اشک می ریزم. کاش فرصت داشتم. کاش بیشتر فرصت داشتم اما ندارم. بیشتر از این نمی شود این ازدواج را از امیرعلی مخفی نگه داشت و این یعنی شکست من!

مهره ها را همان جا رها مي كنم. راه نفسم بسته است. لباس مي پوشم و از خانه بيرون مي زنم. دستم را براي سمنند زردي تكان مي دهم و مي روم. مي روم به جايي كه سال هاست در حسرتش مي سوزم. جايي كه قسم خوردم تا وقتي به هدفم نرسيده ام پايم را آن جا نگذارم؛ و امروز همان روز است! دستم را روي سنگ سياه مي كشم. از ديدن لايه ضخيم خاكي كه قبر پدرم را پوشانده، از خودم بيزار مي شوم. با گلابي كه خريده ام مي شويمش. نوشته اش را مي خوانم.

-حاج احمد واعظي!

شوري اشك را توي دهانم حس مي كنم.

-سلام بابا!

لبم را گاز مي گيرم.

-منم بابا، سايه. بالاخره اومدم.

تمام وجودم مي سوزد.

-گفته بودم تا انتقامت رو نگيرم پيشت نميام. گفته بودم تا زندگي اونايي كه

نابودت كردن رو به لجن نكشونم، نميام. گفته بودم تا خونت رو با خون اون

ابليس نشورم، نميام!

چشمانم تار مي شوند.

-فردا وقتشه بابا.

دستم را روي شكمم مي گذارم و جمع مي شوم.

-ولي كاش وقتش نبود!

شكمم را مشت مي كنم.

-داری نوه دار می شی.

سرم را روی سنگ می گذارم.

-کاش بودی.

قطرات سیل وار اشکم می چکد.

-آخ بابا! آخ! عمر خوشبختیم کوتاه بود. نباید عاشق می شدم؛ ولی شدم.

اونم کی؟ پسر احتشام! مگه دست خودم بود؟ نبود بابا، نبود. اون میگه

دوست داشتن دلیل نمی خواد. راست میگه. من هزار تا دلیل واسه دوست

نداشتنش داشتم ولی بین چی شد؟ الان مادر بچشم. نفسم به نفساش

بنده. یه ساعت نینمش، عین مرغ سرکنده بال بال می زنم. می دونی چی

میگم. تو هم عاشق بودی. تو هم این درد رو کشیدی.

دستانم را روی سنگ پهن می کنم.

-ولی تموم شد بابا. بابایی، تموم شد. اون از من نمی گذره. می شناسمش.

دیگه بخششی در کار نیست. خودش گفت بار بعدی وجود نداره. می دونم

راست میگه. می دونم از زندگیش حذف می کنه. هم منو، هم بچمو. می

دونم بابا.

سرم را بالا می گیرم. هنوز هم هوا سوز دارد. اشک از صورتم می زدایم.

چشم به دوردست می دوزم و می گویم:

-بدون امیر، می میرم!

داغی آهم گلویم را می سوزاند.

-بازی داره تموم میشه.

چشمانم را روی هم فشار می دهم. پژواک فریادم، سکوت قبرستان را می شکند.

-مات شدم بابا! مات شدم!

موبایلم زنگ می زند. با بی حالی از جیبم بیرونش می آورم و نگاهش می کنم. امیرحسین است. مگر چقدر گذشته؟

-سایه خانومی کجایی؟

دروغ نمی گویم.

-پیش بابام.

مکث می کند.

-پیام دنبالت؟

از جایم بلند می شوم و بدون این که خاک ماتتویم را بتکانم راه خروج را در پیش می گیرم.

-نه، دارم میام.

قطع می کنم و دوباره شماره می گیرم.

-رسیدن بخیر.

صدایش شاد است.

-ممنون.

سیستم پمپاژ قلبم از کار افتاده. انگار او هم فهمیده که دیگر وقت تسلیم شدن است.

-ایمپلنتون رو دریافت کردم. قرارداد قبوله.

می خندد؛ از آن خنده های چندان آور.

-خوبه. منم سپردم بچه ها همه چي رو ردیف کردن. فردا با شنا سنامت بیا به محضري که آدرشش رو واست مي فرستم. فرمولا رو هم با خودت بيار. از سرخوشي صدایش عقم مي گیرد.
-خوبه که این قدر خوشحالي.

بلند مي خندد.

-مگه بده؟ یه زن جوون و خوشگل گیرم نمياد که مياد. فرمول خونه خراب کن گیرم نمياد که مياد. کلي نقشه دارم. من که مٹ تو ساده نيستم همچين چيزيو بدم دست ايرانيا. م*س*تقيم. FDA اون وقت بين چه مي کنم. دنيا رو تکون مي دم.

پوزخند مي زنم.

-خوبه. فردا دم در محضر منتظرتم. زنت رو که طلاق دادی من ميام داخل. اول عقد مي کنيم، بعد اون چهل درصد رو به نامم مي زني. منم به صورت همزمان دو تا فرمولي رو که قول داده بودم بهت مي دم. فقط اين وسط مي مونه اميرحسين، که سرگرم کردنش کار خودته.

لعنت به این خنده هایش.

-اوکي هاني. سي يو.

از شدت غيظ دندان روي هم مي مالم و گوشي ام را توي جيبم مي گذارم. کيفم را دنبال خودم مي کشم و وارد خانه مي شوم. خبري از اميرحسين نيست. صدایش مي زنم. جوابي نمي شنوم. به اتاق خواب مي روم. آن جا ست. روي تخت نشسته و به صفحه شطرنج خيره شده. آخ! لعنت به

من! سلامش مي دهم. نگاهم مي کند. در عمق چشمش چيزي هست. چيزي که لرزش زانوانم را شدت مي بخشد. آرام جلو مي روم. ظاهر آشفته ام را زير نظر دارد. انتظار دارم بيرسد، حرف بزند اما تنها مي گويد:
- يه دوش بگير. سر تا پات خاکيه.

بي حرف قبول مي کنم و به حمام مي روم.
شام را مي کشم و صدايش مي زنم. در سکوت مي خورد. دلم براي آ*غ*و*شش پر مي کشد. ظرف ها را نشسته رها مي کنم و کنارش مي نشينم. زمزمه مي کنم:
- ب*غ*لم کن.

حواسش پرت است اما دستانش را باز مي کند. با حسرت در آ*غ*و*شش حل مي شوم. سرم را روي قلبش فشار مي دهم. ضربانش کند و ضعيف است؛ برخلاف هميشه. نگاهش مي کنم و با التماس مي گويم:
- بخوابيم؟

چشمانش خندان نيستند. نيستند! نيستند!
نگاهش حرف دارد اما باز هم سکوت مي کند. نفسش را بيرون مي دهد. لبش را به پيشاني ام مي چسباند و زير لب مي گويد:
- بخوابيم!

خيالي وقت است که بيدارم اما خودم را به خواب مي زنم تا امير برود. در که بسته مي شود، بلند مي شوم. تهوع بيچاره ام کرده. اهميت نمي دهم. صورتم را مي شويم. به زور و از ترس غش کردن، کمي کره و غسل مي خورم. آرايش مي کنم. ساعت را مي پاييم. با بي قراري طول و عرض خانه را

طي مي كنم. دوباره ساعت را مي پاييم. به اتاق مي روم. صفحه شطرنج را نگاه مي كنم. خم مي شوم. شاه سفيد را از دور خارج مي كنم. راست مي ايستم. به صفحه نگاه مي كنم. خم مي شوم. با انگشت تلنگري به شاه سپاه مي زنم. مي افتد. خاک مي شود! پوزخند مي زنم. شناسنامه ام را توي كيفم مي گذارم و از خانه بيرون مي روم!

ماشين اميرعلي مقابل ساختمان پارک شده. سمت مقابل مي ايستم. تمام تنم قلب شده و مي زند. چشم هاييم مي سوزند. حالم بد است؛ خيلي بد. دستم را به تنه درخت مي زنم و به اتكاي آن سرپا مي مانم. انتظار كشيده است اما بالاخره به پايان مي رسد. زني گريان و دردمند، از محضر خارج مي شود.

تنه درخت را چنگ مي زنم. فرورفتن پوسته هابيش را در زير ناخنم حس مي كنم اما نگاهم را از زن نمي گيرم. او هم براي ايستادن به ديوار پناه برده. اين همه چاقوي و بدلباسي باورم نمي شود. عجز و بدبختي از تمام حرکاتش پيدااست. چشمم را چند بار باز و بسته مي كنم. دلم تير مي كشد. سرم را رو به آسمان مي گيرم. مي خواهم حرف بزنم، نمي شود. خيابان را بررسي مي كنم. خلوت و آرام است. جلو مي روم. تعادل به هم مي خورد. خودم را ننگه مي دارم. موبايلم زنگ مي زند. جواب نمي دهم. جلو مي روم. چشمانش را بسته و به ديوار تكيه داده. رو به رويش مي ايستم. خدائي من! اين همه چين و چروك، براي زني به سن او؟ رنگ زردش خبر از حال خرابش مي دهد. هنوز حضورم را حس نكرده. باز هم نگاهش مي كنم. كجاست آن

همه زیبایی؟ چه بر سرش آمده؟ کو آن قد بلند؟ کجاست آن اندام مثال
زدنی؟ کو آن همه لوندی و دلبری؟ این موجود مفلوک ... این زن حقیر ...
این زن...

قدم دیگری برمی دارم. با بی میلی پلک هایش را می گشاید. چقدر این
چشم ها برایم آشنا هستند. چقدر از رنگ شان متنفرم. انگار اول نمی بیند
ولی ناگهان میخ صورتم می شود! می بینم که نفسش می رود. می بینم که
تنش رعشه می گیرد. می بینم که لبش رنگ می بازدا! خون تا گلویم می
جوشد و بالا می آید. دهان باز مانده اش را به زحمت تکان می دهد.

- تو ... تو کی هستی؟

می خندم؛ بلند، پر صدا. سرم را جلو می برم. صورت پر از لکش را کنکاش
می کنم و با صدایی که رنگ مرگ دارد می گویم:

-شناختی؟ منم، سایه. سایه واعظی. دختر حاجی واعظی.

علایم حیات یکی یکی از تنش رخت بر می بندد. بیشتر نزدیک می شوم.

-بازم شناختی؟ حق داری. خیلی بچه بودم وقتی که ولم کردی.

ناله می کند.

-سایه! دخترم، عزیزم.

خنده رهایم نمی کند. دندان هایم را روی هم فشار می دهم.

-نه انگار واقعا شناختی. من دخترت نیستم. عزیزت نیستم.

صدایم ترسناک شده. انگار شیطان به جایم حرف می زند.

-عزرایلتم!

زانوهایش خم می شوند. به زمین می افتد. روی پا می نشینم و یقه مانتویش را چنگ می زنم.

-اومدم جونت رو بگیرم!

یقه اش را رها می کنم. با نفرت دستم را به لباسم می مالم و پله های محضر را بالا می روم!

احتشام با اضطراب منتظرم نشسته. مرا که می بیند نفس راحتی می کشد. سریع به سمتم می آید و زیر گوشم می گوید:

-فکر کردم نمیای.

شالم را جلو می کشم.

-ترافیک بود.

روی صندلی می نشینیم. عاقد شناسنامه هایمان را می خواهد. با لبخند به دستش می دهم و دوباره می نشینم. عاقد شناسنامه را می گشاید. اخم هایش در هم فرو می رود. صفحه اول را باز می کند. به من نگاه می کند. صفحه دوم را باز می کند. به من نگاه می کند. چند بار زیر و رویش می کند. بعد با تعجب و عصبانیت رو به احتشام می گوید:

-این خانوم که متاهله.

برق از چشم امیرعلی می پرد.

-چی؟

سرش را می چرخاند.

-این چی میگه؟

شانه هایم را بالا می اندازم و بلند می شوم.

-جدی می گین حاج آقا؟ مگه ممکنه؟

مرد صدایش را بالا می برد.

-یعنی چی خانوم؟ مسخره کردی؟

شنا سنامه را از دستش می گیرم و صفحه دوم را باز می کنم. امیرعلی کنارم

می ایستد. نشانش می دهم.

-انگار راست میگه.

شنا سنامه را نزدیک صورتم می گیرم.

-چه جالب!

از دستم می قاپدش. در کسری از ثانیه، رنگ میت می گیرد. روی نوک پایم

می ایستم و توی شنا سنامه سرک می کشم.

-امیرحسین احتشام؟

می خندم.

-وای چه با حال! تو پدر شوهرم بودی و من نمی دونستم؟

حواسم پی لرزش دستانش می رود. صاف می ایستم و آه می کشم.

-چه بد! پس قضیه کنسله. حیف شد. البته واسه من بدم نیست. به هر حال

گنج اصلی امیرحسین بود. تو که چیز زیادی نداری!

شنا سنامه را از دستش در می آورم. روی صندلی می نشیند. هر لحظه ممکن

است سخته کند. با لذت نگاهش می کنم. دستش را روی دهانش می گذارد

و می گوید:

-نمی دارم. طلاق تو می گیرم. محاله بذارم رو مال و اموال ما چمبره بزنی.

به رویش لبخند می زنم.

-آخی، عزیزم. اشکال نداره. تمام تلاشت رو بکن.

خون تمام صورتش را در بر می گیرد. مشت گر کرده اش را نشانم می دهد و می گوید:

-نابودت می کنم! حالا می بینی.

بلند می خندم.

-گفتم که، تلاشت رو بکن.

چند قدم نزدیکش می شوم. دوباره شیطان را توی وجودم حس می کنم. خنده از لبم نمی رود. شمرده و سلیس می گویم:

-گیرم منو از زندگی امیرحسین انداختی بیرون، بچش رو چی کار می کنی؟
چشمانش تا آخرین حد گشاد می شود. دوباره رنگش می پرد. صدایش ضعیف و ضعیف تر می شود.

-دروغ میگی.

برگه آزمایش را از کیفم بیرون می آورم و جلوی پایش می اندازم.

-بخون. داری پدربزرگ میشی.

با دست های لرزان برگه را برمی دارد. روی سرش می ایستم؛ درست مثل

فرشته عذاب، با چشم هایی که آتش دارند، با دستي که داس دارد.

-بین. هیچ راهی واسه خلاصی از دستم نداری. مگه این که منو بکشی.

رو به پنج مرد حاضر در محضر می کنم و می گویم:

-ببینین آقایون، من سالم و سلامتتم. موقع رد شدن از خیابونم خیلی احتیاط می کنم. پس شاهد باشین. اگه اتفاقی واسم افتاد این آقا مقصره. برگه می افتد. دستش را روی قلبش می گذارد. صدای عصبی محضردار را می شنوم.

-بفرمایید آقا. کاری داشتین؟

رد نگاهش را می گیرم. چشمان به خون نشسته امیرحسین اولین چیزی است که می بینم. دستم را به پیشانی ام می کشم. امیر حسین جلو می آید؛ خیلی نزدیک. بوی دیوان را نمی شنوم. انگار عزراییل سراغ خودم آمده. نگاهم می کند. هیچ خنده ای در چشمش نیست. فکش منقبض است. صورتش گلگون است. زمزمه می کنم:

-امیر!

دستش را بالا می برد. چشمانم را می بندم. منتظر ضرب سیلی اش می شوم اما نمی زند. چشم باز می کنم. دستش را پایین می آورد. سرش را تکان می دهد و، درست جلوی پایم، تف می اندازد.

صدای افتادن جسمی به گوش می رسد. هیاهو می شود. یکی داد می زند: -آمبولانس خبر کنین.

پلک می زنم؛ امیرحسین را می بینم. پلک می زنم؛ دیگر نمی بینمش! پشتم را به دیوار می زنم. وزنم به یک باره به اندازه صدها کیلو اضافه شده است. به گفتگوی مرد امدادگر و امیرحسین گوش می دهم.

-پدرتون سابقه ناراحت قلبی داشته؟

-تا اون جايي که من مي دونم نه ولي مشکل فشار خون داشت. اين اواخر به زحمت و با چند نوع داروي مختلف کنترلش کرده بودن.

به چهره قرمز و بيهوش اميرعلي نگاه مي کنم و خوني که همچنان از دماغ و گوش هایش بيرون مي زند. دیدن خون مشمئز مي کند. دستم را جلوي دهانم مي گيرم و سعی مي کنم با قورت دادن آب دهانم از بيرون زدن محتويات معده ام جلوگیری کنم. ضعف بدني که وجودم را در بر گرفته بیشتر در پاهایم نمود دارد. دوباره به اميرعلي نگاه مي کنم. مایع لزج سیاه رنگ کف سالن را آغشته کرده. به امير حسين نگاه مي کنم. صورتش به شدت درهم و گرفته است. کمک مي کند تا پدرش را روي برانکارد بخوابانند و همراه آن ها از در خارج مي شود. بدون کوچکترین توجهي به من! من هم مي روم. مي بینم که توي آمبولانس گذاشتنش. مي بینم که امير به سمت زن فروريخته اي که همچنان کنار خیابان نشسته مي رود و بازویش را مي گیرد و کمکش مي کند که توي ماشين بنشیند. باز هم بي توجه به من پایش را روي گاز مي گذارد و مي رود.

دستم را توي جيب مانتوي ضخيم فرو مي کنم و آهسته قدم مي زنم. همه چيز براي من مرور مي شود. از وقتي که مادر احساس کرد جواني اش به هدر رفته. از وقتي که ديگر حوصله ما را نداشت. از وقتي که اتاق خوابش را از پدرم جدا کرد. از وقتي که يادش مي رفت براي بچه هاي خسته و گرسنه اش غذا بپزد. از وقتي که ديگر به درس و مشقمان نمي رسيد. از وقتي که خريد لوازم آرايش بزرگ ترين تفريحش شد. از وقتي که همسايه ها مادرم را

با امیرعلی دیدند. از وقتی که رفت و آمد به ظاهر مخفیانه اش را به پدرم گزارش دادند. تا وقتی که وسایلیش را جمع کرد و بی توجه به گریه ها و التماس های من رفت. تا وقتی که سامان به خاطر این ننگ خودش را کشت. تا وقتی که خانواده پویا مرا یکی عین مادرم دانستند و حاضر به وصلت با دختری که مادری همچون من داشت، نشدند. تا وقتی که از شدت سرشکستگی مجبور به ترک محله آبا و اجدادی پدرم شدیم. تا وقتی که پدر از پا در آمد. تا وقتی که من سراسر نفرت شدم. تا وقتی که من عوض شدم. تا وقتی که با فدایی و امین، دوستان صمیمی سامان، و پریسا که همچنان به صورت مخفیانه با من در ارتباط بود، نقشه ام را مطرح کردم. تا وقتی که پله های ثبت احوال را هزار بار بالا و پایین کردم و آخر به زور پارتنری بازی های امین، نام فامیلی ام را تغییر دادم. تا وقتی که روزها و شب ها توی آزمایشگاه می ماندیم و روی فرمول های نیمه کاره سامان کار می کردیم. تا وقتی که من مال و اموال باقیمانده از پدرم را فروختم و ساختمان شرکت را خریدم. تا وقتی که امین مجوز فعالیت شرکت دارویمان را گرفت. تا وقتی که مهره ها را چیدم و بازی را شروع کردم. تا وقتی که امیرعلی احتشام را دیدم و فهمیدم که مادرم گول ظاهر فریبنده اش را خورده. تا وقتی که امیرحسین را دیدم و برای رسیدن به اهدافم برایش نقشه کشیدم. تا وقتی که برای اولین بار با او بودم. تا وقتی که به پزشکی قانونی رفتم و با چند قطره اشک، دل پزشک را به درد آوردم و علیه امیرحسین شکایت کردم. تا وقتی که استانبول رفتیم. تا وقتی که دلم برایش لرزید. تا وقتی که محاسباتم در مورد خودم و احساساتم غلط از آب درآمد. تا وقتی که فهمیدم بی امیر

دیگر نمی توانم. تا وقتی که فهمیدم آوا، خواهر من است! یکی مثل من، بدبختی مثل من. تا الان ... تا امروز...

بازی تمام شد. امروز بازی را تمام کردم. شاه سفید را مات کردم. از صفحه بازی بیرون انداختم. آشیانه ای که روی استخوان های پدر و برادرم ساخته شده بود، ویران کردم. یک تنه، تنهایی، با پرداخت بهایی گزاف و غیر قابل جبران! با از دست دادن عشقم، همسرم، پدر بچه ام. با فروختن روحم به شیطان و رو برگرداندن از خدا!

هوا را به درون ریه هایم می کشم و تنها، قدم می زنم و زمزمه می کنم:
گیرم که باخته ام!

اما کسی جرات ندارد به من دست بزند یا از صفحه بازی بیرون بیندازد.
شوخی که نیست، من شاه شطرنجم!

تخریب می کنم آن چه را که نمی توانم باب میلم بسازم.
آرزو طلب نمی کنم، آرزو می سازم.

لزومی ندارد من همانی باشم که تو فکر می کنی
من همانی ام که حتی فکرش را هم نمی توانی بکنی.

زانو نمی زنم، حتی اگر سقف آسمان، کوتاه تر از قد من باشد!
زانو نمی زنم، حتی اگر تمام مردم دنیا روی زانوهایشان راه بروند!
«من زانو نمی زنم»!

پا سی از شب گذشته که به خانه می رسم. خانه ای که نمی دانم هنوز مال من هست یا نه! خانه ای که در تاریکی محض فرو رفته. کلید می زنم و جا

می خورم؛ از دیدن انسانی که بیشتر به روح شباهت دارد. کسی که از لحاظ علم ژنتیک، مادر من است! روی مبل نشسته، در تاریکی. پوزخند می زنم.
-قبلنا از تاریکی بدت می اومد. می گفتم چراغ خونه رو حتی با یه شمع باید روشن نگه داشت. جریان چیه؟

شالم را از سرم برمی دارم. دکمه های مانتویم را باز می کنم و همه را روی مبل می اندازم.

-چرا اومدی این جا؟

صدایش هم بی شباهت به روح نیست.

-جایی واسه رفتن نداشتم. امیر منو آورد این جا. خودشم رفت بیمارستان.
باباش سخته مغزی گسترده کرده!

لیوانی آب می خورم. به ظاهر خونسردم اما از درونم فقط همان خدایی خبر دارد که مرا به حال خود رها کرده.

-ههه! جون دادن احتشام واسم مهم نیست ولی امیر باید نظر منو هم به عنوان خانوم این خونه می پرسید.

از آشپزخانه بیرون می روم و در حالی که ذره ذره آب می خورم می گویم:

-خیلی وقته تو خونه من، جایی که من باشم، جا نداری. برو، زود!

اشکش سرازیر می شود. چقدر پیر شده. چقدر شکسته.

از جا بلند می شود. قامتش تا برداشته. به سمت می آید و آرام می گوید:

-باشه ولی آوا خوابه. میشه بذاری همین جا بمونه؟

کلافه می شوم. لیوان آب را روی کانتینر می کوبم و می گویم:

-اون بچه هيچ ربطتي به من نداره. نه تو مادرمي نه اون خواهرم. از خونه من
برين بيرون.

سرش را پايين مي اندازد.

-ميرم سايه، ميرم. فقط... فقط سامان...

حرفش را قطع مي کنم.

-ها؟ دلت واسه پسرت تنگ شده؟ مي خواي بدوني کجاست؟

اشکش روي پارکت مي چکد؛ بي وقفه.

کيفم را باز مي کنم و تکه کاغذي بيرون مي کشم. چند کلمه مي نويسم و به
دستش مي دهم.

-بيا اين آدرس سامانه، برو بينش!

اول با ذوق کاغذ را از دستم مي گيرد اما با ديدن عبارت "بهشت زهرا قطعه

..." شوکه مي شود. با ناباوري نگاهم مي کند و "نه" ضعيفي از گلويش

بيرون مي آيد. رو بر مي گردانم اما نشستش روي زمين را مي فهمم.

-بابا هم همون دور و بر است. خواستي برو يه سر بزني.

نالاه مي کند.

-سايه...

داد مي زنم:

-واسه من اداي مادراي داغدار رو در نيار. تو چه مي فهمي مادري چيه؟

اصلا تو چي از آدميت مي دوني؟ ها؟ چه مي دوني؟

عقدۀها سرباز مي کنند؛ دانه به دانه!

-مادر واسه هر انساني، مقدس ترين موجوديه كه مي شناسه. از هر كي
پيرسي زيباترين زني كه ديدي كيه؟ ميگه مادرم. يادمه هميشه تو حسرت
مثل تو بودن مي سوختم. هميشه شاكي بودم كه چرا به اندازه تو خو شگل
نيستم. چرا شبيه تو نيستم. چرا به اندازه تو جذاب نيستم. وقتي جلوي
همكلاسيام ب*غ*لم مي كردي، سرشار از غرور مي شدم. اعتماد به نفس،
خوشي، واسه داشتن همچين مادري. همچين فرشته اي! هــــه! فرشته،
فرشته!

به سمتش مي چرخم. بغض هم سرباز مي كند.

-تو اسم مادر رو لكه دار كردي. حرمت مقامت رو شكستي. چطور
تونستي؟ چي كم داشتني؟ هنوزم كه هنوزه نديدم هيچ مردني، اون جورني كه
بابام تو رو مي خواست، زني رو بخواد! هيچ وقت واسش كهنه نشدي.
هميشه تحسنت مي كرد. سرتاپات رو طلا گرفته بود. دو تا بچه داشتني.
من، سامان. چطور دلت اومد با غيرت پسرت بازي كني و بفرستيش سينه
قبرستون؟ چطور تونستي با اينده دخترت بازي كني و واسه هميشه
سرافكندش كني؟ چطور تونستي آبروي بابام رو به لجن بكشي و دقش
بدي؟ آخه چرا؟ به خاطر چي؟ اميرعلي چي بهت داد؟ با چي تو رو از ما
گرفت؟

نفس كم مي آورم.

-آخ! آخ! بميرم واسه سامان. بميرم واسه اون صورت كبود شدش. بميرم
واسه اون سر پايين افتادش.

جيغ مي زنم:

-سامان نابغه ایران بود. افتخار مملکت بود. آگه تو مهلتش می دادی می تونست یکی از بزرگ ترین دانشمندای دنیا بشه؛ اما الان کجاست؟ برادر من، پسرت که اون قدر قریون صدقه قد و بالاش می رفتی کجاست؟ تو چی کار کردی با ما؟ چی کار کردی؟

نفسم می رود.

-آخ! آخ با بام! دینم ... ایمنم ... دنیام ... زندگیم ... باورم ... اعتقادم ... آخ! دق کرد. سعی کرد تحمل کنه، نشد. نتونست. داغ تو کم بود، داغ سامان هم اضافه شد. یه شبه کمرش شکست؛ یه شبه! هنوز فکر می کنم آگه سامان مرده بود اما تو بودی باز بابا دووم نمی آورد؟ جوابشم می دونم. چیزی که بابا رو کشت درد خیانت تو بود نه داغ بچه. بابا تو رو بیشتر از ما می خواست؛ خیلی بیشتر. آی بمیرم واسه اون صبرش، سکوتش، گریه هاش. بمیرم واسه لرزیدن مظلومانه شونه هاش. بمیرم بابا! بمیرم.

داد می زنم:

-د حرف بزنی لامصب. چطور تونستی با ما این کارو بکنی؟ چطور تونستی این جور نابودمون کنی؟ مگه تو مادر نیستی؟ مگه مادر نبودت؟ چرا؟ حرف بزنی. چرا؟

روی مبل می نشینم. سرم را بین دستانم می گیرم و ضجه می زنم.

-مگه تو مادر نبودت؟ چرا؟

صدایش از ته چاه می آید انگار.

-وقتي چهارده سالت باشه و فقط به خاطر اين كه يه نون خور از سفر شون كم بشه به مردی كه جاي پدرته شوهرت می دن، وقتي اون قدر بچه ای كه شب عروسیت از ترس اون مرد تو كمداقیم می شی و تا صبح می لرزی، وقتي به جاي درك ترست، پدرت با كتك از كمداقیم می كشدت بیرون و می نداشت تو ب*غ*ل اون مرد، وقتي با وعده عروسك و اسباب بازی كه يه عمر فقط از پشت ویتترین دیدیش، وادارات می كنن تن به ارتباطی بدی كه هیچی ازش نمی دونی، وقتي يه شب تا صبح درد می كشی و نمی دونی چه بلایی به سرت اومده، وقتي هنوز خودت شونزده سالته، هنوز بچه ای، شكمت بالا میاد و مجبوري درد زایمان رو تحمل كنی، وقتي تو بیست و سه سالته و شوهرت پنجاه و خرده ای سالشه و دیگه نه حوصله مسافرت داره و نه حال جوونی كردن، وقتي كه می بینی هنوز در اوج زیبایی و طراوت هستی ولی شوهرت نمی تونه اون جورى كه باید نیازهاش رو برطرف كنه، اون موقع است كه شیطان میاد سراغت. در قالب يه مرد جوون تر، خوش بر و روتر، زبون بازتر. وقتي مرتب زیر گوشم می گفت تو حیفی، تو جات این جا نیست، تو لیاقتت این نیست؛ اون موقع بود كه نفهمیدم چی شد. نفهمیدم كی شد. فقط وقتي به خودم اومدم كه دیدم تا خرخره فرو رفتم. دیدم دیگه جا واسه برگشتن ندارم. نمی دونم چطور شد كه لغزیدم. فقط فهمیدم كه بد لغزیدم. وقتي چهره واقعی شیطان رو دیدم كه همه پلاي پشت سرم خراب شده بود. برگشتم. برگشتم. می خواستم رو دست و پای پدرت بیفتم. می خواستم فقط يه بار دیگه شماها رو ب*غ*ل كنم، بوتون كنم، اما نبودین. رفته بودین. پیداتون نكردم. این سال ها تو خونه احتشام

همه چیمو از دست دادم. ببین. منو ببین. چقدر شبیه اون زنی هستم که قبلا می شناختی؟ نیگا کن چه به روزم اومده؟ احتشام با من ازدواج کرد فقط واسه این که دماغ زن اولش رو بسوزونه. وگرنه زنا واسه اون، فقط یه رابطه یه شبه ان، نه بیشتر. این همه سال مراده زناي مختلف رو باهاش دیدم؛ تو اتاق ب*غ*ل دست من، درست کنار گوش من. صدای خنده هاشون، معاشقه شون... دستامو ببین. ببین چطور می لرزن. اینا به خاطر داروهای اعصابه. حسرت زندگی ای که از دست دادم، کنار اون جهنمی که توش دست و پا می زدم، نابودم کرد. اومدی انتقام بگیری؟ نیازی نیست دخترم. خدا به جای همه شما، انتقام گرفت. با همون چوبی که میگن صدا نداره، اما بزنه دوا نداره؛ با همون، روزی هزار بار فلکم کرد. تو هر چی بگي حق داری اما من زمین خوردم. خراب تر از این نمیشم. بابات مثل ملکه ها با من رفتار می کرد ولی من قصرمو به دوزخ فروختم. جایی که فقط تحقیر شدم. شکنجه شدم. کتک خوردم. حتی بهم ت*ج*ا*و*ز* شد؛ بارها و بارها. تو بدم*س*تی های امیرعلی، وقتی کیفش کوک می شد باید لباس عربی می پوشیدم و واسش می ر*ق* صیدم، اونم ساعت ها. اون قدر که سرم گیج می رفت و زمین می خوردم. کتک می زد که بر*ق*ص. وقتی می دید نمی تونم، بهم حمله می کرد. ت*ج*ا*و*ز* می کرد. تمام اون لحظات به پدرت فکر می کردم. حسرت همون موهای سفید رو می خوردم. آرزو می کردم همه چی خواب باشه و به جای شنیدن این عربده های حیوانی، صدای مناجات پدرت رو بشنوم.

صدایش از شدت هق هق می لرزد و می گیرد.

-ولی یواش یواش فهمیدم که خوابی در کار نیست و این سرنوشتیه که خودم، با دستای خودم رقم زدم. فهمیدم که دیگه لیاقت فکر کردن به شما رو ندارم. خونواده ای هم نداشتم که بهشون پناه ببرم. اگر داشتم، نمی رفتم. از زجر کشیدنم لذت می بردم؛ چون حقم بود. باید می کشیدم بلکه بارگ*ن*هم سبک تر شه. موندم. تحمل کردم و الان، اینی هستم که می بینی. خوب نگاه کن. آگه هنوز جایی واسه ضربه زدن پیدا می کنی، بزن. بزن. بزن!

به صورتش می گوید. توی سرش می زند. خودش را به در و دیوار می زند و من اشک ریزان نگاه می کنم. نگاه می کنم و درد می کشم. عذاب می کشم. آن قدر دندان هایم را روی هم فشار داده ام که فکم قفل کرده. از جا بلند می شوم. کنارش می ایستم و می گویم:

-خدا کنه آدما همیشه به اندازه ظرفیتشون خوشی و خرمی دریافت کنند. شنیدی میگن یارب روا مدار که گدا معتبر شود؟ شنیدی که می گن گر معتبر شود ز خدا بی خبر شود؟ شنیدی؟ تو حکایت همون گدایی. جنبه نداشتی. لیاقت نداشتی. ظرفیت نداشتی. الانم یه راه داری. واسه این که از این فلاکت و بدبختی نجات پیدا کنی، یه راه داری.

سرش را بالا می گیرد. به صورت شکسته ای که حتی ردی از زیبایی گذشته را هم ندارد نگاه می کنم و آرام می گویم:

-خودت رو بکش!

با حال خرابش ره‌ایش می‌کنم و به اتاقم می‌روم. صدای گریه و سامان سامان گفتنش اذیتم می‌کند. در را می‌بندم و آوارا می‌بینم که با وجود این همه سر و صدا آرام و راحت روی تخت ما خوابیده. آباژور را روشن می‌کنم و در نور ضعیفش، به چهره معصوم خواهرم نگاه می‌کنم. دوست ندارم به بچه‌ای که از خون پدرم نیست حس‌ی داشته باشم؛ اما دارم. دوست ندارم به بچه احتشام و آن زن خیانتکار عشق بورزم؛ اما می‌ورزم. دوست داشتن دلیل نمی‌خواهد. ارادی و قابل کنترل هم نیست. منطق و دلیل هم نمی‌شناسد. کنارش دراز می‌کشم و دست‌های کوچکش را می‌ب*و*سم. موهای حلقه حلقه طلایی‌اش را عقب می‌زنم و صورتش را نوازش می‌کنم. دوست دارم بیدار شود. دلم کمی آرامش می‌خواهد و معصومیت این بچه، سرچشمه آرامش است. نفسش خس خس دارد. دلم فشرده می‌شود. نمی‌دانم چه بر سر پدرش می‌آید. نمی‌دانم با مادرش چگونه سر می‌کند. آهسته در آ*غ* و *شش می‌کشم. سرش را روی سینه‌ام می‌گذارم و می‌گویم:

-نمی‌دونم در حقت خوبی کردم یا بدی. برادرت که معتقد پدر و مادر هر چي که باشن بازم پدر و مادرن. نمی‌دونم بابات زنده می‌مونه یا نه. نمی‌دونم دوست داری زنده بمونه یا نه. کاش می‌تونستم ازشون بگذرم ولی نتونستم. پشیمون نیستم چون فقط خودم می‌دونم چي کشیدم و چي به سرم اومده. هیچ کس جای من نیست. هیچ کس نمی‌تونه درک کنه روزی هزار بار آرزوی مرگ کردن یعنی چي. هیچ کس نمی‌فهمه انگشت نما شدن و

هزار جور انگ و تهمت ناروا رو تحمل کردن يعني چي. هيچ کس نمي دونه تنهائي، هر روز و هر شب تنهائي يعني چي. هيچ کس نمي دونه تقاص گ*ن*ه ديگران رو پس دادن چقدر سخته. چقدر بي عدالتيه. آه مي کشم.

-نمي خوام تو اذيت شي. اگه بذارن ميारمت پيش خودم. با بچه خودم بزرگت مي کنم. مثل اون، حتي عزيزتر از اون؛ اما مي دونم نمي شه. مادرت هم قبول کنه، برادرت نمي ذاره. محاله اجازه بده تو پيش من بموني. چون مي دونم در مورد چي فکر مي کنه. باز آه مي کشم.

-عيبی نداره. هر چي بگه تحمل مي کنم. اين مدت وا سه نابود کردن اونايي که زندگيم رو ازم گرفتن جنگيدم. از اين به بعد وا سه به دست آوردن کسي که زندگي دوباره بهم داد مي جنگم. عقب نمي کشم. نمي دارم داداشت از دستم بره. نمي دارم بچم بي پدر بزرگ شه. نمي دارم چون نمي تونم. نمي دانم کي خوابم برده است اما نزديک اذان صبح، با حس بسيار بدی از خواب مي پرّم. آن قدر تکانم ناگهاني است که آوا هم بيدار مي شود. با چشمان گرد شده اطرافش را نگاه مي کند و کم کم مرا به خاطر مي آورد و خواب آلود مي گويد:

-سايه جون؟

ب*غ*لش مي کنم.

-جونم!

بغض کرده.

-مامانم کو؟

موهایش را می ب*و*سم و می گویم:

-همین جاست.

چند سرفه کوتاه می زند.

-گلووم درد می کنه.

سرش را عقب می برم و نگاهش می کنم. صورتش قرمز شده. با ترس می

پرسم:

- چرا؟

باز هم چند سرفه می زند و رنگش کبود می شود. هراسان از جا می پریم و از

اتاق بیرونش می برم. احتمالاً داروهایش پیش مادرش باشد. پشتش را می

مالم. بریده بریده می گوید:

-ما ... ما...

من هم دنبال مادرش می گردم و، روی زمین پیدایش می کنم؛ با دهانی که

کف کرده، چشمانی که نیمه باز مانده و جعبه خالی دیازپامی که کنارش رها

شده.

به دیوار تکیه می زنم و چشمان آوا را می پوشانم!

مانده ام و بچه ای در ب*غ*ل و مادری که ... به حال خودم نیستم. از دست

و پا زدن آوا و شدید شدن سرفه هایش به خودم می آیم. سریع به اتاق می

برمش و خودم برمی گردم. کیف مادر و ساک آوا روی مبل است. همه را

خالی می کنم و اسپری اش را می یابم. نفس کشیدن آوا که راحت تر می

شود به هال می آیم و در اتاق را قفل می کنم. دستم را روی دهانم می گذارم و چهار زانو روی زمین می نشینم. جرات ندارم لمسش کنم. چشمم را می بندم و انگشتم را روی شاهرگ گردنش می گذارم. همان کاری که برای سامان کردم. همان کاری که برای پدرم کردم و هر دوبار با پوست یخ زده و رگ بی تحرک مواجه شدم؛ اما این بار نبض ضعیفی را حس می کنم. بغضم می ترکد و آرام می گویم:

-نمیر. خواهش می کنم!

افتان و خیزان، تلفن را می یابم. شماره امیرحسین را می گیرم. امید ندارم جواب بدهد اما می دهد. ناله می کنم.

-امیر؟

صدایش سرد است؛ خسته، بی جان.

-بله؟

دستم را روی دهنی گوشی می گذارم. نمی خواهم آوا صدایم را بشنود.

-مامان آوا خودکشی کرده. آوا هم حالش خوب نیست. بیا. تورو خدا، بیا.

کمی مکث می کند و بعد می گوید:

-خیله خب، دارم میام. تو حواست به آوا باشه.

دوباره به سمت مادرم می روم. روی زمین می نشینم. توی صورتش می زوم.

پلکش می لرزد و بسته می شود. محکم تر می زوم؛ بارها و بارها. گریه امانم

نمی دهد.

-چرا این کارو کردی؟ من احمق یه چیزی گفتم. تو چرا این کارو کردی؟

صورتش هنوز نرم است؛ مثل قدیم ها. لبم را گاز می گیرم.

-بیدار شو. نخواب. نمیر. تو رو خدا نمیر.

دستانش را باز و بسته می کنم. هنوز گرمند؛ مثل قدیم ها.

-عصبانی بودم. یه غلطی کردم. اگه بمیری خونت گردن منه. من آدم کش نیستم. نمیر. من طاقت نمیارم.

قفسه سینه اش را ما ساژ می دهم. جایی که همان قدیم ها، امن ترین نقطه کره زمین بود.

-تو بمیری جواب آوا رو چی بدم؟ چه جور نگاش کنم؟ بمون. حداقل واسه اون مادری کن. نذار اونم به درد من مبتلا شه.

اشک هایم صورتش را خیس کرده.

-پاشو. نمیر. غلط کردم. نمیر. نفس بکش.

دستم را روی گونه چروک خورده اش می کشم. این جور که آرام خوابیده، دلم را آتش می زند. سرم پایین می افتد درست بین گردن و سینه اش.

-مامان! مامانم! مامانی! نمیر. خواهش می کنم نمیر.

صدای اذان بلند می شود. هیچ امیدی برایم نمانده. رو به پنجره می کنم؛ رو به گلدسته مسجد. مهم نیست که همسایه ها خوابند. مهم نیست که آوا می شنود. مهم نیست که با هم قهریم. امیدی به جز او ندارم. پس داد می زنم:

-خدا! خدایا! به دادم برس!

دستم را به دیوار می گیرم. به دسته مبل می گیرم. به میز می گیرم و خودم را به پنجره می رسانم.

مؤذن آرام است. با اطمینان، با آرامش، از ته قلبش اذان می گوید. سرم را روی لبه پنجره می دارم و از ته دلم گریه می کنم.

-نکن خدا. با من این کار رو نکن. نذار بمیره.

به آسمان نگاه می کنم. به طرز شگفت آوری بی ابر و صاف است. هنوز

تک و توکی ستاره های کوچک به چشم می آیند. زار می زنم.

-منو بکش. جون منو بگیر اما نذار یه بچه دیگه طعم بی مادری رو بچشه.

نذار آوا یه سایه دیگه بشه. نذار! جونم رو بگیر ولی این جوری مجازاتم

نکن. دیگه نمی تونم. نمی کشم!

مؤذن می گوید:

-لا اله الا... .

و من می گویم:

-خدا، خدا، خدا!

صورت خیس آوارا می ب*و*سم. هیچ جوهره آرام نمی شود. آن قدر اشک

ریخته که به هق هق افتاده.

-خودم دیده مامانم مرده. افتاده بود روزمین.

نگاه سرزنش بار امیر را حس می کنم.

-نمرده عزیزم. یه کم حالش بد شده بود آوردمیش پیش دکتر. خوب میشه.

حرفم را باور نمی کند. رو به امیر می گوید:

-مامان مرده؟

امیر کلافه است. عصبی است. تلخ است. روی صندلی می نشیند وزیر

گوشم می گوید:

-ببین چي به روزش آوردي. هم پدرش رو ازش گرفتي، هم مادرش رو.
حرفي براي گفتن ندارم. سرم را پايين مي اندازم. آوا را از آغ*و*ش من
بيرون مي كشد و به محوطه بیمارستان مي برد. نگاهم به روفرشي هاي
طلايي رنگ پاييم مي افتد. حتي به فكر عوض كردنشان هم نيافته بودم.
دستانم را زير ب*غ*لم مي برم و سرم را به ديوار تكيه مي دهم! اختيار اشك
هايم از دستم خارج شده. تصور اين كه حرف من باعث خودكشي اش شده
ديوانه ام مي كند.

با صداي در سريع از جا مي پرّم. دكتر بيرون مي آيد. جلويش را مي گيرم.
چقدر اين روزها همه خسته به نظر مي آيند.

-چي شد دكتر؟

عينكش را جا به جا مي كند و مي گويد:

-معدش رو شستشو داديم. دوز مصرفيش زياد بوده اما خوشبختانه زود به
دانش رسيدين.

مي ترسم پرسم.

-خوب ميشه؟

سرش را با ملايمت تكان مي دهد و مي گويد:

-آره، نگران نباش.

نفسم را بيرون مي دهم.

-راستي، سامان همون آقايبه كه اين جا بود؟

نفسم حبس مي شود.

-نه، پسرشه.

دوباره دستي به عینکش مي زند و مي گوید:

-بگو بياد. همش اونو صدا مي زد. بيتايي مي کنه.

دستانم را مشت مي کنم. صدایش را در حالي که دور مي شود مي شنوم:

-بهتره خودتم يکم استراحت کني. رنگ به صورتت نمونده.

دوباره روي صندلي مي نشينم. براي اولين بار خدا صدایم را شنيد و به

بيچارگي ام رحم کرد. مي بينم که امير مي آید. ناي لبخند زدن ندارم. تنها

مي گويم:

-نجاتش دادن. آوا رو ببر که بينتش.

بي حرف مي رود. بي حرف مي روم. قدم مي زنم و به حکمت بيدار شدن

ناگهاني در آن ساعت صبح فکر مي کنم!

با صدای چرخش کلید، سيخ سرجايم مي نشينم و با استرس دستي به

موهايم مي کشم. چشمانش سرخ سرخ است. صورت اصلاح نشده اش،

قيافه اش را خسته تر نشان مي دهد. جلوي پایش بلند مي شوم و آرام سلام

مي کنم. زير لب جوابم را مي دهد و به اتاق مي رود. پشت سرش مي روم.

بي توجه به من لباس هایش را آماده مي کند و داخل حمام مي شود. روي

تخت مي نشينم و از شدت اضطراب انگشت هايم را به بازي مي گيرم. آن

قدر نمي شناسمش که بتوانم عکس العملش را پيش بيني کنم. دلم براي

تنگ شده؛ خيلي زياد. پشت در حمام مي ایستم و گوش به چوب قهوه اي

سوخته مي چسبانم و با لذت به صدای آب گوش مي دهم. اشک مي

جوشد. زمزمه مي کنم:

-کاش پسم نرنی. کاش بی رحم نشی.

آب که بسته می شود، سریع به سمت تخت برمی گردم و می نشینم. مثل همیشه لباس پوشیده و با حوله دور گردنش بیرون می آید و با خودش عطر شامپو و خنکی آب به همراه می آورد. سرخی چشمانش غلیظ تر شده. در حالی که سرم پایین است می گویم:

-چیزی می خوری واست بیارم؟

از چند نفس عمیقی که برای تسلط بر خودش می کشد، می فهمم که خیلی عصبانی است. بالشش را از روی تخت برمی دارد. می خواهد برود. راهش را سد می کنم. دستانم را به چهارچوب در می زنم و می گویم:

-بذار حرف بزنم. بذار توضیح بدم.

توی چشمانش نگاه می کنم. چشمانی که هیچ ردی از خنده و مهربانی ندارند. با ناامیدی می گویم:

-من دوست دارم امیر!

پوزخندش تلخ است. دردناک است. پر از تمام حس های بد دنیاست. صدایش هم خش دارد. گرفته است. یخ است.

-بس کن. بازی تموم شده سایه. بردی! به اون چیزی که می خواستی رسیدی. دیگه نیازی نیست بیشتر از این واسه فریب دادن من تلاش کنی!

دل شکسته ام، شکسته تر می شود. دستم را روی سینه اش می گذارم. تا آن جا که می توانم نزدیکش می شوم. می گویم:

-علاقم به تو بازي نښود. عشقم دروغ نښود. شايد اولش همه چي يه نقشه بود، اما الان نيست. خيلي وقته كه نيست.

دستش را روي كمر مي گذارد، تمام تنم گر مي گيرد، اما او با خشونت كنارم مي زند و مي گويد:

-برو كنار. مجبورم نكن بر خلاف ذاتم عمل كنم.

دنبالش مي كنم و با بغض مي گويم:

-چرا نمي ذاري حرف بزني؟ چرا دركم نمي كني؟

وسط هال مي ايستد و مي چرخد. بالش را پرت مي كند. آن قدر محكم كه گلدان سر راهش، واژگون مي شود.

-چي مي خواي بگي؟ كه مادرت خيانت كرده و باعث شده زندگيتون از هم بپاشه؟ مي دونم. خودش همه چي رو تعريف كرد اما تو چي كار كردي؟ پدرمو ببين. مادرت رو ببين. آوا رو ببين. منو ببين. خودت رو ببين. زندگيمون رو ببين. ببين چي كار كردي؟

اشك هاييم را با پشت دست پاك مي كنم و مي گويم:

-من هيچي نكردم، جز اين كه اونا را به سزاي اعمالشون رسوندم. جز اين كه...

حرفم را قطع مي كند.

-تو كي هستي كه قصاص مي كني؟ قاضي هستي كه قضاوت مي كني؟ خدائي كه حكم اجرا مي كني؟ كي هستي؟

حوله را هم از دور گردنش مي گشايد و پرت مي كند.

-پدر من بد، مادرت بد، اما پدر تو، اوني که واست عين بته، اوني که اين قدر واست مقدسه، همون عالم رباني، يه دختر چهارده ساله رو معامله کرده. مي توني بفهمي يعني چي؟ مي فهمي خوابيدن با مردی که جای پدر بزرگته چه حالی داره؟ کار پدر تو با ت*ج*ا*و*ز چه فرقی داشته؟ فقط يه کلاه شرعی گل و گشاد روی وجدانش گذاشته و حتی مهلت نداده این دختر يه درک درستی از شرایط جدیدش پیدا کنه. از مادرت، از به بچه، سوء استفاده کرده. خب معلومه ديگه. اين همه ميشه زخم. ميشه عقده. ميشه دمل. ميشه تاول. ميشه درد. ميشه کمبود. گ*ن*ا*ه پدريت کمتر از مادريت نيست. هميشه، تو خراب شدن يه زندگي هر دو نفر مقصرن. وقتي تناسب وجود ندا شته با شه، وقتي تا خرخره تو فقر فرهنگي فرو رفته با شي، آخرش همينه.

حرف هایش براي من سنگين تمام مي شود. او حق ندارد بت مرا بشکند. اين طور با بي رحمي بشکند. با خشم مي گويم:

-خوبه. خيلي خوبه. چقدر قشنگ خيانتش رو توجه کرده. پس هر کي تو زندگيش يه مشکلي داشت، يه کمبودي داشت، حق داره هر غلطي دلش مي خواد بکنه؟ خودش رو تو ب*غ*ل هر کي که تناسب بيشتري داره بندازه؟ گور باباي بچه ها و شوهر بدبختش. حتما اين نسخه رو واسه پدريت هم پيچيدي که اين قدر راحت از بلایي که سر مادرت آورده گذشتي!

دستش را مشت مي کند و مي گويد:

-تو نمی فهمی. نمی خوای که بفهمی. ذهنت بسته ست. مغزت از کار افتاده. من نگفتم کار اون توجیه داره. میگم در حدی که قضاوت کنی نیستی. در حدی که قصاص کنی نیستی. اون هر کاری که کرده، تاوانش رو هم پس داده. من به چشم خودم دیدم که روزی هزار بار تاوان اشتباهش رو پس داد؛ اما به لحظه فکر کن. ببین شاید دردی که پدرت کشیده، تاوان همون زخمی باشه که به جسم و روح یه دختر چهارده ساله زده. شاید تاوان اشک هایی باشه که اون دختر تو اوج معصومیت و پاکیش ریخته. شاید تاوان اون شبای ترس و زجری باشه که پدرت بهش تحمیل کرده. تو فقط یه طرف ماجرا رو می بینی؛ اما اونیه که از همه چی آگاه و صلاحیت داره، مو رو از ماست بیرون می کشه. پدر تو در ازای اون دختر و زیباییش، یه خونه کلنگی به اسم کارگری که پدر این دختر بوده زده. مادرت رو به قیمت یه خونه، خریده! تو از اینا خبر داشتی؟ مادرت مثل یه برده خرید و فروش شده اما به خاطر خراب نشدن ذهنیت شما، هیچ وقت هیچی نگفته. اینو چطور توجیه می کنی؟ ها؟ حرف بزن دیگه. امثال تو و پدرت، خدا رو فقط بین چند کلمه عربی و یه مهر خاکی و چند دونه تسبیح جستجو می کنین. خدا رو در حد یه آدم پایین میارین ولی به اندازه خداییش ازش توقع دارین. تو اگه درست خدا رو شناخته بودی، این قدر راحت ازش رو برنمی گردوندی. پدرت اگه درست خدا رو شناخته بود، با تکیه به یه سری قوانین عربی که توی یه دوران خاص وضع شده، به بچه رو قربانی *و* سش نمی کرد. من هیچ وقت ادعای مسلمانی نداشتم ولی مگه همون خدایی که یه روزی رفیق تو بوده نمیگه از حق خودم می گذرم اما از حق بنده بی کسم

نه؟ مگه امام حسین نميگه بترس از آه مظلومي که جز خدا فرياد رسي نداره؟
پس چطور پدر خدا پرستت ترس رو تو چشم اون بچه ديد و اهميت نداد؟
چطور بي پناهي و بي کسبش رو ديد و دلش نلرزيد؟ چطور فقر و
در ماندگيش رو ديد و از خدا ترسديد؟ فقط خودش مهم بود؟ نياز هاش؟
عشقش؟ ه*و*سش؟

داد مي زند:

- لعنت به غيرت اون مردی که بچش رو با يه خونه معاوضه مي کنه. لعنت
به غيرت اون مردی که از فقر يه خونواده سوء استفاده مي کنه.
لعنت کرد! پدر مرده مرا لعنت کرد! روي ديوار سر مي خورم. پاهایم تحمل
وزنم را ندارند.

- مادرت بد کرد. در حق شما جنایت کرد. کارش قابل بخشش نیست. مثل
پدر من، که هيچ وقت نبخشيدمش. زندگيم رو ازش سوا کردم اما خودمو در
اون حدي ندیدم که بخوام انتقام بگیرم. چون نمي دونستم هر اقدام اشتباه و
از سر عصبانیت من ممکنه چه تبعات داشته باشه. سعی کردم از مادرم
حمایت کنم. تا اون جايي که تونستم سعی کردم کمبوداش رو جبران کنم و
باقیش رو سپردم دست خدا.

اشکم خشکش شده. مبهوت نگاهش مي کنم و مي گويم:

- گ*ن*ه* من و سامان چي بود؟ ما به خاطر چي اين جور سوختيم؟
نفسش را پر صدا بيرون مي دهد و مي گويد:

-مشکلات و سختی تو زندگی هرکسی پیش میاد. سامان ضعیف بود. تحمل نکرد. شاید اگه یه کم محکم تر بود، یه جایی از زندگی خدا پاداش صبرش رو بهش می داد. یه جا دیگه این زخم رو مرهم می داشت. به یه شکل دیگه این مصیبت رو جبران می کرد. همون طور که می خواست خوشبختی و آرامش رو به تو بده. به تویی قدرشناس و ظالم. دستانش را روی زانویش می گذارد و خم می شود. چشمانش هم تلخ شده اند.

-من دوست داشتم. از همون روز اول که که از کلیدت آویزون شده بودی. از همون روزی که تویی آسانسور، زیرچشمی نگام می کردی، دلم واست لرزید. دوست داشتم. هر کاری می کردی، هر شیطنتی که می کردی باز دوست داشتم. می دونستم حرفات دروغه. می دونستم قولایی که بهم می دی دروغه. وقتی اسم بابام می اومد و چشمت برق می زد می فهمیدم. می دونستم بی خیالش نمیشی اما باز دوست داشتم. می دونستم باهام صادق نیستی. می دونستم با وجود این که از حساسیتام خبر داری، باز بهم دروغ میگی؛ اما دوست داشتم. خودمو گول زدم. گفتم اگه ازدواج کنیم، اگه محبت واقعی رو ببینی، دست برمی داری از این بازیای کثیف و بی معنی؛ اما وقتی درست روز ورود پدرم به ایران، صفحه شطرنج رو از کمد بیرون کشیدی و رفتی سر خاک پدرت، وقتی صبحش خودت رو به خواب زدی و منتظر بیرون رفتن من شدی، فهمیدم که همه تلاشم بی فایده بوده. تعقیبت کردم؛ قدم به قدم. حرفایی که به مادرت زدی رو نشنیدم اما اونایی که به پدرم گفتمی...

قد راست مي کند.

-غرورم شکست. دلم شکست. باورام شکست. از اين که من اين جورى خالصانه جلو او مدم و اين طور بي رحمانه بازيچه دستت شدم. از خودم بدم او مدم. به خاطر اين که همه چي رو مي دونستم و بازم خودم رو به حماقت زدم. از وجودم بيزار شدم. نمي دونم چقدر طول مي کشه تا حالم خوب بشه. نمي دونم چقدر طول مي کشه تا اين زخم ترميم بشه. نمي دونم.

سرم گيچ مي رود. بلند مي شوم؛ به زحمت، به جان کندن. آخر من باردارم. من بيچاره باردارم. بازویش را مي گيرم.

-دلم خون بود امير. نمي توني تصور کني چه دردي کشيدم. نمي توني بفهمي چي به سرم او مده. نمي دوني چقدر داغ رو دلم بود. نمي خواستم به تو آسیب برسونم. نمي خواستم عذابت بدم. فقط مي خواستم عذاب خودم رو تموم کنم. بهم فرصت بده. بذار جبران کنم. به خدا جبران مي کنم. هر چي تو بگي، هر چي تو بخوای ولي منو از خودت جدا نکن. خواهش مي کنم.

آه مي کشد.

-بهت گفتم حتي اگه مي خوای پدرم رو بکشي بهم بگو. گفتم چيزايي رو که تو سرت هست بهم بگو. اگه من قسمتي از نقشت نبودم پس چرا ازم مخفي کردی؟ اگه واقعا دو ستم داشتی، زندگيمون رو دو ست داشتی، چرا

دروغ گفتی؟ در شرایطی که بهت گفته بودم دروغ همه چی رو خراب می کنه، چرا دروغ گفتی؟

سرم را پایین می اندازم.

-نه، جوابی نداری. چون اولویت زندگیت من و بچم نبودیم. اون شطرنج مسخره بود. اون قدر منو نمی خواستی که به خاطر دست از کینه هات بکشی. اون قدر بهم اعتماد نداشتی که درد واقعیت رو بهم بگی. چرا؟ چون من عشقت نبودم. جزیی از نقشت بودم.

بازویش را رها می کند. بالش را برمی دارد. خاک گلدان را از رویش می تکاند و می گوید:

-اذیت کردن، تلافی کردن، عذاب دادن، واسم مٹ آب خوردنه؛ اما به خاطر بچم کاریت ندارم. فقط ازت می خوام حرمت این خونه رو حفظ کنی.

تمام تنم یخ می بندد. گفته بود خانه اش حرمت دارد و جای هر کسی نیست. یعنی باید بروم. باید ترکش کنم.

-در ضمن، هنوز به راحتی می تونم از پریسا شکایت کنم و بندازمش تو دردسِر. تو هم دیگه راه در رویی نداری. چون الان زن منی و اون گواهی ت*ج*ا*و*ز*هیچ ارزشی نداره. اگه می خوای دوست عزیزت رو با پس گردنی بازداشت نکن، همین فردا با نماینده من میری و شرکتت رو تمام و کمال واگذار می کنی. دیگه نمی خوام اون جا هم بینمت.

صدای گرفته ام گلویم را خراش می دهد.

-امیر!

برق چشمانش خاموش است.

-هیچ مهلتي در کار نیست سایه. بیشتر از این کشش نده!

درست جلوي چشمانش، چشمانی که خودشان را به خواب زده اند، دانه به دانه، لباس هایم را توي چمدان تازه گشوده شده مي چينم. بغض در گلو و اشک در چشم دارم. تمام تنم از این جدایی خرد است اما بدون شک براي ماندن در خانه اي که از آن رانده شده ام، التماس نمي کنم. عطرها و لوازم آرایشم را هم از روي ميز توالت برمي دارم. لباس هاي زير و دم دستي را هم از توي کشوهایش. نمي خواهم هيچ اثری از من بماند؛ هيچ اثری. نگاهی به عکس دو نفره مان مي کنم که روي پاتختي جا خوش کرده. مقابل چشمانش، همان چشمانی که خودشان را به خواب زده اند، قاب را مي خوابانم. سرويس ياقوت کبود، همان که با یک نگاه عاشقش شده بودم را از خودم جدا مي کنم و روي تخت مي گذارم؛ و حلقه ام را، حلقه مالک و مملوکی ام را هم از دستم بيرون مي آورم و کنار سرويس مي گذارم. جعبه شطرنج را هم روي لباس ها مي گذارم و چمدان را مي بندم. قفس پودي آخرين چيزی است که برمي دارم. پشت سرم را هم نگاه نمي کنم. مي روم. هنوز بغض در گلو و اشک در چشم دارم اما سر خم نکرده ام. در مي گشايم و دوباره وارد خانه تنهایی ام مي شوم. چمدان را همان دم در رها مي کنم و پودي را هم روي کانتري مي گذارم. *ل*ک*ل نخورده ام | ما *م*س*ت *م*س*تم!

-خوشحالي پودي؟ بين. برگشتيم به خونمون. جايي که مال خودمونه و کسي نمي تونه بيرونمون کنه. من که خوشحالم. مي دونم تو هم هستي. دو باره خودمون دو تايميم؛ تنهاي تنها، ولي مگه مهمه؟ مگه قبلا هم همين طوري سر نکرديم؟ خب از اين به بعد هم خدا بزرگه. تازه، چند ماهه ديگه يه پسر کوچولوي خوشگل هم به جمعمون اضافه ميشه. همين که الان داره تو شکم من وول مي خوره. من مطمئنم که پسره!

دستم را روي شکم مي گذارم و آرام مي گويم:

-يه وقت غصه نخوري. مامان تنهات نمي ذاره. تا جون داشته باشم مواظبتم. تا جون داشته باشم کنارتم. من و تو و پودي؛ خوبه ديگه. يه خانواده ايم. بيشتر از اينو مي خوايم چي کار؟

کنج ديوار مي نشينم.

-يه وقت غصه نخوري که بابا نداري. منم ندارم. در عوض مامان داري. من اونم ندارم! اصلا بابا مي خوي چي کار؟ بابايي که اين قدر بي رحمه، بابايي که ميگه قضاوت نکن، قصاص نکن، اما خودش هم قضاوت مي کنه، هم حکم مي ده، هم قصاص مي کنه، به چه دردمون مي خوره؟ بابايي که اون ته دلش مي دونه ما چقدر دوستش داريم ولي فرصت نفس کشيدنم بهمون نمي ده و از خونه بيرونمون مي کنه، به چه دردمون مي خوره؟ بابايي که آشيانمون رو ازمون مي گيره، سقف رو سرمون رو خراب مي کنه، به چه درمون مي خوره؟ بابايي که ميگه تلافی نمي کنم ولي شرکتي رو که مي دونه چقدر واسش زحمت کشيدم از چنگم در مياره، به چه دردمون مي خوره؟

بابايي که آدم مرده رو، باباي منو، پدر بزرگ تو رو، لعنت مي کنه، به چه دردمون مي خوره؟

شکمم را نوازش مي کنم. کي به اشک هايم اجازه فروريختن داده ام، نمي دانم!

-غصه نخور ماماني. تا وقتي منو داري غصه نخور. بذار هر کاري مي خواد بکنه. هر چي مي خواد بگيره. بيره. من که ولت نمي کنم. خودم هواتو دارم. نمي دارم خار به پات بره. نمي دارم کسي چپ نگات کنه. نمي دارم آب تو دلت تکون بخوره. در عوضش تو هم مي شي مرد مامانت. همه کس مامانت. سايه سر مامانت. آخ!

همان جا روي زمين دراز مي کشم.

-کي مي اي؟ ديگه طاقت تنهائي ندارم. طاقت خونه سوت و کور رو ندارم. طاقت اين که حرف بزني و هيچ جوابي نشنوم رو ندارم. از اين در و ديوار لال، خستم ماماني! بيا.

گونه ام را به سنگ يخ زده مي چسبانم. آسمان درست مقابل چشمانم است. آه مي کشم و زمزمه مي کنم:

-بارالها! بهر چه قدرت نمائي مي کنی؟ دست تو از ما دگر مظلوم تر، پيدا نکرد؟

پريسا سرم را در آ*غ*و*ش مي گيرد و نوازش مي کند. مگر اين گريه لعنتي بند مي آيد؟

-بذار شکايت کنه سايه. من به خاطر تو تا جهنم مي رم. زندان که سهله!
از بس دستمال را محکم به چشم و صورتم کشيده ام، پوستم به سوزش افتاده.

-نه. با اون خونواده سخت گيري که تو داري کافيه پات به کلان تري برسه.
نمي خوام با آبروت بازي بشه. بعدشم، به هر حال مجوز فعاليت شرکت رو لغو مي کنه. پس همون بهتر که وا گذارش کنم. حداقل بچه ها از نون خوردن نميفتن. بذار اينجوري يه کم غرور زخم خوردش تسکين پيدا کنه.
بذار بفهمه که پول و شرکت و اين جور چيزا واسه من ارزشي نداره. شايد اين جوري يه خرده از خر شيطون پياده شه.

موهاييم را، نرم، نوازش مي کند؛ به روش اميرحسين!

-خب خرجي تو چي ميشه؟ يعني بيکار مي شي؟

نوع نوازشش را تاب نمي آورم. مي نشينم و مي گويم:

-نگران نباش. يه فکري مي کنم!

با امین و فدایی، رو در روی نماینده حقوقی امیرحسین می نشینیم. مفاد قرارداد را برایمان می خواند.

- شرکت امین دارو گستر به همراه مکان و اسناد دارویی، به خانم آوا احتشام واگذار شده و سود آن به حساب ایشان واریز می شود. تا زمانی که خانم احتشام به سن قانونی برسند، آقای امیرحسین احتشام مدیریت شرکت را به عهده خواهند داشت.

سرفرو افتاده دو ستانم، دلم را به درد می آورد اما به شخصه از این معامله راضی ام. اگر این طوری، ظلمی که به آوا شده، جبران می شود، من راضی ام!

کارها را به فدایی می سپارم و از اتاق بیرون می زنم. امین هم همراهم می آید. به چهره صادق و وفادارش لبخند می زنم.

- شما این جا بمونین. بدون شک با مدیریت امیرحسین سود این جا چند برابر میشه و درآمدتون بالا می ره.
لبانش خشک خشک شده اند.

- تو چی کار می کنی؟

دستم را روی بازویش می گذارم.

-نگران من نباش. از این بدترش رو هم رد کردم.

وکیل امیرحسین دوان دوان بیرون می آید.

- صبر کنین. یه چیزی رو فراموش کردم. آقای احتشام واسه شما یه ماهیانه در نظر گرفتن که مرتب به حسابتون واریز می‌شه. گفتن بهتون بگم که نگران مسائل مالی نباشین.

می‌خندم، یا شاید پوزخند می‌زنم.

-به آقای احتشام بگین پولشون رو بذارن توی جیبشون. من به صدقه ایشون احتیاجی ندارم.

امین معترض می‌شود.

-سایه!

با تمام محبت‌م نگاهش می‌کنم.

-نترس امین. بین؛ من هنوز رو پاهام ایستادم!

پله های مطب دکتر را بالا می‌روم. مثل همیشه، دست در جیب. مثل همیشه، تنها! توی سالن انتظار می‌نشینم و به زوج های جوان و خندان و مشتاق، نگاه ... نه، نمی‌کنم! سرم را پایین می‌اندازم و با بند کیفم مشغول می‌شوم. نه، نمی‌خواهم ببینم تنها زن بی همراه این جمع، منم! نه، نمی‌خواهم ببینم تنها کسی که حامی ندارد، حمایت ندارد، منم! نه، نمی‌خواهم ببینم که خدا، حتی در این برهه از زندگی ام هم رهایم کرده. نه، نمی‌خواهم، نمی‌بینم!

منشی که صدایم می‌زند گردنم را راست می‌کنم و بدون نگاه کردن به چپ و راست، وارد اتاق دکتر می‌شوم. با خوشرویی جوابم را می‌دهد.

-چند ماهه؟

این جا هم دوست دارم سرم را پایین بیندازم.

-اوایل ماه چهارم فکر می کنم.

-او مدی واسه تعیین جنسیت؟

من و من می کنم.

-هم اون، هم این که تا الان سونو ندادم.

متعجب می شود.

-چطور؟

بند کیفم را فشار می دهم. قرار بود با امیر بیاییم. قرار بود...

-دیر متوجه شدم. از بچگی زیاد دوره هام منظم نبود. و یار شدید هم

نداشتم. به همین خاطر شک نکردم.

ویار دارم اما نازکش ندارم.

-باشه عزیزم. بخواب رو تخت. آماده که شدی صدام کن.

دختر جوانی که آن جا ست کمکم می کند. دکتر می آید. دستگاه را روشن

می کند. با استرس به مانیتور خیره می شوم. دکتر با لبخند می گوید:

-دوست داری بچه چی باشه؟

محکم می گویم.

-پسره، می دونم!

می خندد.

-از کجا می دونی؟

چشمم را می بندم و به قلبم رجوع می کنم.

-حسش می کنم.

چند بار پروب را روی شکمم می چرخاند و می گوید:

-درست حس می کنی. یه پسر کاکل زری و سرحال. خوشبختانه هم
حالش خوبه، هم جاش.

چشم از مانیتور بر نمی دارم. گوشه پلکم خیس می شود.

-حیف که باباش نیست تا دسته گلش رو ببینه.

انگار همه عالم دست به دست هم داده اند تا روزی هزار بار مصیبت های
زندگی ام را یادآوری کنند.

نسخه و تصویر سونو را می گیرم و بیرون می آیم. سه روز دیگر عید است.

برای خودم ماهی قرمز می خرم. سبزه و سمنو می خرم. سماق می خرم و

همان جا مشغول خوردن می شوم. باید برای پسر هفت سین بیاندازم. باید

برایش جشن بگیرم. او چه گ*ن*ا*هی کرده که هیچ کس مادرش را نمی

خواهد؟ او چرا باید اسیر دلمردگی من شود؟

راه می روم. مثل تمام روزهای عمرم. غم را توی پاهایم می ریزم و با

سنگفرش خیابان تقسیم می کنم. موبایلم زنگ می زند. حتی نگاهش نمی

کنم. من این با خود خلوت کردن را دوست دارم. بالاخره به خانه می رسم.

صدایی می شنوم.

-سایه؟

با تعجب برمی گردم. از دیدن قامت بلندش حیرت می کنم. با تردید جلو

می روم. زیرلب می گویم:

-پویا!

او هم جلو می آید. لبخند گرمی روی لبانش نشسته. نگاهی به خریدهایم

می اندازد و می گوید:

-دعوت نمی کنی؟

آخ! لحنم تلخ است، مثل زهر افعی.

-نمی ترسی به گ*ن*ا*ه بیفتی؟ خونه ی خلوت و زن نامحرم و شیطان و

وسوسه و...

لحن او اما، آرام است. ملایم، مثل همیشه.

-تنها نیستیم. بقیه هم تو راهن.

ابروهایم را بالا می دهم.

-بقیه؟

پلاستک ها را از دستم می گیرد و می گوید:

-اوهوم. امین و سینا و پریسا!

قبل از او وارد می شوم. با دقت به دکورای سیون خانه نگاه می کند. دستی به

قفس پودی می کشد و می گوید:

-چه جغد زشتی!

چشم غره ای می روم و برای تعویض لباس در اتاق را می گشایم. سریع

دست و رویم را می شویم و تی شرت آستین کوتاه سفیدی به همراه شلوار

جین مشکی می پوشم. آرایش ملایمی می کنم و کمی عطر می زنم و بیرون

می روم. هیچ تمایلی برای بدبخت به نظر رسیدن، ندارم!

روي مبل نشسته. دستانش را از ساعد روي زانوهایش گذاشته و به سنگ
کف خیره شده. با صدای صندل من چشم بلند می کند و برای لحظه ای
مات می شود. بی حجابی ام سرخ و سفیدش می کند و دوباره سر به زیر
می اندازد. به آشپزخانه می روم و چایساز را به برق می زوم و از همان جا
می گویم:

-خب، نگفتی جریان چیه؟

-من همه چی رو می دونم.

دستم یخ می بندد.

-همه چی یعنی چی؟

صدایش آرام تر شده و گرفته تر!

-مثلا این که کمتر از یه ماهه که ازدواج کردی ولی بیچت نزدیک چهار
ماهشه.

دستم را به لبه کابینت می گیرم و چشمانم را می بندم. نفسش را روی پوستم
حس می کنم.

-می دونم. من هیچ حقی ندارم. نمی تونم سرزنشت کنم ولی واقعا انتقام
گرفتن از احتشام و مادرت ارزشش رو داشت؟

توی چشمانش نگاه می کنم و با قاطعیت می گویم:

-داشت!

به کانتر تکیه می دهد.

-میگن فلج شده؛ تا حدی که آب دهنش رو هم نمی تونه کنترل کنه. از یه

تیکه گوشتم بدتر!

زیر لب می گویم:

-خدا رو شکر.

کمی نگاهم می کند. آه می کشد و می گوید:

-تو از کی این قدر عوض شدی؟

فشار دستم را روی لبه کابینت بیشتر می کنم و با حرص می گویم.

-منظورت از عوض، عوضیه دیگه. مگه نه؟

دوباره آه می کشد. با خشم نگاهش می کنم.

-از همون وقتی که مادر جنابعالی به من بی گ*ن*ا*ه، برچسب خراب

بودن زد. از همون وقتی که خود جنابعالی به خاطر حرف مردم و خواست

خانوادت از ازدواج با من پشیمون شدی. پسم زدی. درست از همون موقع!

سرش را تکان می دهد.

-من پست نزدم. فقط ازت زمان خواستم. گفتم باید این روزا بگذره. گفتم

صبر کن، راضیشون می کنم. تو این همه سال هر روز بحث کردم. جدل

کردم. هزار تا دختر بهم معرفی کردن، به یکیشونم نگاه نکردم، ولی تو چی

کار کردی؟

می خندم.

-واقعا لطف کردی. درست موقعی که به حمایت احتیاج داشتم گذاشتی

رفتی. جنگ و جدل تو با خانوادت به چه درد من می خورد؟ تو که می

دونستی من بی گ*ن*ا*هم. تو که می دونستی داره بهم ظلم میشه. چرا ولم

کردی؟ ترسیدی عاقت کنن؟ از اونا ترسیدی، از خدا ترسیدی؟

سرش را پایین می اندازد.

-خیلی منتظرت موندم. گفتم میای، برمی گردی. از این جهنم نجاتم می دی. تا همین چهار ماه پیش منتظرت بودم. تا وقتی که با امیرحسین آشنا شدم و فهمیدم مردانگی تعریف دیگه ای داره!
پوزخند صداداری می زند.

-منظورت از مردانگی بیرون کردن یه زن باردار از خونه ست؟ یا بالا کشیدن شرکت و داراییت؟

دستم را مشت می کنم.

-اون عصبانیه؛ چون فکر می کنه بازیش دادم. فکر می کنه سرش کلاه گذا شتم. دلش شکسته. غرورش لگدمال شده. من بهش حق می دم چون باهاش بد کردم، ولی مطمئنم هر چی باشه، بی وجدان نیست. از زیر مسئولیتش شونه خالی نمی کنه. فقط زمان می خواد، همین!

چند بار سرش را تکان می دهد و با تمسخر می گوید:

-خوبه.

می خواهم جوابش را بدهم اما زنگ در مهلت نمی دهد.

پریسا، امین، فدایی و مرد جوانی که خودش را ماکان نکوکیش معرفی می کند، داخل می شوند!

چهره خندان و شوخی هایشان، فضای مرده خانه را روح می بخشد. برای همه چای می برم و کنارشان می نشینم و می گویم:

-چطور شده که یاد ما کردین؟

فدایی با خنده می گوید:

-اومدیم جلسه انجمن علاف ها رو به مدیریت تو تشکیل بدیم.

تند نگاهش می کنم.

-شما چی کار کردین؟

این بار امین جواب می دهد.

-بدون تو دنیا رو هم نمی خوایم، چه رسیده به شرکت.

متعجب از چهره ای به چهره دیگر نگاه می کنم. امین ادامه می دهد:

-من و سینا هم استعفا دادیم.

کمی رو به جلو خم می شود.

-فکر کردی تو این موقعیت تنهات می داریم؟

هنوز مبهوتم. فدایی می گوید:

-این شرکت نشد، یه شرکت دیگه. اسمش که مهم نیست. مکانش هم مهم

نیست. مهم اینه که الان تو صنعت دارو همه سایه موتمنی رو می شناسن و

بهش اعتماد دارن. از نو شروع می کنیم. قرارداد جدید می بندیم. فرمول

جدید می سازیم.

تکیه ام را به مبل می دهم. پریسا به حرف می آید.

-رو من و پویا هم می تونی حساب کنی. من کارای حقوقیتون رو انجام می

دم. پویا هم که لیسانس روابط عمومی و فوق مدیریت داره.

دستم را زیر چانه ام می گذارم و به دقت نگاهشان می کنم و آرام می گویم:

-ولی ما حتی قراردادهایی رو که با کارخونه ها بستیم، واگذار کردیم.

فدایی از جا بلند می شود. تعظیم کوتاهی می کند و می گوید:

- معرفي مي كنم؛ جناب آقاي ماکان نکوکيش، دانشجوي PHD بيوشيمي و نماينده تام الاختيار کارخانه داروسازي کيميا.

نگاهم روي او متوقف مي شود. حدودا سي ساله، چهار شانه، قد متوسط، پوست سبزه و موهاي مشکي. با ته ريش بسيار کم رنگي که به صورتش جذابيت مردانه داده است. صدای فدايي حواس پرتم را جمع مي کند.
- امروز با مدير کيميا ملاقات داشتيم. جريان رو واسش تعريف کرديم. خوشبختانه مثل هميشه حمايتت کرد. ما کيميا رو داشته باشيم کفايت مي کنه.

نکوکيش حرف فدايي را ادامه مي دهد. صدایش بم و جدي است.
- من به نمايندگي از آقاي نويدی به شما قول همکاري مي دم. در ازش فرمول هاي شما به صورت انحصاري به کارخونه کيميا فروخته ميشه. در ضمن من به عنوان نماينده کيميا و رابط بينتون توي شرکت شما رفت و آمد دارم و اگه نياز باشه کمکتون مي کنم. چگونه؟

کمي به جلو متمايل مي شوم. فکر مي کنم. فکر مي کنم. فکر مي کنم. کم کم نگراني را در چهره همه مي بينم. صدای امين را مي شنوم.
- سايه، هستي؟

برمي خيزم و به اتاق مي روم. چمدانم را باز مي کنم و جعبه شطرنج را بيرون مي کشم. با آرامش برمي گردم. همگي خيره به منند. لبخند به لب هاي فدايي و امين و پريسا برمي گردد. جعبه را روي ميز مي گذارم و يکي يکي مهره ها را مي چينم. فدايي مي گويد:

- شاه سياه، سايه موتمني. شاه سفيد...

حرفش را قطع مي کنم.

-من ديگه با شخص خاصي دشمني ندارم. مهره هاي سفيد تمام شرکت هاي دارويي هستند که بايد يکي يکي از عرصه رقابت بيرون برن!
امين زير لب مي گويد:

-و اگه شخص خاصي با ما دشمني کرد چي؟

منظورش را مي فهم. توي چشمانشان نگاه مي کنم. توي چشمان تک تکشان. قاطعانه مي گويم:

-اميرحسين احتشام، هر چي که هست، پدر بچه منه و تا ابد احترامش واجب!

سرهائشان پايين مي افتد. از سايه اين انتظار را ندارند. با لبخند شاه سپاه را برمي دارم و مقابل چشمانم مي گيرم.

-اما تو عرصه کار، هر جا که احساس کرديم داره کارشکني مي کنه...
لبخندم را عميق تر مي کنم.

-اون وقته که اسب شاهمون روزين مي کنيم!

برق چشمان ماکان را مي بينم و صداي فدائيي رو مي شنوم.
-تو فوق العاده اي.

شاه سپاه را مي ب*و*سم وروي صفحه مي گذارم. مثل هميشه؛ استوار، مقتدر، شکست ناپذير!

بعد از رفتن بچه ها، دوباره مقابل صفحه شطرنجم مي نشينم. از بس امروز روي اين صفحه خم شده ام و مهره جا به جا کرده ام، کمرم درد گرفته. شاه

را برمي دارم و روي كاناپه دراز مي كشم. آن قدر خسته ام كه حتي نمي توانم خودم را به تختم برسانم. پاهايم را توي شكمم جمع مي كنم. شاه را توي مشتم مي فشارم و چشمانم را مي بندم.

ميان خواب و بيداري صداي باز و بسته شدن در را مي شنوم. بوي ديوان هوشيارم مي كند. نزديك شدنش، مضطربم مي كند. صورتم را بيشر توي بازويم فرو مي برم كه از تكان پلكم متوجه بيدار بودنم نشود. نرمي پتورا حس مي كنم. مي شنوم كه در يخچال را مي گشايد. صداي خش خش پلاستيك هم به گوش مي رسد. مي دانم كه مي داند خواب من سبك است. بيشر از اين خود را به خواب زدن جواب نمي دهد. نيم خيز مي شوم. با چشماني كه سعي مي كنند ترس را در خودشان منعكس كنند. توي درگاه آشپزخانه ايستاده و به من نگاه مي كند. نفس راحتی مي كشم و برمي خيزم. موهايم را پشت گوشم مي زنم و مي گويم:

-خوش اومدي.

كه من، مثل تو، رانندن ميهمان از خانه را، بلد نيستم! سرش را تكان مي دهد. موبایلش را توي دستش مي چرخاند و آرام مي گويد:

-چرا اين جا خوابيدي؟ اونم اين جوري؟

رو به رويش مي ايستم. دستي به پيشاني اش مي كشد و مي گويد:

-يه كم خرت و پرت خريدم كه بخوري.

در دلم ريسه مي بندند. جلوتر مي روم.

-من بچم رو صحیح و سالم می خوام. حواست باشه به خاطر سوء تغذیه و بی توجهیت مشکلی واسه اون ایجاد نشه.

عقب می کشم و سرم را پایین می اندازم. بغض صدایم را می لرزاند.
-حواسم هست.

زیر لب "خوبه" ای می گوید و قصد رفتن می کند. تنم می لرزد. صدایش می زخم. شاید بهانه ای برای ماندنش داشته باشم!
-امیر!

می چرخد. چرا چشمانش نمی خندند؟

کیفم را باز می کنم و برگه سونورا بیرون می آورم و مقابل صورتش می گیرم.
-بین؛ بچمون پسره.

برگه را از دستم می قاپد. لبخندی که روی لبش می نشیند، سریع محو می شود و جایش را اخم می گیرد.

-چرا به من نگفتی؟ چرا تنها رفتی؟
با انگشتانم بازی می کنم.

-فکر نمی کردم واست مهم باشه.

انگشت اشاره اش را بالا می آورد.

-هر چی که مربوط به بچه من باشه، مهمه. از این به بعد حق نداری این جور مسائل رو مخفی کنی. اگه پات درد گرفت، قلبت درد گرفت، مغزت درد گرفت، خودت برو دکتر؛ به من ربطی نداره، اما معاینات مربوط به بچه باید زیر نظر من باشه. فهمیدی؟

نگاهش می‌کنم. گفته بود چشمان اشکی ام را دوست دارد. نگفته بود؟ پس چرا حتی یک گره از آن گره‌های عمیق میان ابروانش باز نمی‌شود؟

آنقدر شبیه سنگی که مدتی است

از فکر دیدن تو ترک می‌خورد سرم

بی‌فایده است. دوباره سرم را پایین می‌اندازم و آرام می‌گویم:

-فهمیدم.

صدای نفس عمیقش را می‌شنوم. صدای دور شدنش را می‌شنوم. صدای

بسته شدن در را می‌شنوم.

دستم را روی شکمم می‌گذارم و زمزمه می‌کنم:

-مامان پیشته.

به آشپزخانه می‌روم. یخچال را باز می‌کنم. پر از میوه و شربت‌های

تقویتی. روی کابینت را نگاه می‌کنم. میان اشک، لبخند می‌زنم. چیپس و

پفک و لواشک را هم برای سلامتی بچه‌اش خریده؟

اس ام اس می‌آید.

«چیزی احتیاج داشتی خبرم کن. موبایلم همیشه روشنه.»

دستم را جلوی دهانم می‌گیرم. نمی‌خواهم پسر صدای گریه ام را بشنود.

جای خالی ات را

نه کتاب پر می‌کند

نه چیپس و ماست

و نه حتی سیگار!

من دلم ب*غ*ل می‌خواهد!

با رخوت دستم را دراز می‌کنم و موبایلم را جواب می‌دهم. صدای هراسان پریسا را می‌شنوم.

-الو سایه؟

سعی می‌کند به خودش مسلط شود؛ می‌فهمم!

-ببین، مامانت ... الان حالش خوبه.

نیم خیز می‌شوم.

-چی شده؟

-دوباره خودکشی کرده. نجاتش دادن اما بستریه.

روی تخت رها می‌شوم.

-کی بهت گفت؟

-امروز که رفته بودیم وسایل رو از شرکت جمع کنیم فهمیدیم.

پلکم را روی هم فشار می‌دهم. نام بیمارستان را می‌پرسم و از جا بلند می‌شوم.

چرایش را نمی‌دانم اما می‌روم!

امیرحسین توی اتاق است. از دیدنم تعجب می‌کند و به سمتم می‌آید.

نگاهم را از او می‌گیرم و به صورت رنگ پریده مادرم می‌دوزم. خواب

است. قفسه سینه اش آرام و منظم بالا و پایین می‌شود. نزدیکش می‌روم.

موهای رنگ نشده اش توی پیشانی اش پخش شده! مچ هر دو دستش را

باند پیچی کرده اند. مردد، انگشتم را بالا می‌برم و روی چروک های عمیق

کنار چشمش می‌کشم. ابروهای نامرتبش را لمس می‌کنم؛ لب خشکش را

هم! چانه اش حتی توی خواب هم می‌لرزد. توی خواب هم بغض دارد. من

هم دارم. چهره سامان را میان اجزای صورتش جستجو می‌کنم. همان بینی، همان پیشانی بلند، همان مژه‌های برگشته، همان رنگ پوست. دست امیرحسین را روی کمرم حس می‌کنم. زیرلب می‌گویم:

-چرا این جور شده؟

صدایش ملایم است. شاید به خاطر مراعات حال مریض، شاید هم...

-وضع روحیش خوب نیست. این دفعه رگ دستش روزه.

از تصور خون، حالم بد می‌شود. دستم را به لبه تخت می‌گیرم. فشار انگشتان امیر روی کمرم بیشتر می‌شود.

-بشین رو این صندلی. اصلاً کی به تو گفت بیای این جا؟

صدایم رو به خاموشی می‌رود.

-آوا کجاست؟

مجبورم می‌کند بنشینم.

-پیش خونواده عموم. شانس آوردیم این صحنه رو ندید.

دلَم می‌گیرد، از غربت و در به دری خواهرم. سرم را بلند می‌کنم.

-بیارش پیش من. این قدر از این خونه به اون خونه نبرش.

سرش را تکان می‌دهد.

-نمیشه. آوا مریضه. می‌ترسم مشکلی پیش بیاد. تو نمی‌تونی هم مراقب

اون باشی هم مراقب خودت.

پوزخند می‌زنم و بلند می‌شوم. کیفم را روی شانه ام مرتب می‌کنم و می‌

گویم:

-خوبه. خوبه که این قدر نگران خواهر ناتنیت هستی ولی به من به خاطر مرگ ناجوانمردانه برادر تنیم، حق ناراحتی و دلخوری نمی دی. خوبه که دلت واسه بی پناهی این زن می سوزه و تو خونت راهش می دی ولی زن و بچه خودت رو از خونه بیرون می ندازی. خوبه که منو به خاطر قضاوت و حکم صادر کردن مواخذه می کنی، اما خودت به بدترین شکل ممکن به زن باردار، که تموم زندگیش رو زجر کشیده، مجازات می کنی.

مقابلش می ایستم. توی چشمانش خیره می شوم.

-خیلی خوبه امیرحسین. خیلی منصفانه ست. خیلی عادلانه ست!

ابرویش را بالا می اندازد.

-این انصافه که تو با احساس و عاطفه به انسان بازی کنی؟ انصافه به آدم بی گ*ن*ا*ه رو تو آتیش خشمت بسوزونی؟ عدله که من با عشق جلو بیام و تو با نفرت؟ انصافه که من همه چی رو خالصانه به پات بریزم و تو با نیرنگ ازش سوء استفاده کنی؟ به بابام چی گفتی؟ گنج اصلی امیرحسین بود؟ هه!

صدایش را پایین نگه می دارد اما صورتش از شدت خشم گلگون شده.

-وقتی به این فکر می کنم که تو تموم لحظه هایی که من با همه وجودم ب*غ*لت می کردم، تو بهم می خندیدی و مهره هات رو دونه به دونه تکون می دادی؛ وقتی یادم میاد با چه عشقی بهت نگاه می کردم و تو چطوری فریبم دادی؛ وقتی به این بچه ای که فقط به خاطر خودخواهی و کینه های تو به وجود اومده فکر می کنم؛ وقتی آینده این بچه رو با وجود مادری مثل

تو تصور می‌کنم؛ وقتی آوارو می‌بینم که از ترس مردن مادرش شبی هزار بار از خواب می‌پره؛ وقتی نفسش تنگ میشه و با گریه مادرش رو صدا می‌زنه؛ یا وقتی پدرم رو می‌بینم که چه بلایی به سرش اومده، که حتی نمی‌تونه به پشه رو از خودش دور کنه، دنیا واسم عین قفس میشه. انگار کل کهکشان رو می‌ذارن رو سینه من. اون قدر که نفس کشیدن عذابم می‌ده! بازویم را میان دستانش می‌گیرد. صدای سایش دندان هایش را می‌شنوم. -من نمی‌تونم با آدم خطرناکی مثل تو، زیر یه سقف زندگی کنم. شنیده بودم آدمی که خدا نداره، هیچی نداره. تو مصداق واقعی و عینیشی. از هیچی نمی‌ترسی، هیچی. هر کاری ازت برمیاد. وقتی به پدرم می‌گفتی نمی‌ترسی چون هیچی واسه از دست دادن نداری، فکر می‌کردم بلوف می‌زنی، اما حالا می‌بینم نه! واقعا باید از تو ترسید. باید ازت دوری کرد. باید پرهیز کرد.

بازویم را فشار می‌دهد.

-حیف که نمی‌تونم از اون بچه بگذرم وگرنه اجازه نمی‌دادم نگاهش داری. نمی‌ذاشتم یکی عین خودت پرورش بدی. این بند ارتباطیمون رو هم پاره می‌کردم و زندگیمو نجات می‌دادم ولی حیف! حیف که من نمی‌تونم به راحتی تو در مورد حیات یه موجود زنده تصمیم بگیرم. حیف که اون بچه رو هنوز نیومده دوست دارم و می‌خوامش. حیف...

آن قدر "حیف هایش" را با حسرت می‌گوید که تمام تنم گر می‌گیرد. شاه سیاه زنده می‌شود و می‌غرد.

-حیف؟ آره، حیف! حیف که من احمق عاشق پسر احتشام شدم. حیف که همه وجودم به بچه اون بسته شده. حیف که یادم رفت گرگ زاده عاقبت گرگ شود. حیف که به خاطر جلب اعتمادت از همه حق و حقوق قانونیم دست کشیدم. حیف که به خاطر این که ثابت کنم دنبال مال و منالت نیستم شرکتمو دو دستی تقدیمت کردم.

با خشم بازویم را از دستش بیرون می کشم.

-آره، راست میگی. من خطرناکم. بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی. صبرم زیاد. عاطفم کمه. عین افعی دور طعمم حلقه می زنم و یکی یکی استخوانش رو می شکنم. پس بترس. بترس. بترس!

با قدم های محکم به سمت در می روم. چیزی در ذهنم جرقه می زند. برمی گردم. با لبخند، با آرامش، نگاهی به زن مدهوش روی تخت می کنم و سپس چشم به چشمان طوفانی امیر می دوزم.

-از این که منم عین این زن باشم و پسرت یکی عین سایه بشه، بترس!

تحویل سال را بدون حضورش جشن گرفتیم. فقط برای دلخوشی پسر. دوستانم آمدند. تبریک گفتند و رفتند اما او نیامد. یعنی آمد. مثل همیشه، آخر شب. همه چیز را چک کرد و به زعم خودش خیالش راحت شد و رفت. تبریک نگفت. من هم نگفتم. از اتاق هم بیرون نیامدم. نگفت مادرم در چه حال است یا آوا چه می کند و البته که من هم نرسیدم!

پریسا می گوید این راهش نیست. می گوید اگر دو ستش داری این راهش نیست. می گوید دورترش نکن. سردترش نکن. به سمت دیگران سوقش

نده. کوتاه بیا، عذرخواهی کن. اشتباهت را قبول کن. درکش کن. می گوید مرد است. تنها ماندنش خطرناک است. اگر همین شبی یک بار را هم نیاید چه می کنی؟ زن دیگری وارد زندگی اش شود چه می کنی؟ تنهایی اش را با کس دیگری پر کند چه می کنی؟

گاهی هم، در آغوش و شمش می گیرد. نوازشم می کند و دلداري م می دهد، که تو می توانی. که تو از این بدتر را هم تحمل کرده ای. سخت جانی ام را به رحم می کشد. گاهی می گوید نترس. امیر حسین برمی گردد. مردی که به خاطر یک آنفولانزای ساده، لحظه ای رهایت نکرد، محال است بی خیال تو و بچه ات شود. گاهی می گوید فکر نکن. اهمیت نده. مردها همه همینند؛ بی رحم، بی خیال، بی مسئولیت. امیر هم یکی مثل بقیه. گاهی هم گریه می کند. دلش از تنهایی و گوشه گیری ام می گیرد. غم به وجودش سرایت می کند و به جای من هم زار می زند؛ که تو چه کرده ای که باید این چنین مجازات شوی؟ مگر خدا نمی داند تو چه کشیده ای؟ پس چرا به دادت نمی رسد؟ گاهی هم عصبانی می شود. حقت همین است. گور بابای امیرعلی احتشام. تو که از زندگی ات را ضعیف بودی. تو که امیر را دوست داشتی، چرا همه چیز را خراب کردی؟ چرا بی خیال نشدی؟ مگر امیر با تو اتمام حجت نکرده بود؟ مگر نمی دانستی اگر این بار برود برگشتی در کار نیست؟ می دانستی و آگاهانه از خودت راندي اش. می دانستی و با دست خودت آرامشت را از بین بردی. می دانستی و با دست خودت بچه ات را بی پدر کردی!

می گوید. سرزنش می کند. تندی می کند. دل می سوزاند. گریه می کند و در نهایت التماس می کند که کوتاه بیا. تو دیگر لج نکن. از این بدترش نکن. این قدر تلخ و سخت سکوت نکن. می گوید می توانی رامش کنی. آرامش کنی. اگر بخواهی می توانی. تو سایه ای. این همه سال جنگیده ای، باز هم بجنگ؛ به خاطر پسرت، به خاطر امیر. کنار نکش. حرف بزن. غمش را تسکین بده. غرورش را مرهم بگذار. مرد بودنش را، حس های بدش را بفهم. درک کن. تندی و عصیانش را تحمل کن. دوام بیاور. طاقت داشته باش. کنارش بمان. می گوید ... می گوید اما نمی داند. او که نمی داند. نمی فهمد. حال یک زن باردار تنها را نمی فهمد. نمی فهمد زنی که بار دارد، حمایت می خواهد. پشتیبان می خواهد. پدر بچه اش را می خواهد. حتی اگر آن زن سایه باشد. حتی اگر من باشم. او که نمی فهمد. نمی داند زن باردار چه اشتیاقی برای حرف زدن در مورد بچه اش دارد. در مورد بچه اش با پدر بچه اش، با مردی که دوستش دارد. مردی که روح و جسمش را در اختیار دارد. او که نمی داند. وقتی کمر زن باردار درد می گیرد، وقتی دلش تیر می کشد، تنها سرانگشتان نواز شگر پدر بچه اش می تواند تسلائی سختی روزها و شب هایش باشد. پریسا درد مرا نمی فهمد. نمی داند چقدر از این تنبیه ناعادلانه دل چرکینم. او که نمی داند این روزها، این روزها که جنین چند ماهه ام بزرگ و بزرگ تر می شود، چقدر به حضور امیر حسین احتیاج دارم. چقدر به سنگینی تنش روی این تخت محتاجم. چقدر به گرمی آغ*و*شش، به نوازش دستانش، به لبخندهای آرام و دلگرم

کننده اش و به چشمان خندانش نیاز دارم و چقدر از این حجم عظیم نبودن هایش در عذابم. او اشک های شبانه ام را نمی بیند. دلتنگی هایم را نمی فهمد. دل شکسته و حساس شده ام را درک نمی کند. از نیازهای سرپوش گذاشته ام، خبر ندارد. نمی فهمد که من شرایط ناز کشیدن ندارم. نمی داند که چقدر دلم نازکش می خواهد. هیچ کس نمی داند. ظاهر سختم همه را به اشتباه انداخته. حتی خود امیرحسین را، ولی هیچ احدی از شب هایی که به تلخی و افسوس می گذرند خبر ندارد.

هیچ احدی، به جز خدا! خدایی که عجیب این روزها آرام شده. عجیب سکوت کرده و مرا به حال خودم گذاشته. خدایی که تازگی ها هرچه صدایش می زرم و می گویم: « هستی؟ » اخم می کند و رویش را برمی گرداند. انگار او هم از من دست کشیده. دیگر دست کشیده!

امروز دقیقاً چهارده روز است که از خانه بیرون نیامده ام. سیزده روز تعطیلات خسته کننده و کش دار روح و روانم را پژمرده کرده. بچه ها مسافرت رفتند. از من هم خواستند بروم اما ترجیح دادم در خانه بمانم و فکر کنم. این مدت امیرحسین را هم زیاد ندیده ام. وقت آمدنش که می رسید، به اتاقم می رفتم و خودم را به خواب می زدم. هر شب یخچال را چک می کرد. در اتاق را می گشود. می دانست که خواب نیستم اما آرام به سمت پنجره می رفت و از بسته بودنش مطمئن می شد. چند ثانیه نگاه می کرد و می رفت. همین! دلم می خواست بگویم نیا. این جور آمدنت داغم را تازه می کند. بیشتر از نبودنت شکنجه ام می دهد اما جرات نداشتم. هنوز هم ندارم.

موهایم را شانه می‌زنم. موهایی که کم کم دارند به رنگ اصلی‌شان باز می‌گردند. آرایش می‌کنم اما دیگر رنگ چشمانم را نمی‌پوشانم. لباس بر تن می‌کنم و از خانه بیرون می‌زنم.

پارک ساعی در بهار حال و هوای دیگری دارد. دوست دارم توی محوطه‌اش قدم بزنم و نفس بکشم اما جلسه با مدیرعامل کیمیا واجب‌تر است. هوای تمیز اول صبح را فرو می‌دهم و وارد ساختمان می‌شوم. پیرمرد جدی اما مهربان کیمیا جلوی پایم بلند می‌شود. سریع می‌گویم:

-خواهش می‌کنم. شرمندم نکنین.

مقابلش می‌نشینم و به دستان چروک خورده‌اش نگاه می‌کنم. او هم با لبخند نگاهم می‌کند.

-شنیدم قراره از نو شروع کنی.

سرم را تکان می‌دهم.

-بله ولی این دفعه با دستای خالی. هیچ سرمایه‌ای نداریم.

با خودکارش روی میز ضربه می‌زند.

-خب، برنامه‌تون چیه؟

برگه‌هایی که حاصل دو هفته کار مداوم است نشانش می‌دهم و می‌گویم:

-به امین به عنوان مسئول فنی وام می‌دن. بیشتر لنگ محل شرکتیم. قرار شد

با پول وام یه جایی رو اجاره کنیم و بعد مثل سابق ادامه می‌دیم.

ضربه‌هایش روی میز کند می‌شود.

-خوبه.

آه مي کشم.

-نه، خوب نيست. چون لايراتوار دانشگاه بدون پول آزمائشگاهش رو در اختيارمون نمي ذاره. تنها منبع درآمد اوليه مون فرمول هاييه كه مي سازيم. الان مشكل آزمائشگاه داريم.

چشمانش را تنگ مي كند.

-مگه ماكان بهتون نگفت؟ مي تونين از آزمائشگاه ما استفاده كنين.

لبخند مي زنم.

-اين نهايت لطف شماست. چون واقعا پرداخت هزينه هاي آزمائشگاهي در توانم نيست.

جواب تشكرم را نمي دهد.

-از احتشام چه خبر؟

سرم را پايين مي اندازم.

-خبر ندارين؟

-شنيدم اما خودت بگو.

برايش تعريف مي كنم از اول تا آخر. راست و حسيني، صادقانه. هر از گاهي ابروانش به نشانه تعجب بالا مي روند اما هيچ حرفي بر زبان نمي رانند.

-همش همين بود.

ضرب خودكارس شروع مي شود.

-بيبين دخترم، من همه جوره حمايت مي كنم. چون به خلاقيتتون و به عزم را سختون اعتقاد دارم اما از من به تو نصيحت، رقابت رو با لجاجت اشتباه

نگیر. احتشام يکي از بزرگ ترين صادرکننده هاي داروئه. گردنشون کلفته. خود من واسه بحث تجارت ترجيح مي دم با اونا کار کنم چون ارتباطتسون قويه. خودت بهتر مي دوني که داروهاي ايراني زياد طرفدار ندارن مگر تو همين چند کشور همسايه؛ اما شرکت امير خيلي خوب تو همين کشورا ريشه دونده و خيلي خوبم داروهاي ما رو مي فروشه. درسته بيشر سودش مال اوناست. درسته که اميرعلي زي آبي هاي زيادي مي رفت اما بازم نميشه منکر تبهرشون شد؛ و همين طور منکر قدرتسون توي حذف کردن رقبا. در سکوت نگاهش مي کنم.

-من پير اين کارم. موهام تو اين کار سفيد شده. مي دونم کدوم ره به ترکستانه. تو فکر صادرات و پوز زني نباش و چشمت رو خوب باز کن. در افتادن با احتشام اشتباهه. خصوصاً واسه شما که نه سرمايه اي دارين نه تجربه اي. بنابراین تا اون جايي که مي توني از اونا دور بمون و بيشر نيروت رو بذار رو کار داخلي و البته فرمولا. تو بحث آزمايشگاهي کمکت مي کنم. تو بحث توزيع داخلي هم همين طور. به شرط اين که وارد حاشيه و رقابت هاي بي اساس و لچ و لجبازي هاي بچگانه نشين و واقع گرا باشين. همچنان نگاهش مي کنم.

-منو بين. بزرگ ترين کارخونه داروسازي کشور رو دارم اما وقتي فهميدم اميرعلي داره کارشکني مي کنه فقط و فقط از طريق کار و تجارت باهاش مقابله کردم. نذاشتم حاشيه سازي بشه چون به کار در صلح و آرامش اعتقاد دارم. از تو هم مي خوام همين باشي. اگه هدفت کار کردنه، اگه مي خواي

یه منبع درآمد واسه خودت داشته باشی، آگه می خوای به یه جایی برسی و موفق شی، باید سرت به کار خودت باشه. سعی کن تو حیظه کاری خودت، با تلاش خودت موفق بشی. نه با موش دوندن تو کار مردم؛ که در نهایت ضررش متوجه خودت خواهد بود.

این بار سرم را تکان می دهم و می گویم:

-من با هیچ کس دشمنی ندارم. فقط می خوام زندگی خودم و بچم رو بسازم. می خوام یه منبع درآمد واسه آینده بچم داشته باشم.

دستانم را روی میز می گذارم.

-ولی می دونم امیرحسین راحت نمی ذاره. همه نگرانیم از همینه. می ترسم شروع کنم و دوباره زمینم بزنه.

لبخند روی لب هایش می نشیند. از جا بلند می شود و نزدیکم می آید.

-ترس دخترم. من امیرحسین رو خوب می شناسم. آگه این قدر شبیه امیرعلی نبود می گفتم اصلا پسر اون آدم نیست. با وجودی که ایران بزرگ نشده، با وجودی که پدری مثل امیرعلی داره، ولی از لحاظ اخلاقی واقعا پاکه. مردونگیش به کل آدمای این صنعت می چربه. میشه رو حرفش حساب کرد چون آگه حرف بزنه پاش می مونه و در ضمن اصلا ضعیف کش نیست. اهل رقابت سالم و رو در روئه. از پشت خنجر نمی زنه. حواسش به عواقب کارا و تصمیماتش هست و حس مسئولیت پذیری بالایی داره. هر کی باهاش کار کرده همینو گفته که به هیچ وجه با اون پدر هفت خطش قابل مقایسه نیست.

درست در همین لحظه، دلم تنگش می شود.

- با وجود این که اونو بی گ*ن*ا*ه قاطی مشکلا ت کردی و دلش رو شکستی اما می دونم که اذیتت نمی کنه، چون با وجود همه حرفایی که زدی و همه کارایی که کردی هنوزم دوست داره.

مایوسانه نگاهش می کنم. لبخندش عمیق تر می شود.

-ترس. از هرچی که می ترسی، از امیرحسین ترس!

دلم آرام می گیرد اما، همچنان تنگ است. خیلی تنگ است، خیلی زیاد!

اوایل ماه ششم بارداری ام مصادف می شود با افتتاح شرکت. یک ساختمان کوچک که خیلی شیک نیست. خیلی بزرگ نیست و در محله آن چنانی هم نیست اما لذتش بزرگ است. لذت از نو شروع کردن، دوباره ساختن و بالا آمدن. دوباره از خاکستر خود زاده شدن! خسته ام، خیلی زیاد. آن قدر که دیگر شب ها متوجه آمد و رفت های امیر نمی شوم. آن قدر که دیگر شامه حساسم حضورش را خبر نمی دهد. شکمم بزرگ شده. مثل سابق نمی توانم تحرک داشته باشم اما با بی رحمی هر چه تمام تر از خودم کار می کشم. می دانم باید استراحت کنم اما پسرم به این شرکت و درآمدش احتیاج دارد. نمی خواهم هنوز دنیا نیامده طعم نداری را بچشد. گاهی آن چنان کمرم تیر می کشد، یا چنان رگ های پام متورم می شوند که بی اختیار در خودم میچاله می شوم و گریه می کنم، اما باز هم به محض آرام گرفتن برمی خیزم و تلاشم را از سر می گیرم. با وجود این که حواسم به تغذیه ام هست اما سرگیجه های گاه و بیگاه دنیا را برایم تیره و تار می کند. ماکان، که این روزها نزدیک ترین همکارم و شاید دوستم شده، نهیب می زند که مراقب

باش. بچه اي که سلامت به دنيا نيايد آينده را مي خواهد چکار؟ اما من نمي توام صبر کنم. کار کردن آرامم مي کند. آن قدر خسته مي شوم که فرصتي براي غصه خوردن نمي يابم و همين خوب است. ترجيح مي دم پسرم با کار خسته شود تا اين که از شدت غصه، افسرده به دنيا بيايد؛ و حالا که بعد از کلي دوندگي، بالاخره شرکت را افتتاح کرديم، به خودم افتخار مي کنم. با تمام وجود به خودم افتخار مي کنم.

-دلم واسه اين جوري خنديدنت تنگ شده بود.

بلندتر مي خندم و رو به پويائي که صورتش را نزديکم کرده مي گويم:

-آخه خيلي وقته که اين جوري احساس رضايست نداشتم.

فدايي ليوان شربتش را بالا مي برد و مي گويد:

-به افتخار خودمون که خدا وکيلي لنگه نداريم.

همه با خنده جام هایشان را به هم مي زنند.

ماکان کنارم مي ايستد و رو به جمع مي گويد:

-تو اين مدت که شما دنبال وام و مکان بودين، من و سايه هم بيکار نبوديم.

کلي رو فرمولا کار کرديم. به نتايج خوبي هم رسيديم. ايشالا به زودي پول

خوبي گيرمون مياد.

همه دست مي زنيم، سوت، جيغ. ماکان دستش را به نشانه سکوت تکان

مي دهد. ليوانش را بالا مي آورد.

-اينم به احترام روح سامان و به سلامتي اين مادر و پسر خستگي ناپذير.

اين بار من هم کمی از شربت مي نوشم. پريسا آهنگي را روشن مي کند و

مي گويد:

- ما که معذورات شرعی و اخلاقی داریم ولی آقایون بپرن وسط.
امین و فدایی دست هم را می گیرند و مشغول می شوند. از دیدن ادا و
اطوارهای زنانه شان روده به دلم نمی ماند. میان خنده رو به ماکان می کنم و
می گویم:

- نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم. واقعا به دادم رسیدی.

او هم مثل امیرحسین با چشمانش می خندد.

- آگه می خواهی تشکر کنی، یه کم بیشتر به خودت برس.

نفس عمیقی می کشم و می گویم:

- من خوبم. پسر من بهتره. تو آخرین سونوگرافی فقط مونده بود واسم

دست تکون بده.

بلند می خندد.

- از پسری که بچه تو باشه، همچین چیزی بعید نیست.

با عشق دستم را روی شکمم می کشم.

- آره به خدا. بچم به خودم رفته. صبور، مقاوم، مظلوم.

ضربه آرامی به بازویم می زند و می گوید:

-مظلوم رو خوب اومدی.

می خندم؛ از ته دل. حتی نگاه های خیره پویا هم نمی تواند از خوشی ام

بکاهد ولی سوال ماکان چرا!

-از امیرحسین چه خبر؟

به چشمان تیره اش نگاه می کنم. دیگر نمی خندند.

-تقریبا بی خبرم. وقتی میاد که من خوابم. در طول روزم تماس نمی گیره. فقط موقع معاینات ماهیانه می بینمش که اونم در سکوت می ریم و در سکوت برمی گردیم.

دستش را روی موهایش می کشد.

-می خوای چی کار کنی؟

سوالی که هر روز از خودم می پرسم. توی چشمانش خیره می شوم. با سر به شکمم اشاره می دهد.

-بعد از دنیا او مدن بچه رو می گم.

لیوان را میان انگشتانم می فشارم.

-نمی دونم. هنوز بهش فکر نکردم اما اینو می دونم که بعد از دنیا او مدن بچه، شرایط همین جور می مونه.

سرش را نزدیک می آورد.

-منظورت چیه؟

پسرم، منظور مادرش را درک می کند و دست و پا می زند.

-امیر اگه می خواست برگرده، تا حالا برگشته بود.

پسرم مشت می کوبد. صورتم در هم فرو می رود.

-اون دیگه زندگی با من رو نمی خواد. یه جورایی فعلا دست و پاش بسته

ست وگرنه خیلی زودتر از این حرفا اقدام می کرد.

پسرم لگد می زند. دستم را روی شکمم می گذارم.

-این بچه که به دنیا بیاد، جدا می شیم.

عقب می کشد.

-به همين راحتی؟

لبخند مي زنم.

-اين قدريم كه ميگي راحت نيست.

دستش را روي دستم مي گذارد.

-حق و حقوق چي ميشه؟

لبخندم كج مي شود.

-وقتي خودش رو ندارم حق و حقوق رو مي خوام چي كار؟

دستم را فشار مي دهد.

-ولي تو دوستش داري.

پسرم تايد مي كند.

-آره ولي نمي تونم خودمو به كسي تحميل كنم. نمي تونم التماسش كنم و

به پاش بيفتم. نمي تونم.

زمزمه مي كند:

-سايه، چرا اين قدر زود وا داداي؟

چشمان تيره اش تيره تر شده اند. بغضم را فرو مي خورم و مي گويم:

-اگه تو هم اون كوه يخ رو تو چشماي اميرحسين ببيني، مي فهمي كه تلاش

بي فايده ست. اميرحسين قيد منوزه.

-تكليف اين بچه چي ميشه؟

پسرم سكوت مي كند و منتظر مي ماند. آرام نوازشش مي كنم.

-مطمئنم كه نمي ذاره پيش من بمونه.

این بار دستش را روی بازویم می گذارد.

-می خواهی از بچت بگذری؟

اشکم می چکد؛ درست توی لیوان.

-پیش باباش باشه بهتره. من بدون مامانم دووم آوردم اما نبود بابام بیچارم

کرد. می دونم پسر مم مثل خودمه. به باباش بیشتر احتیاج داره. تازه، به قول

امیرحسین من به جز کینه و نفرت چی دارم که یادش بدم؟ همون بهتر که از

گذشته درخشانم هیچی ندونه و با آدم درستکاری مثل امیر بزرگ شه.

دستش پایین می افتد، سرش هم.

-فکر کردی راحتی؟

دوباره عمیق نفس می کشم.

-نه. من که گفتم، راحت نیست.

زیر لب می گوید:

-پس این همه تلاش، واسه این شرکت...

لیوان را روی کانتیر می گذارم و می گویم:

-تنها چیزیه که می تونم بهش بدم. این شرکت تنها دلخوشیمه. ارث یه مادر

واسه پسرش!

همان طور که سرش پایین است می گوید:

-حق تو این نیست.

پوزخند می زخم.

-نیست! نیست! نیست!

بچه ها که می روند لباسم را با یک پیراهن آزاد و کوتاه عوض می کنم. به جای صندل، دمپایی ابری می پوشم. توی حال قدم می زنم. می نشینم. بلند می شوم. پنجره را باز و بسته می کنم اما هیچ کدام ذره ای از دردم نمی کاهد. از عصر، بچه ام نا آرام است. درد بدی توی کمرم می پیچد. نگاهی به پاهای متورم می کنم و می گویم:

-مامانی رو اذیت نکن عزیزم. من فردا به جلسه مهم دارم.

اما گوش نمی دهد. روی مبل می نشینم. کمرم را می مالم. پاهایم را می مالم. نه، فایده ندارد. برمی خیزم و مقابل بار کوچکم می ایستم و بطری های رنگارنگ را از نظر می گذرانم. قطعا یکی از این ها دردم را تسکین خواهد داد اما، به چه قیمتی؟ در مقابل و سوسه شان مقاومت می کنم و به سراغ کیسه داروهایم می روم. همه را روی میز می ریزم. فقط اجازه دارم استامینوفن ساده بخورم اما این درد که با این مسکن ضعیف تسکین نمی یابد! رنگ صورتی پرورن چشمم را می زند. با حسرت نگاهش می کنم. دستم را جلو می برم و دوباره عقب می کشم و به همان استامینوفن ساده قناعت می کنم.

روی کاناپه دراز می کشم. درد به نخاعم می زند و دادم را به آسمان می برد. همیشه درد داشته ام اما هیچ وقت این چنین بی وقفه و مداوم نبوده است. دوباره بلند می شوم. تمام تنم خیس شده. موهایم به پیشانی و گردنم چسبیده اند. پنجره را باز می کنم. از شدت فشار، اشک در چشمم حلقه می زند. وزنم را از این پا به آن پا می اندازم. سرم را به شیشه پنجره تکیه می

دهم و به گلدسته می نگرم. چراغ های روشنش زبانه را باز می کند. با بغض می گویم:

-خدا، درد دارم.

چراغ ها چشمک می زنند. دستم را دراز می کنم. به سمت مسجد، نه! به سمت خدا. بغض حجیم تر می شود.

-خدا، گمش کن.

باز هم چراغ ها چشمک می زنند. دست دیگرم را هم دراز می کنم، به سمتش.

-یه امشب کمکم کن!

نسیم ملایمی به صورتم می خورد. نسیمی که بوی یاس می دهد. نفس می کشم؛ آرام و پشت سر هم. ما که در این خیابان بوته یاس نداریم. داریم؟ صدای چرخش کلید را در قفل می شنوم. قلبم طپش می گیرد. امشب زود آمده. ساعت هنوز ده هم نشده. آب دهانم را قورت می دهم و می چرخم. میان هال می ایستد. بوی عطرش پخش می شود. جرأت ندارم به چشمانش نگاه کنم. چشمانی که دیگر نمی خندند!

زیرلب سلام می کنم. زیرلب جواب می دهد و جلو می آید. با هر قدمی که برمی دارد ضربان من شدیدتر و اخم های او غلیظ تر می شود. مقابلم توقف می کند.

-خوبی؟

من طاقت ندارم. طاقت این همه نزدیکی اش را ندارم. دلم از دستش شکسته
اما هنوز برایش می زند. سرم را بالا و پایین می کنم. دستش را بالا می آورد
و روی گونه ام می گذارد. در اوج تب، می لرزم!
- پس چرا این قدر داغی؟ چرا این جور عرق کردی؟ صورتت قرمز شده.

هیچی نمی گویم.

- سایه؟

- کمرم درد می کنه، با پهلوی راستم.

نزدیک تر می شود.

- برو لباساتو بپوش بریم دکتر.

پاهایم را محکم به زمین می چسبانم. می ترسم اختیارشان را از دست بدهم
و خودم را در آ*غ* و *شش پرت کنم.

- خوب می شم. چیزی نیست

دستم را می گیرد و روی مبل می نشاندم. از کی کنترل این اشک ها از کفم
خارج شده؟

با جبر دستانش سرم را بالا می گیرم.

- به خاطر درد گریه می کنی؟

سردی و بی تفاوتی از چشمانش رفته و جای آن را نگرانی گرفته.

چقدر دلم برای این چشم ها تنگ شده بود.

- باید بریم دکتر. این جوری نمیشه.

با همان مردمک هاي لرزان نگاهش مي کنم. محال است اين مهرباني را با رفتن به دکتري از دست بدهم.

-نه، همیشه همين جوريم. يه کم بگذره آروم مي شم.

موهايم را از پيشاني ام کنار مي زند.

-پس چرا هيچي نگفتي؟ چرا به دکتري نگفتي؟

سرم را پايين مي اندازم. شانه هاي من از شدت هق هق مي لرزند. به آشپزخانه

مي رود و چند دقيقه بعد با کيسه آب گرم باز مي گردد. کمکم مي کند تا

روي تخت دراز بکشم. کيسه را زير کمرم مي گذارد و پتورا روي شکمم مي

کشد. اشکم را پاک مي کند و مي گويد:

-الان بهتر ميشي.

نمي داند همين که هست خوبم.

صدائش سرزنش بار است.

-نمي دونم دنبال چي هستي و مي خواي چي رو ثابت کني ولي يه نگاهی

پاهات بندياز. هنوز شيش ماهت تموم نشده که اين جوري ورم کردي، واي

به حال ماه هاي آخر.

پس از جريان شرکت خبر دارد.

دستانم را روي شکمم مشت مي کنم و هيچي نمي گويم. سري به نشانه

افسوس تکان مي دهد و بلند مي شود. ترس از رفتن او، باعث هجوم درد با

تمام قدرتش مي شود. هراسان دستش را چنگ مي زنم. هول مي کند. سريع

مي نشيند و دستش را روي سينه ام مي گذارد.

-نفس بکش. سايه، نفس بکش.

موج فرو مي نشيند.

-لج نكن دختر. پاشو بريم بيمارستان.

لبم را گاز مي گيرم. دوست ندارم داد بزنم. بريده بريده مي گويم:

-بيمارستان نمي خوام. فقط نرو.

چشمانش را روي هم فشار مي دهد.

-جايي نمي رم. فقط مي خواستم واست مسكن بيارم.

سعي مي كنم نفس بکشم.

-يه دونه خوردم. بيشرش ممكنه واسه بچه ضرر داشته باشه.

با كلافكي دستش را توي موهايش فرو مي كند.

-پس چي كار كنم؟

دستش را محكم فشار مي دهم.

-فقط نرو. تنهام نذار.

انقباض ماهيچه هاي صورتش را حتي از پشت پرده ضخيم اشك هم مي

بينم. موبایلش را در مي آورد و شماره مي گيرد.

-سلام. خوبي؟ بين من امشب خونه نمي رم. ميشه لطف كني و بري خونه

من؟

-...

-مي دونم ولي جرأت نمي كنم آوا رو باهاس تنها بذارم.

-...

-ممنونم. مرسي.

گوشي را روي ميز کنار تخت مي گذارد. نفس کشيدنم راحت مي شود.

دوباره اشک هايم را پاک مي کند و مي گويد:

-ديگه گريه نکن. باشه؟

سريع، با پشت دست اشک از صورتم مي زدويم. لبخند کمرنگي روي لبش

ظاهر مي شود. برمي خيزد و چراغ را خاموش مي کند. پيراهنش را در مي

آورد و کنارم دراز مي کشد. قلبم طاقت اين همه هيجان را ندارد. دستم را

روي کمرم مي گذارم و نگاهی به فاصله بينمان مي کنم. هنوز زياد است!

صدائش را مي شنوم.

-بهتري؟

نيستم. تا وقتي اين فاصله برداشته نشود، نيستم. به پهلو مي خوابم.

-خوب مي شم.

دستانش را زير سرش گذاشته.

-چند وقته اين جوري مي شي؟

فکر مي کنم. چند وقت است؟ درست از وقتي که ترکم کرد!

-خييلي وقته!

سرش را مي چرخاند. برق چشمانش را مي بينم.

-پس چرا به من نگفتي؟ با کي لج مي کني؟

تم را به سمتش مي کشم.

-فکر مي کردم طبيعیه!

پوف بلندي مي کند و مي گويد:

-يه جوري بخواب که کيسه کمرت رو گرم کنه.

من گرمای آ*غ*و*شش را می خواهم.

-این جور درد کمتره.

-باشه، پس بخواب.

خواب؟ هه، خواب!

به نیمرخش خیره می شوم. نگاهم نمی کند اما آرام آرام صورتش به خنده باز می شود. سنگینی نگاهم را حس کرده. دنبال بهانه می گردم برای نزدیک تر شدن. کمی جا به جا می شوم. آهسته می گوید:

-چیزی می خوای؟

آری، تو را!

-نه، فقط...

نیم خیز می شود.

-فقط چی؟

نگاهم را از چشمانش می دزدم.

-هیچی. فقط جام راحت نیست.

صورتتم را لمس می کند.

-چ یکار کنم که بهتر شه؟

مگر این غرور رهایم می کند؟

هیچی. الان خوبه.

دراز می کشد. همان طور طاق باز، چشمم را می بندم. لعنت به این عطر دیوان. تا عمر دارم از این عطر متنفر خواهم بود. دوباره چشم باز می کنم.

آرام به سمتش مي خزم و سرم را روي بازویش مي گذارم. دستش را از زیر سرش بیرون مي آورد و با مکث روي بازویم مي گذارد. خنده را در صدایش حس مي کنم.

-الان جات خوبه؟

من هم مي خندم. غرور را لگد مي کنم و سرم را روي سينه اش مي گذارم.
-الان بهتره!

بوي ياس مي پیچد. ما ياس نداريم! به گلدسته نگاه مي کنم. چراغ ها چشمک مي زنند. خدا مي خندد.

از بس بي حرکت مانده ام دست و پايم خشک شده، اما در عوض دردم تسکين یافته. با احتیاط کمي جا به جا مي شوم. فورا صدایش بلند مي شود.
-چيه؟ درد داري؟

دستم را دور کمرش حلقه مي کنم و مي گويم:

-فقط يه کم.

حرکت انگشتانش را بين موهایم احساس مي کنم، مثل گذشته. واقعا چقدر گذشته؟

-فردا مي ريم دکتر و هرچي گفت انجام مي دي. بدون بهانه. بدون غر زدن.
سرم را روي سينه اش فشار مي دهم.

-باشه بعد از جلسه.

صدایش تهديدگر است.

-سايه!

چانه ام را روي سينه اش مي گذارم و مي گويم:

-اولین جلسه شرکت‌مونه. همیشه نباشم.
دستش را از موهای من بیرون می کشد و دوباره زیر سرش قلاب می کند.
-می تونی بگی پویا بره، یا ماکان.
طعنه کلامش را می گیرم. از همه چیز خبر دارد، جز به جز! آرام می گویم:
-چاره ای نداشتیم. مجبور بودم. بدون نیرو نمی تونستم کاری انجام بدم.
در چشمانم می نگرده. آزردهگی را از نگاهش می خوانم.
-و تنها نیرویی که تو این شهر پیدا کردی پویا بود. درسته؟
باز کمرم تیر می کشد.
-خودش پیشنهاد داد. منم دستم بسته بود. آدم غریبه از ماه اول پول می
خواد. حقوق می خواد. بیمه می خواد ولی یکی مثل اون باهام راه میاد.
پوزخند می زند.
-خوبه. مهربون شده، حمایت می کنه، رفاقت می کنه؛ اونم الان، تو این
شرایط.
پوزخندش صدا دار می شود.
-چقدر از این آدمای خیر که هیچ هدفی به جز کمک کردن ندارن، خوشم
میاد. مرتب هم به خونت سر می زنه. این همه فداکاری، از مردی مثل پویا،
کاملاً قابل درکه.
نگاهم را به گردنش می دوزم. از اتهامی که ممکن است متوجهم شود می
ترسم.
-بین ما هیچی نیست امیر. فقط همکاریم.

نفس عمیقي مي كشد و مي گوید:

-مي دونم.

با تعجب نگاهش مي كنم.

-مي دوني؟

دستي به موهايش مي كشد و مي گوید:

-درسته كه گفتم ممكنه يكي عين مادرت باشي ولي من هيچ وقت به خودم

اجازه نمي دم همچين فكري در موردت بكنم. البته اين دليل نميشه كه

حواسم به كارا و رفت و آمداات نباشه.

دستم را بين سينه او و صورتم مي گذارم.

-خدا رو شكر كه حداقل تو اين يه مورد بهم اعتماد داري.

داغي نفسش را حس مي كنم.

-ولي بازم دليل نميشه كه هر چند وقت يه بار اين همه مرد رو تو خونت راه

بدي.

از اين كه هنوز روي من حساسيت دارد غرق خوشي مي شوم.

-خب مكان ندا شتيم. مجبور بوديم جلسااتمون رو اين جا تشكيل بديم. از

اين به بعد به شركت محدودش مي كنم. خوبه؟

جواب نمي دهد. سرم را بلند مي كنم و مي گويم:

-خوبه؟

تش را كمی بالا مي كشد و به تخت تكيه مي دهد. رو به رويش مي نشينم؛

چهار زانو.

-هدفت از تاسيس اين شركت چيه؟ دوباره واسه كي خواب ديدي؟

پيراهنم را روي زانوهاي مې کشم.

-من به يه منبع درآمد احتياج دارم. فقط مې خوام کار کنم، همين.

دستانش را به سينه مې زند.

-وظيفه تامين مخارج تو و اون بچه با منه. هر ماهم که به حسابت پول وارين

مې کنم. نگران چي هستي؟

آبازور را روشن مې کنم و م*س*تقيم توي چشمانش خيره مې شوم.

-من پولت رو نمي خوام امير. از پس هزينه هام برميام. لازم باشه کارگري

مې کنم. مې رم تو خونه مردم طرف مې شورم. اين چيزا اذيتم نمي کنه،

چون عادت دارم به اين که م*س*تقل باشم و از کسي کمک نخوام.

سرم را پايين مې اندازم.

-ولي عادت ندارم وبال گردن کسي باشم. اونم کسي که منو نمي خواد و

اين قدر ازم متنفره. من قصد ندارم زندگيت رو خراب کنم. به محض اين که

اين بچه دنيا بياد طلاق مې گيرم. همه حق و حقوقم رو هم مې بخشم. شايد

اين جور ي بد ي اي که در حقت کردم جبران بشه.

جرات ندارم در چشمانش نگاه کنم.

-به همين خاطر اين شرکت رو نياز دارم. بايد آماده باشم. دوست ندارم بچم

طعم بي پول ي رو بچشه. اجازه نمي دم اذيت شه. اجازه نمي دم هيچ

کمبودي رو حس کنه. نمي دارم سختي بکشه.

صدائش سرد و سخت است.

-مگه قراره پيش تو بمونه؟

انتظارش را داشتیم اما باز هم قلبم از شدت رنج فشرده می شود. صدایم می لرزد.

-خب شاید وقتی بزرگ شه گاهی بیاد پیش من. نمی خوام به خاطر وضعیت مالی من شرمنده باشه.

دستم را می گیرد و جسم سنگین شده ام را به طرف خودش می کشد. دوباره در آغوشش جا می گیرم.

-تو نمی خواد به این چیزا فکر کنی. فعلا مراقبش باش که سالم به دنیا بیاد. فقط به فکر سلامتی بچه است، فقط بچه.

آه می کشم.

-حواسم هست.

لبش را به موهایم می چسبانند.

-نه نیست. از این به بعد لازم باشه تو خونه حبست می کنم. به نظر نمیاد عواقب این دردا زیاد خوب باشه.

زمزمه می کنم:

-بچه حالش خوبه. کسی که درد می کشه منم نه اون.

بازوانش را محکم به دورم می پیچد. باز خنده از صدایش پیداست.

-خوب نیست آدم به بچه خودش حسودی کنه.

دردم را فهمیده اما درمان را دریغ می کند!

سرم*س*ت از یک خواب آرام و پر از امنیت، بدنم را می کشم و روی تخت

می نشینم. امیرحسین نیست اما سر و صدایی که از بیرون می آید، خیالم را

از بودنش راحت می کند. بوی شامپویی که در اتاق پیچیده خبر از حمام

رفتش مي دهد. من هم سريع دوش مي گيرم و از اتاق بيرون مي زنم. مثل هميشه حوله را دور گردنش انداخته و صبحانه را آماده کرده. با لبخند سلام مي کنم. با جدیت جواب مي دهد.

تکه ناني توي دهانش مي گذارد و مي گوید:

-جريان چيه كه اين يخچال تو هيچ وقت خالي نميشه؟ من اين ميوه ها رو واسه خودم مي خرم؟ اصلا غذا مي خوري؟

مي نشينم. حتي اگر بداخلاق باشد، باز اين توجهاتش مي چسبد.

-بيشتر بيرون غذا مي خورم. معمولا صبح كه مي رم، شب بر مي گردم. سرش را تكان مي دهد و مي گوید:

-بله، خير دارم.

او هم مي نشيند و براي اولين بار، به صورتم نگاه مي کند. چشمانش تنگ مي شوند.

-چرا اين قدر صورتت قرمزه؟ هنوز درد داري؟

دستم را روي گونه ام مي گذارم و مي گويم:

-نه، شايد به خاطر حمومه.

به فکر فرو مي رود.

-صبحونت رو بخور. بايد بريم دكتر.

با من و من مي گويم:

-ساعت نه جلسه داريم. بعدش بريم. باشه؟

چنان تند نگاهم مي کند که صدا در گلويم خفه مي شود. خم مي شود و با
عصبانيت مي گويد:

-يه کاري نکن در اين يکي شرکتت رو هم تخته کنم.

دستم را روي شکمم مي گذارم.

-به خدا حالش خوبه. تکوناش منظمه. هيچ مشکلي نداره.

داد مي زند.

-سايه!

جا مي خورم و عقب مي روم. دندان هایش را روي هم فشار مي دهد و در

حالي که سعي مي کند تن صدایش را پايين بياورد مي گويد:

-بچه حالش خوبه، باشه ولي تو چي؟ تنت عين کوره ست. سر لپات گل

انداخته. پاهات ورم غير عادي داره. دردای مشکوک داري. ديشب تا صبح

تو خواب ناله کردی. حالا بازم بگو شرکت، جلسه، کار!

جرات ندارم بيشتري از اين مخالفت کنم. سرم را پايين مي اندازم و مي گويم:

-باشه ولي به شرطي که بعدش اجازه بدی برم سر کارم. از فکر و خيالش

ديوونه ميشم.

از نفس هاي عميقي که مي کشد اوج عصبانيتش را مي فهمم. انگشت

اشاره اش را به طرفم مي گيرد و مي گويد:

-تو در شرايطي نيستي که واسه من شرط بذاري. پاشو لباس بپوش.

در حالی که استرس جلسه تمام تمرکز را از بین برده، روی تخت دراز می کشم. امیرحسین یک شانه اش را به دیوار زده و دست به سینه و با دقت نگاهمان می کند. دکتر فشارم را می گیرد و چهره اش در هم می رود.

-فشارت بالاست؛ البته نه خیلی ولی بالاست.

با نگرانی به امیر نگاه می کنم. چشم به دهان دکتر دوخته.

-نوار قلبتم زیاد جالب نیست. معلومه استرس داری. طپش قلب خودت از بچه هم بیشتره.

دستانم را مشت می کنم. کاش امیر نبود. صدایش را می شنوم.

-حالا باید چی کار کنیم؟

میان حرفش می پرسم و می گویم:

-مگه نشنیدی؟ خانوم دکتر گفتن چیز مهمی نیست.

دکتر اخم می کند.

-من کی همچین چیزی گفتم؟ خوشبختانه علائم مسمومیت حاملگی رو نداری وگرنه مجبور می شدیم ختم بارداری رو اعلام کنیم ولی همین فشار خون بالا، باعث انقباض رگ های خون رسان جفت و جنین، کاهش خون رسانی به بافت ها و در نتیجه جدا شدن جفت می شه. در این شرایط خونریزی خیلی شدید چون هر دوتون رو به خطر می اندازه. از طرف دیگه باعث نارسایی کلیه مادر و جنین میشه. در نتیجه باید کنترلش کنی.

دستش را تکان می دهد.

-هم فشارت، هم استرست.

رو به امیر حسین می کند.

۱- استرس رو از زندگی‌ش حذف کنین. با این طپش شدید قلب دچار مشکل میشه.

برایم دارو می نویسد و ادامه می دهد:

-استرس و هیجان ممنوع. چربی و نمک ممنوع. سرپا ایستادن به مدت طولانی ممنوع. هرگونه تغییر رنگ یا سوزش در ادرار، سرگیجه، سردرد مداوم، درد شکمی، تاری دید و ورم دست و صورت می تونه علائم پره اکلامپسی « مرحله قبل از مسمومیت حاملگی » باشه. اگه حتی یکی از این علامتا رو داشتی سریع خودت رو به دکتر برسون.

آه می کشم. فاتحه شرکت خوانده شد!

تا خانه در سکوت رانندگی می کند. می دانم هرگونه اصرار برای رفتن به شرکت بی فایده است. کتش را در می آورد و روی مبل می اندازد. گرفته است؛ خیلی زیاد. آرام می گویم:

-امیر من حالم خوبه به خدا

نگاهم می کند اما حواسش به من نیست. او هم می نشیند. موبایلش را از جیبش در می آورد و توی دستش می چرخاند.

-از این به بعد بیشتر استراحت می کنم. قول می دم.

باز هم نگاهم می کند. باز هم حواسش نیست!

با استرس دستم را روی شکمم قفل می‌کنم. هیچ توجیهی، هیچ دلیلی،
برای این که قانعش کنم، ندارم! صدایش هم گرفته!
-بیا بریم تو اتاق.

با تعجب نگاهش می‌کنم.

-کمکت می‌کنم چمدونت رو ببندی. برمی‌گردیم خونه من!
خانه او، نه خانه ما. همان خانه ای که از آن رانده شده ام. از جایم تکان نمی
خورم.

-بلند شو سایه. الان وقت لچ کردن نیست. دیگه همیشه تنها بمونی.
بودن با او نهایت آرزوی من است اما، از آن خانه خاطره خوبی ندارم.
خصوصا با وجود مادرم!

زیر لب می‌گویم:

-تو بیا این جا. من تو این خونه راحت ترم.

از جایش بلند می‌شود و کنار من می‌نشیند.

-این جا واسه من دوره. من باید مراقب پدرم و آوا و مادرش هم باشم. روزی
چند بار این مسیر رو پیام و برم؟ اونم تو این شلوغی، با این ترافیک.

به شکم برجسته ام نگاه می‌کنم.

-می‌ترسم حرمت خونت شکسته بشه.

با کلافگی شقیقه اش را ماساژ می‌دهد. بازویم را می‌گیرد و مرا به طرف
خودش می‌چرخاند.

-ببین، الان وقت این حرفا نیست. من می دونم که تو هیچ وقت به سلامتیت اهمیت نمی دی. می دونم وقتی پای کار در میون باشه همه چی یادت می ره ولی به این بچه فکر کن. می دونم که تو هم به اندازه من دوسش داری. دلت میاد سر مرگ و زندگی اون قمار کنی؟

به یقه پیراهن قهوه ای اش خیره می شوم. با ملایمت تکانم می دهد.

-در این که اختلافات و دلخوریامون زیاده، هیچ شکي نیست، ولی در حال حاضر اولویت من سلامتی شما دو تاست. مشکلاتمون رو می داریم واسه بعد از به دنیا اومدن این بچه. قبوله؟

دلم به بازگشت به آن خانه راضی نیست. چشمانم را بالا می کشم و به مردمک های روشنش خیره می شوم.

-تو منو از اون خونه بیرون کردی در حالی که می دونستی باردارم. این همه مدت تم تنهام گذاشتی. ممکن بود تو یکی از همون شبایی که تنها بودم یه اتفاقی بیفته. می دونم نگران بچتی اما فکر نمی کنی واسه نگران بودن یه خرده دیر شده؟

بازویم را فشار می دهد.

-ببین، حق با تونه. من معذرت می خوام. عصبانی بودم، یه حرفی زدم. فکر نمی کردم این قدر سریع واکنش بدی و بذاری بری ولی به منم حق بده. اون قدر ناراحت بودم که واقعا نمی تونستم پیام دنبالت و ازت بخوام برگردی. از اون طرفم یه زن و مرد و بچه مریض گردنم بود. نمی شد که اونارو به امان خدا ول کنم و همش پیش تو باشم، ولی با این وجود یه لحظه هم ازت غافل نبودم. به هر روشی ازت خبر می گرفتم. هر شب بهت سر می زدم. هر

خوراکی و میوه جدیدی که به بازار می‌آورد اول واسه تو می‌خریدم. می‌گفتم بارداری ممکنه دلت بخواد. با وجود این که تو حتی شبا منتظرم نمی‌موندی، یا خواب بودی، یا خودت رو به خواب می‌زدی، یه جور رفتار می‌کردی که انگار خیلی هم از این جدایی خوشحالی و وجودم واست مزاحمت ایجاد می‌کنه، ولی من تحت هر شرایطی حواسم بهت بود. شبا دونه به دونه داروهات رو چک می‌کردم. می‌شمردمشون که بینم ازشون خوردی یا نه. هر چی باشه تو هنوز زن منی. اون بچه هم بچه منه. ببین، من به خاطر سلامتی شما غرورم رو، دل زخم خورده و قلب شکسته و ذهن ناباورم روزی پام گذاشتم و دارم ازت درخواست می‌کنم برگردی. توام دیگه لج نکن. بعد از این که بچمون دنیا آموذ و خیالم راحت شد که هر دوتون سالمین در مورد زندگیمون تصمیم می‌گیریم. باشه؟

مگر می‌توانم در مقابل این همه ملایمت، این ملایمتی که این همه وقت از آن محروم بوده‌ام مقاومت کنم؟ مگر می‌شود از وسوسه بودن و زندگی کردن کنار او، حتی برای چند ماه، بگذرم؟

-باشه ولی به شرط این که بذاری برم شرکت. من تو خونه دق می‌کنم.

لبخند می‌زند. درحالی که بلند می‌شود، می‌گوید:

-چند بار بگم؟ شما تو شرایطی نیستی که واسه من شرط و شروط بذاری!
همزمان با گشودن در، آوا چنان به سمتم هجوم می‌آورد که اگر امیرحسین جلوی من را نگرفته بود قطعاً به بچه‌ام آسیب می‌زد. دست و پا می‌زند. بغض می‌کند و لب بر می‌چیند.

- چرا نمي ذاري سايه جونوب*غ*ل*کنم؟
اميرحسين صورت اخمويش را مي ب*و*سد و مي گويد:
- چون سايه جون يه ذره مريضه. نمي تونه شما روب*غ*ل*کنه.
با تعجب نگاهم مي کند؛ سرتاپايم را.
- واي سايه جون! چقدر بزرگ شدي.
خنده ام مي گيرد. فقط مانده بود همين وروجک چاق شدنم را به رويم
بياورد. روي مبل مي نشينم و به اميرحسين مي گويم:
- بذارش رو پام.
با احتياط روي پايم مي نشيند و به شکم نگاه مي کند.
- ني ني اين توئه؟
مي ب*و*سمش. مي بويشم. چقدر دلم برايش تنگ شده بود.
- آره عزيزم.
آرام دستش را روي شکم مي گذارد.
- کي مياد بيرون؟
در آ*غ*و*شم مي فشارمش.
- خيلي زود.
هنوز چهره اش مبهوت است.
- چطوري مياد بيرون؟
م*س*تاصل به اميرحسين نگاه مي کنم. شانه اي بالا مي اندازد و لبخند زنان
به اتاق مي رود. با چشمان گرد و مصممش خيره ام شده. دستي به موهايش
مي کشم و مي گويم:

-وقتش که بشه دکترا بیرونش میارن.

به شکمم زل می زند.

-چه جور ی؟

بینی کوچکش را کمی فشار می دهم و می گویم:

-نمی دونم. من که دکتر نیستم.

سریع پایین می پرد و به سمت اتاق می دود و در همان حال می گوید:

-داداش امیر دکتراه. حتما اون بلده.

نفس راحتی می کشم و مانتویم را از تن بیرون می کشم.

-خوش اومدی.

فکم قفل می شود. برمی گردم و به سر به زیرافکنده مادرم نگاه می کنم.

چقدر لاغر شده!

-ممنون!

دستش را دراز می کند.

-مانتوت رو بده به من.

براق می شوم.

-که چی کار کنی؟

با مظلومیت می گوید:

-هیچی خواستم...

قدمی جلو می روم. قدمی عقب می رود. می ترسد. از من، از دخترش، از

سایه، می ترسد. صدایم را تا حد ممکن پایین نگه می دارم.

-این جا هنوز خونه منه. بهت هشدار مي دم. يه كاري كن كه كمتر بينمت.
با دقت به قطره اشكي كه از گوشه چشمش فرو مي چكد نگاه مي كنم. دلم
مي سوزد؟ نه، نمي سوزد!

كيفم را چنگ مي زنم و به اتاق خواب مي روم. اميرحسين در كمال صبر و
آرامش با آوا سر و كله مي زند. پيراهني از چمدانم در مي آورم و لبه تخت
مي نشينم. اميرحسين نيم نگاهي به من مي كند و رو به آوا مي گويد:

-شما ديگه برو تو اتاق. سايه جون خسته ست. مي خواد استراحت كنه.
آوا از پيراهنش آويزان مي شود.

-يعني ديگه نميشه من پيشت بخوابم؟

امير ب* و*سه ملايمي بر موهايش مي زند و مي گويد:

-اينجا نه ولي من شبا تو تخت خودت پيشت مي خوابم تا خوابت بيره.
خوبه؟

از قيافه درهمش معلوم است كه را ضي نشده. با ناراحتي نگاهي به من مي
كند و از اتاق بيرون مي رود.

همان طور كه پيراهن را در آ*غ* و*ش دارم، پاهاي خسته ام را روي تخت
دراز مي كنم. اميرحسين كمی کنار مي كشد و مي گويد:

-خوبي؟

دلم مي خواهد به خاطر نگهداري از زني كه مي داند چقدر عذابم داده، داد
بزنم؛ اما عقل نهييب مي زند كه آرام باش. همين را هم از دست نده.

-خوبم. فقط خستم.

سرش را تكان مي دهد.

-باشه، یه کم دراز بکش. موقع شام صدات می زنم.
پیراهنم را می پوشم و می خوابم. خواب که نه، فکر می کنم. فکر می کنم.
فکر می کنم تا حدی که مغزم به مرز تلاشی می رسد. آن قدر در تخت
غلت می خورم که کمرم درد می گیرد. کلافه و عصبی برمی خیزم. موهایی
آشفته ام را مرتب می کنم و از اتاق بیرون می زنم اما با شنیدن صدای آرام و
نجواگونه امیر متوقف می شوم.

-طلاقمش می دم؛ در اولین فرصت ممکن!
همان جا توی راهرو، پشت ستون سنگی می نشینم. صدای مادرم را می
شنوم.

-سایه تو رو دوست داره؛ خیلی زیاد. من اینو از طرز نگاهش می فهم.
پوزخند امیرحسین را نمی بینم اما می شنوم. حس می کنم.
-اون هیچ کسو دوست نداره. اصلا دوست داشتنو بلد نیست. تو این مدت
له له زدم واسه این که یه بار حال آوارو بپرسه. یا یه کنجکاوای کوچیک
نسبت به شما و بابام نشون بده اما همه اینا که سهله؛ اون حتی یه بار، فقط
یه بار، واسه دلخوشیم، حال خودمو هم نپرسید. خیلی راحت از آدم ارد
میشه. از جونشون، آبروشون، احساسشون! هیچ جوره نمی فهممش.
دنیا مون متفاوته. به نظر من پدر و مادر هر چقدر بد، بازم پدر و مادرن و
حرمتشون واجبه. یا خواهر و برادر هر چند ناتنی، بازم عزیزن؛ اما سایه؛
گاهی احساس می کنم حتی بچه خودش رو هم دوست نداره. دکتر میگه
شرایط بحرانیه. ممکنه از دستش بدی ولی اون باز میگه کار، شرکت. فقط

وا سه این که نمی خواد بازنده باشه. نمی خواد جلو من یا هر کس دیگه ای کم بیاره. حالا قیمتش هر چی می خواد باشه. من دلم از سایه سیاهه. انتظار داشتم تو این مدت یه قدمی واسه زندگی من برداره. یه بار درست و حسابی عذرخواهی کنه اما اون سر تنها چیزی که خیلی راحت کوتاه اومد، جدا شدن و رفتن از پیش من بود. سر این که بچه پیش کی باشه هم همین طور. کدوم مادری این قدر راحت از بچش می گذره؟
چند لحظه سکوت می کند.

-سایه عاطفه نداره. محبت نداره. من نمی خوام رو آینده بچم ریسک کنم. نمی تونم اجازه بدم با اون بزرگ شه. الانم فقط می خوام سالم به دنیا بیارش. نمی خوام به خاطر استرس و فشار کاری و روحی، یه آوای دیگه متولد شه. واسه همینم ازتون می خوام سر به سرش نذارین. اجازه ندین آرامشش به هم بخوره. اون بچه واسه من خیلی مهمه. نمی خوام اتفاقی و اسش بیفته. از سایه دور بمونین یا اگه فکر می کنین این طوری سخته، می برمتون به جای دیگه. یه پرستار دیگه هم می گیرم که هیچ مشکلی پیش نیاد. شاید این جور واسه خودتونم بهتر باشه. ها؟ چی می گین؟
با خشونت اشکم را پاک می کنم. تا همین امروز هم به برگشتن امیر امیدوار بودم. تا همین امروز هم...

-نه، من جایی نمی رم. سایه به مادرش احتیاج داره. حتی اگه اون نخواد من باید پیشش باشم. باید این ماه های آخر هواشو داشته باشم. باید به تغذیش برسم. خیاطی هم بلدم. واسه نوه ام خودم لباس می دوزم.
صدای دمیایی اش را می شنوم. انگار از امیر دور می شود و به من نزدیک.

-اما، این سایه خطرناکی که میگی، یه وقتی بزرگ ترین تفریحش خوردن شعرای حافظ بود. همین آدم بی احساس که میگی، واسه غننامه سیاوش اشک می ریخت. این دختر ترسناک، تا غذای گنجیشکا و گربه ها رو نمی داد، لقمه به دهنش نمی داشت. این بچه، تا گلای باغچه رو سیراب نمی کرد نمی خوابید. این سایه بی عاطفه، سه شب تا خود صبح رو سر برادر مریضش نشست و دستمال خیس رو پیشونیش گذاشت. این سایه بی رحم، ساعت ها، تو گرما و سرما، تو حیاط، منتظر پدرش می ایستاد. فقط به عشق این که اولین کسی باشه که به بهش خسته نباشید میگه. این دختر بی محبت، با وجود همه بچگیش، واسه نامزدش غذا می پخت که وقتی از دانشگاه برمی گرده با یه سفره خوش آب و رنگ سورپرایزش کنه. همین سایه، همین آدم، همین دختر، که از آدم راحت می گذره، وقتی من چمدونمو بسته بودم و داشتم می رفتم، به پام افتاد. التماس کرد. ضجه زد. واسه زندگیمن، واسه حفظ خونوادمون، زار زد اما من ازش رد شدم. ازش گذشتم، بدون این که به بلایی که به سر روح حساس و شکننده و دخترنش میارم، فکر کنم!

سکوت سالن را فرا می گیرد.

-این دختر، همین که این جور ازش گریزونی و واسه طلاق دادنش لحظه شماری می کنی، یه روزی جز بنده های مقرب خدا بود. اتاقتش همیشه بوی یاس می داد. بدون هیچ گلی، بدون هیچ عطری، همیشه سجادهش معطر

بود. گاهي اون قدر تو مناجاتش غرق مي شد كه شك مي كردم نكنه خود خدا نشسته رو به روش كه اين جوري مسخ شده.

باز هم سكوت.

-اين بچه سپاه روز من كه تو از خونه بيرونش مي كني، چشم و چراغ پدرش بود. دردونه برادرش بود. افتخار من بود. هوش و استعدادش زبازد يه شهر بود. كسي جرات نداشت از گل نازك تر بهش بگه. كسي جرات نداشت چپ نگاهش كنه.

سكوت! سكوت، طولاني تر از هميشه.

-زندگي اين بچه رو من سوزوندم. من همه چيشو ازش گرفتم. مادرش رو، پدرش رو، برادرش رو، نامزدش رو، آبرو و نجابتش رو، تمام باورا و اعتقاداتش رو، احساس و عاطفش رو! من كشتمش. من نابودش كردم. من يادش دادم كه از آدما، حتي از بچش، راحت بگذره. معلم بي عاطفگيش منم. من يادش دادم احساسش رو له كنه و بشه ايني كه هست.

آه بلندي مي كشد.

-واسم عجيبه كه داري يه بي گ*ن*ا*ه رو مجازات مي كني. اوني كه بايد تقاص پس بده منم. اوني كه بايد از اين خونه رونده بشه منم. گ*ن*ا*هكار اصلي، مقصر اصلي، خطرناك اصلي، بي عاطفه اصلي منم! دخترم رو به آتيش گ*ن*ا*ه من نسوزون. مي خواي طلاقش بدئي؟ باشه، بده، اما عذابش نده. چون سايه، يه خدائي داره كه عجيب مراقب شه. عجيب هوا شو داره. عجيب رو اين دختر تعصب داره. مواظب اون خدا باش. شايد ندوني اما در واقع مسبب حال و روز من و پدرت سايه نيست. خدائي سايه ست.

گول این قهر ظاهري رو نخور. اون طناب محکم، شاید به مو بر سه اما پاره
نمیشه. سایه من، از هر کي بیره، از خدا نمي بره. بترس از اون روزي که
دوباره به اون طناب چنگ بزنه. بترس از اون روزي که آه بکشه. بترس! چون
بعید نمي دونم که از همون آه، قیامت برپا شه!

گوش مي کنم. منتظرم. منتظر یک حرف از جانب امیرحسین. یک تصدیق،
یک عقب نشینی، اما سکوت ... فقط سکوت!

انگار مادرم هم منتظر است. چون صدای جا به جا شدن دمپایی اش را نمي
شنوم؛ اما باز هم سکوت...

مادر ناامید مي شود؛ من هم. از جا بلند مي شوم. دستم را به دیوار مي گیرم.
باید بروم. باید بروم. چون مي دانم توي این خانه، یک مهره سوخته ام.

لباس مي پوشم. موبایلم را توي جیب مانتویم مي اندازم. شالم را با بي
قیدي دور گردنم مي پیچم و مي روم. امیرحسین روي مبل نشستته. توي
تاریکی، بدون هیچ لامپی، چراغی، روشنایی. وجودم به تلاطم مي افتد. از
کي دیدنش این قدر عذاب آور شده؟ دقیقا از کي؟
به محض دیدنم از جا بلند مي شود.

-کجا؟

از کي صدایش این همه گوش خراش شده؟

-مي خوام برم یه کم قدم بزنم.

کمي جلو مي آید. از کي بوي دیوان این طور تهوع آور شده؟

-الان؟ این وقت شب؟ ساعت رو دیدي؟

از كي جواب دادن به سوالاتش اين همه دردناك و بي معني شده؟
-آره، همين الان، همين وقت شب.

پوف مي كند. از كي گرمای نفس هایش اين همه چندش آور شده؟
-صبر كن منم باهات پیام.

از كي تصور بودن کنارش اين همه حقارت بار شده؟
-مي خوام تنها باشم.

مچم را مي گيرد. از كي تماس دستش از برق سه فاز شوک برانگيز تر شده؟
-نميشه. صبر كن لباس بپوشم.

نگاهش مي كنم. از كي اميرحسين اين همه شبیه اميرعلي شده؟
-معني تنها بودن رو نمي فهمي؟

جا مي خورد و عقب مي رود. من كه كه خيلي وقت پيش جا خورده ام، اما
من هم مي روم.

خيابان هنوز شلوغ است. ساعت نه شب براي اين وقت سال خيلي هم دير
نيست. دستم را توي جيبم مي كنم و قدم مي زنم. مثل تمام سال هايي كه
در تنهايي گذشته. گلويم درد مي كند؛ خيلي زياد. با دست مي مالشم.
انگار داغ شده. ورم هم دارد. گوشي توي جيبم مي لرزد. به صفحه اش نگاه
مي كنم. ماکان است. جواب مي دهم و درست همان موقع كه الو مي
گويم، منشا درد را مي فهمم. بغض کرده ام. تمام اين مدت بغض داشته ام
و ندانستم.

ماكان شاد و شنگول است. چرا نباشد؟

-كجايي خانوم خانوما؟ خونه نيستي؟

این که ماکان بفهمد من گریه می کنم، دردی را دوا می کند؟

-نه، او مدم بیرون قدم بزنم.

خنده از کلامش می رود.

-خوبی؟ چرا این قدر صدات گرفته؟

معلوم است. به خاطر خوب نبودن صدایم گرفته.

-ماکان؟

آرام می گوید:

-جانم سایه؟ چي شده؟

مگر این آب دهان فرو می رود؟ مگر این گلوی ملتهب می گذارد؟

-من خیلی بدم؟

مکث می کند. نکن! نکن! من از سکوت متنفرم!

-هر جا هستی همون جا بمون. الان میام دنبالت.

می آید. در ست نیم ساعت بعد توی ما شینش نشسته ام؛ گنگ و خسته.

گوشه خلوتی گیر می آورد و پارک می کند. دستش را روی شانه ام می

گذارد.

-چه بلایی به سرت اومده؟ چرا این جور قمرز شدی؟

از گداختگی درونم که خبر ندارد. نگاهش می کنم.

-من خیلی بدم؟ غیر قابل تحملم؟ تو که دوستمی، همکاری، از دیدنم

اذیت می شی؟ بودنم عذابت می ده؟

چقدر چشمانش سیاه است؛ به اندازه روزگار من.

-با امیرحسین حرفت شده؟

نگاهم را به آسمان می دوزم. چقدر ابری و گرفته است. انگار هنوز هم زم*س*تان است.

-مشکل امیرحسین نیست.

شانه ام را فشار می دهد.

-پس چیه؟

زمزمه می کنم.

-من! مشکل منم که انگار یه وزنه اضافیم رو دوش همه!

دستش از روی شانه ام می افتد.

-دارم نگران می شم. بگو چی شده؟

با هر نفسی که می کشم، درد است که موج می زند. سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و می گویم:

-یه جایی رو سراغ نداری که هیچ انسانی دور و برش نباشه؟ یا حداقل یه

جایی که دست هیچکس بهم نرسه؟

این بار خم می شود و بازوی سمت راستم را می گیرد و با یک حرکت مرا به طرف خودش می چرخاند.

-که چی بشه؟ که چی کار کنی؟

زنگ موبایل، حتی یک لحظه هم قطع نمی شود. به چشمانش نگاه نمی کنم. این سیاهی غلیظ را دوست ندارم.

-من خسته شدم ماکان. دیگه نمی تونم. دیگه نمی کشم. دیگه نمی خوام

واسه این زندگی بجنگم. نمی خوام قوی باشم. می خوام منم مثل هر زن

دیگه ای کم بیارم. مٹ هر زن دیگه ای بگم نمی تونم. بگم خسته شدم. بگم در توانم نیست. بگم زخم. کم طاقتم. جسمم ضعیفه. روحم حساسه. این همه خشونت مال من نیست. تحمل این همه غم، کار من نیست. می خوام این رنج رو تموم کنم. دیگه نمی خوام بمونم. می خوام برم؛ خودم و بچم. جایی که دست امیرحسین بهمون نرسه. جایی که خبری از نگاه های پر از شک و خصمانش نباشه. جایی که انتظار نداشته باشم درکم کنن و از این همه بی انصافی زجر نکشم. همچین جایی رو سراغ داری؟

زنگ موبایل روی نوروں های عصبی ام خش می اندازد. دلم می خواهد پرتش کنم.

-این حرفا از تو خیلی بعیده سایه. خودتی؟

سرم را می چرخانم و به همان گوشه خلوت خیره می شوم.

-خودم یعنی کی؟ من دیگه هیچی از خودم یادم نمیاد. فقط می خوام برم. یه جایی که امیرحسین پیداام نکنه. می خوام راحتش کنم. از بار این مسئولیتی که این جور شونه هاش رو خم کرده. می تونی کمکم کنی یا نه؟

او می گوید: «سایه!» من داد می زنم: «ماکان!»

-ماکان، هیچی نگو. من نه نصیحت می خوام، نه همدردی، نه دلداري. از این که به چشم یه مرغی که تخم طلا می ذاره بهم نگاه بشه، متنفرم. نمی خوام کسی که می خواد سر به تنم نباشه، به خاطر بچه ای که بیشتر از اون مال منه، بهم محبت فلاپی کنه.

يقه پيراهنش را چنگ مي زنم. خيلي وقت است كه التماس كردن را فراموش کرده ام!

-تو رو خدا ماکان. التماس مي کنم. منو از اميرحسين دور کن. آگه فقط يه بار ديگه بخواد با ترحم ب*غ*لم کنه، يا به خاطر سالم به دنيا اومدن اين بچه بهم محبت کنه، مي ميرم. من طاقت اين همه حقارت رو ندارم. من عادت ندارم اين جور ي زندگي کنم. يه عمره كه با سيلبي صورتم رو سرخ نگه داشتم اما از كسي گدايي محبت نكردم. نجاتم بده ماکان. تو رو به اون خدائي كه مي پرستي منو از اين آدما دور کن. دارم دق مي كنم. دارم مي ميرم.

پلكش سنگين مي شود و فرو مي افتد. سرم سنگين مي شود و پيشاني ام به سينه اش مي چسبد.

-با شه. آگه رفتن و فرار كردن آرومت مي کنه، مشكلت رو حل مي کنه، مي برمت.

دلم فشرده مي شود. فشرده كه بود، فشرده تر مي شود. مي خواهم آه بكشم اما از شدت گريه نفسم منقطع بيرون مي آيد. مثل بچه اي كه ساعت هاست گريه كرده.

سمت چپ صورتم را به صندلي مي چسبانم و به آسمان نگاه مي كنم. آسمان ابري، آسمان بي ستاره.

از خدا برگشتگان را كار چندان سخت نيست

سخت كار ما بُود كز ما خدا برگشته است!

مردد و نگران مقابل خانه ترمز می کند. می خواهم پیاده شوم. دستم را می گیرد. توی چشمان صادق و پاکش نگاه می کنم. لبخند زدن سخت است اما به خاطر اطمینان او می خندم.

-ترس ماکان. وسایلم رو برمی دارم و میام.

دستش یخ کرده.

-می ترسم اذیت کنن. می خوای منم پیام؟

پوزخند زدن، هنوز هم راحت است.

-هـــــ! امیرحسین جنتلمن تر از این حرفاست که بخواد به کسی آسیب بزنه.

در را باز می کنم. دستم را رها نمی کند. به سمتش می چرخم و توی چشمانش خیره می شوم.

-چرا این قدر نگرانی؟ من حتی اگه باخته باشم، بازم شاهم! هنوزم می تونم رو پاهام بایستم.

از ماشین پایین می پریم. او که لرزش زانوانم را نمی بیند.

-ببین. هنوز سرپام!

همین یک جمله، آرامش را به صورتش برمی گرداند. کلید می اندازم و وارد خانه می شوم. امیرحسین و مادرم توی هال ایستاده اند. یکی قدم می زند، یکی به دیوار تکیه داده. هر دو در یک زمان به سمتم هجوم می آورند.

صدای امیر از خشم می لرزد.

-معلوم هست کجایی؟

اما من آرامم. مادرم با گریه می گوید:

-خدا رو شکر. مردم از نگرانی مامانی!

مامانی؟ هه!

از کنارشان می گذرم. بازویم با خشونت کشیده می شود. تعادلم را از دست می دهم و توی آغ*و*شش می افتم. چقدر برای بازگشت به این آغ*و*ش حسرت خوردم؛ چقدر! سریع خودم را جمع و جور می کنم و توی چشمانش خیره می شوم. پاهایم هنوز می لرزند اما مطمئنم که مردمکم ثابت و مقتدر است.

رگ های روی فکش بیرون زده است. از میان دندان های کلید شده اش می غرد:

-بعضی وقتا دلم می خواد تا اون جایی که می خوری بزمنت.

می خندم. مرا از درد جسمانی می ترساند. ای خدا! این ها کجای کارند؟ بازویم را بیرون می کشم و به اتاق می روم. لپ تاپم، مدارک شناسایی و کمی لباس و وسایل شخصی تنها چیزی است که از آن خانه می برم. آرام در اتاق آوا را باز می کنم. خوابیده، مثل فرشته ها. دلم، بیشتر از این نمی تواند فشرده شود! شوری اشک را توی دهانم حس می کنم. پاهایم قدرت جلورفتن ندارند. از همان دور زمزمه می کنم:

-مواظب خودت باش خواهی!

کیفم را باز می کنم و چاقوی ضامن دار کوچک را بیرون می آورم و توی میز مخفی می کنم و به هال می روم. هر دو روی مبل نشسته اند. هر دو سرشان را میان دستانشان گرفته اند. هر دو با شنیدن صدای قدم های من،

سر بلند مي کنند. هر دو با ديدن ساک توي دستم از جا مي پرنند. صداي مادرم را اول مي شنوم.

-کجا مي خواي بري؟

احساس مي کنم وقتش شده. ساک را زمين مي گذارم و مقابلش مي ايستم. یک بار ديگر تمام زواياي صورتش را بررسي مي کنم. در چشمانش التماس و نگراني موج مي زند.

-کجا مي خواي بري دخترم؟

نفسم را با قدرت بيرون مي دهم.

-بخشيدمت!

چشم هاش گرد مي شوند.

-زندگيم رو ازم گرفتي ولي بخشيدمت!

دستش را دراز مي کند؛ از سر درماندگي.

-مي بخشمت!

دستش را روي دهانش مي گذارد. هجوم اشک به چشمانش، با اين وسعت،

غير قابل باور است!

-مي بخشمت چون ديگه چيزي واسه کينه ورزي نمونده!

چشمش را مي بندد.

-مي بخشمت چون ديگه چيزي واسم نمونده که بخواي ازم بگيري!

ساکم را بر می دارم و این بار مقابل امیرحسین می ایستم. ساک را زمین می گذارم و م*س*تقیم نگاهش می کنم. مبهوت و حیران نگاهم می کند. نفس عمیقی می کشم.

-اگه با عذرخواهی کردن من قلبت آروم می گیره، من از ته دلم معذرت می خوام. هزار دفعه عذر می خوام. قبلا هم خواستم. همون روزی که از خونه بیرونم کردی. الانم می گم. ببخش اگه ناخواسته تو این بازی داخل شدی و صدمه دیدی. ببخش اگه دلت شکست یا غرورت جریحه دار شد. ببخش اگه باعث شدم زندگیت خراب شه. واقعا متاسفم. از صمیم قلب، هزاران بار؛ ولی می دونی چیه؟ مشکل من و تو این نیست. مشکل اینه که من اگه روزی صد بارم بگم غلط کردم، تو باور نمی کنی. نه این که نخوای، نمی تونی. مشکل اینه که اگه من دوست داشتن رو بلد نیستم، تو هم اعتماد کردن رو بلد نیستی! شاید حق داری. شاید حق با تونه. من لایق اعتمادت نیستم. لایق این که زنت باشم نیستم. لایق این که تو این خونه باشم نیستم. چون تو این دنیا، هر کسی می تونه بد باشه، می تونه دلخور باشه، می تونه زخم خورده باشه، می تونه دنبال انتقام گرفتن از کسایی که اذیتش کردن باشه، به جز من! تو به همه حق می دی، به همه فرصت می دی، روی هر نوع اشتباهی، رو اشتباه هر کسی، سرپوش می ذاری به جز من! منو درک نمی کنی، نمی فهمی، چون هیچ وقت تو شرایطی مثل من نبود و زندگی نکردی. انتظار زیادیه که بتونی بفهمی من چی کشیدم اما این که به ذره خودت رو جای من بذاری، توقع زیادی نبود!

لبم را گاز می گیرم.

-ولي باور کن من که هیچی، عزرایلم می تونه عاشق بشه. درسته من خیلی بدم، درسته خیلی بی احساس و بی عاطفم، درسته که هیچ بویی از انسانیت نبردم ولی تو رو دوست داشتم. خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی.

زیر لب می گوید:

-منظورت از این حرفا چیه سایه؟ می خوای چی کار کنی؟

سرم را تکان می دهم.

-هیچی. فقط اگه می تونی باور کن به جز اون اوایل من هیچ منظور بدی در مورد تو نداشتم. چطور می تونستم بازیت بدم وقتی نفسم واست می رفت؟ چطور می تونستم ناراحتت کنم در شرایطی که تنها لحظات آروم زندگیم وقتی بود که تو کنارم بودی؟

قدمی عقب می روم. دستانم را از هم باز می کنم.

-بین امیر، بازی تموم شده. من بردم. به اون چیزی که می خواستم رسیدم. طبق محاسبات من دیگه نباید به تو احتیاجی داشته باشم. دیگه نیازی به فیلم بازی کردن ندارم ولی هنوزم میگم دوست دارم. دوست داشتم. عشقم بازی نبود. احساسم حقیقی بود.

چند لحظه توی چشمانش نگاه می کنم. دستانم دو طرف بدنم رها می شوند. ساکم را بر می دارم.

۱- ما تو باور نمي کني. بين، باور نمي کني. اي کاش از بين اون همه خصلتاي مثبت و منفي انگليسيا، واقع بين بودنشون رو به ارث مي بردي. اي کاش!

پاهایم قدرت ندارند اما مجبورشان مي کنم به رفتن و نماندن. مادرم ناله مي کند:

-سايه نرو. تو که جايي رو نداري.

به سمتش مي چرخم و مي گويم:

-اينم از صدفه سري شماست. حتي خونواده پدريم هم به خاطر گ*ن*ا*ه* تو منو مجازات کردن و از خود شون روندن. هيچ کس سايه رو نمي ديد. تو اين همه سال من سايه نبودم. مي دوني چي صدام مي زدن؟ دختر منير! من فقط دختر تو بودم و چون دختر تو بودم پس به آتیش تو سوزوندنم! سرش را پايين مي اندازد.

-اما من بخشيدمت. اگه بخشش من باعث ميشه حالت خوب شه و بيشتري به آوا بر سي، مي بخشمت. فقط نذار آوا هم مثل من بشه. يه کاري کن که برادرش بهش افتخار کنه. نذار اونم مثل من باعث سرافکندي امير شه! به خاطر آوا، مي بخشمت. به خاطر آوا، خودت رو ببخش!

براي آخرين بار به امير نگاه مي کنم. از چشمانش هيچي نمي خوانم. نگاهش را از من مي گيرد. نگاهم را نمي گيرم و با خودم فکر مي کنم که من، تمام تلاشم را، آخرين تلاشم را، کردم!

درست لحظه اي که مي خواهم پايم را از در بيرون بگذارم صدایش را مي شنوم.

-تو هیچ جا نمی ری! نه تا وقتی که اون بچه تو شکمته.

قلبم خراشیده می شود. چیزی بیشتر از خراش؛ تکه پاره می شود. دلم می خواهد خودم را به همراه این بچه از بالای همین برج به پایین پرتاب کنم! بعد از این همه حرف، بعد از این همه اعتراف، بعد از این همه شکستن خودم و غرورم ... نه! محال است به خاطر این بچه بمانم. چون من از این فشار بریده ام. بریده ام.

چشمم را محکم روی هم می فشارم و تصمیم آخرم را می گیرم. در را کامل باز می کنم و چشم به آسانسور می دوزم. هنوز در همین طبقه است. سریع به سمتش می دوم و قبل از این که دست امیر به من برسد دکمه را می زنم. توی لابی هم می دوم. با اشک و بغض می دوم. خودم را توی ماشین ماکان می اندازم و بریده بریده می گویم:

-برو. برو داره دنبالم میادا!

پایش را روی گاز می گذارد. می چرخم و از پشت پرده اشک امیر را می بینم که دستانش را روی زانوهایش گذاشته و به مسیر ما چشم دوخته. از همین فاصله هم نفس نفس زدن هایش را می بینم. تمام هشت طبقه را از پله ها آمده!

ویلاي کوچک ماکان، در حد فاصل جاده چالوس و کرج، بزرگترین آرامشي است که بعد از مدت ها به دست آورده ام. امروز درست دو ماه است که از عالم و آدم بریده ام و همراه پسر، در محیطي بدون تنش و دغدغه زندگي مي کنم. شبی نیست که ماکان به ما سر نزنند. روزی نیست که چندین و چند بار تماس نگیرد. هر دو هفته یک بار وادارم مي کند براي انجام معاینه و سونوگرافي به کرج بروم. خودش هم مي آید؛ پا به پایم، قدم به قدم، مطب به مطب. با وسواس برایم دارو مي گیرد. برایم لباس مي خرد؛ براي خودم و پسر. اتاقي را پر از اسباب بازی و عروسک و ماشین کرده. هر بار که به خانه مي آید هر دو دستش پر است از وسایل متفرقه اي که به عشق پسر من مي خرد. برایم غذا مي پزد و با ادا و اطوارهایش لبم را غرق خنده مي کند. هر شب فیلم تازه اي برایم مي آورد که طی روز سرگرم باشم و احساس دلتنگي نکنم. مي بینم که وقت آمدن و وقت رفتنش بارها و بارها دوربین های امنیتی و دزدگیرها را چک مي کند اما هر بار که مي خواهد از من جدا شود نگران تر از بار پیش است. سگ آموزش دیده گرفته. دیوارها را نرده کشي کرده اما از دلش خبر دارم؛ آرام ندارد. گاهی با هم توي حیاط کوچک اما سبز و پردرخت ویلا قدم مي زنیم. از همه چیز برایم حرف مي زند؛ به جز تهران و آدم هایش. از آن ها هیچ نمی گوید. من هم با وجود اشتیاق بي حدم نمی پرسم. فقط مي دانم تمام نیرویش را براي چرخاندن شرکت من به کار گرفته و باز هم مي دانم که این مسئولیت در کنار کارهای کیمیا چقدر سنگین و طاقت فرسا است. ماه به ماه سود شرکت را، به حسابم مي ریزد و

من آن قدر حسابدان هستم که بدانم این مبلغ چيزي فراتر از درآمد این شرکت نوپاست. ماکان خوب است؛ فراتر از خوب. از آن هايي که نسلشان منقرض شده. از آن هايي که ديگر نمي بيني. از آن دسته مردهايي که توي افسانه ها آمده. گاهي حس مي کنم سامان زنده شده و در قالب ماکان به زندگي ام برگشته. آن قدر که نجيب است این مرد، آن قدر که حد و حدود و حرمت مي شناسد. آن قدر که بي هيچ نسبتي، برادروار کمر به حمايتم بسته و جاي خالي تمام نداشته هاييم را پر کرده. مگر راحت است هر روز و هر شب این مسیر طولاني را طي کردن؟ آن هم براي زني که هيچ نسبتي با تو ندارد. بعضي شب ها، در فاصله اي که من به آشپزخانه يا اتاق مي روم، روي مبل خوابش مي برد و چقدر در آن لحظه چهره معصومش دوست داشتني تر مي شود. به خاطر آرامش وجود او، من و پسر هم آراميم. مدت هاست که از فشار خون بالا و دردهاي خطرناک خبري نيست. حرکات پسر م طبيعي و منطقي است و اگر دردي دارم کاملاً روتين و پيش بيني شده است. بعد از سال ها نفس هاي راحت و فارغ از عذاب به زندگي ام برگشته و من اين را مديون ماکانم. فرشته اي که مي دانم از کجا و از طرف کي نازل شده و هر لحظه او را بابت این نعمتش شکر مي گويم.

اما امشب ماکان متفاوت است. چهره هميشه ملايمش درهم و گرفته است. حواسش نيست. نه به من، نه حرف هاييم. آن قدر مي شنا سمش که بدانم چيزي بزرگ تر از درگيري هاي روزانه فکرش را مشغول کرده. برايش شام مي کشم. کمي مي خورد اما زود عقب مي کشد و آهسته مي گويد:

-میشه ازت خواهش کنم جانمازم رو بدی؟

این درخواستی است که هر شب می کند. می دانم به نماز اول وقت مقید است اما طی این مدت همیشه تا رسیدن به خانه من صبر کرده و با وجود این که جای سجاده اش را خوب بلد است، همیشه از من می خواهد که برایش بیاورم و من قحطی زده ی دور از آب، با حسرت، با لذت، جانماز را برایش پهن می کنم. روی پرزهای نرمش دست می کشم و گاهی که خیلی دلم تنگ می شود، مهر را بو می کنم. بوی خاکش را فرو می دهم و م*س*ت می شوم. بعضی وقت ها، جایی که در تیررس نگاهش نباشم می نشینم و به نماز خواندنش نگاه می کنم. صدای مردانه اش، تداعی کننده پدرم است. برادرم است. ماکان از آن هاست که نماز را برای خودش می خواند. برای دل خودش. سخت نمی گیرد. قاعده و قوانین دست و پا گیر، آن طور که پویا درگیرش بود، درست نمی کند. خدا را تازیانه به دست و آماده انتقام گیری و تنبیه کردن نمی بیند. خدای ماکان مهربان است. می بخشد. بارها و بارها می بخشد. تا ابد می بخشد. هر گ*ن*ا*هی را می بخشد. خدای ماکان ترسناک نیست. خشمگین نیست. قشنگ است. آخرت ماکان، جهنم ندارد. سراسر بهشت است. خدای ماکان، همان خدای من است. همان که فقط مال من بود. انگار حالا خدای او شده و من چقدر حسادت می کنم؛ چقدر!

-دستت درد نکنه!

دست از نوازش پرزها برمی دارم و به سختی از جا بلند می شوم. بزرگی شکمم تحرک را برایم سخت کرده.

-خواهش مي كنم. پيشاپيش قبول باشه.

لبخند مي زند و قامت مي بندد. كمی دورتر مي نشينم و با انگشتانم بازي مي كنم. چقدر راحت با خدا ارتباط مي گيرد. چقدر اين حال غريش غبطه خوردن دارد!

-كاري نداره. پاشو وضو بگير.

جا مي خورم. رو به قبله، با شانه هاي فرو افتاده نشسته.

-پاشو ديگه. سختش نكن.

من و من مي كنم. نمي شود. نمي توانم! به سمتم مي چرخد.

-نگو كه دلت تنگ نشده. نگو كه واسه يه لحظه حرف زدن باهش پرپر نمي زني. نگو كه كلي حرف نگفته تو دلت نمونده. نگو؛ چون من نگاه حسرت بارت رو به اين سجاده مي بينم. فقط كافيه بري وضو بگيري و برگردي. همين! باقيش با من.

زير لب مي گويم:

-نميشه، با من قهره.

لبخند مي زند. لبخندش سبز است.

-تو وضو بگير، من بهت ثابت مي كنم كه قهر نيست. پاشو.

نگاهش مي كنم. آن قدر به او اعتماد دارم كه بدانم وقتي مي گويد مي شود، مي شود!

با وسواس وضو مي گيرم. هي نم آب را با حوله پاك مي كنم و باز وضو مي گيرم. پاكي آب، حالا كه بعد از مدت ها مي خواهم با او حرف بزنم،

استرسم را کمتر می کند. چادر ندارم. ماتتوي تمیزي به رنگ آبی آسمان می پوشم و شال سفیدی بر سرم می اندازم و به سمت ماکان باز می گردم. کنارش می نشینم و منتظر می مانم. با لبخند، همان لبخند سبز نگاهم می کند و می گوید:

-بیا. این جانماز من، همون که این قدر دوشش داری. اینم پنجره و آسمون. من میرم. امشب فقط تویی و خدا. ببینم چه می کنی! مبهوت به رفتنش نگاه می کنم. قبل از خروج صدایش توی سرم پژواک می شود.

-دیگه بسه سایه. ببین، منتظرته. خیلی وقته که منتظرته. چشمم از در می گیرم. هول و شتاب زده، شالم را مرتب می کنم. چون می دانم به حرمت وجود ماکان، خدا هنوز توی این اتاق است! جا به جا می شوم و رو به روی سجاده می نشینم! مهر را برمی دارم و بو می کنم. باید حرف بزنم. قبل از این که برود، باید حرف بزنم اما چرا این زبان لعنتی نمی چرخد؟

سرم را بلند می کنم و به آسمان خیره می شوم. آسمان امشب، ابر ندارد. ستاره هم ندارد. فقط یک نیمه زیبایی از هلال ماه را در خود جای داده! تسبیح شبرنگ را بر می دارم. همان که ماکان با آن الله الله می گوید! دانه اول را می اندازم و آرام می گویم:

-الله!

قلبم براي لحظه اي مي ايستد. حس خوبي بود. تکرارش مي کنم، اين بار
کمي بلندتر. باز مي گويم. دوباره و دوباره. خاطرات خوش قديمي، هجوم
مي آورند. خاطرات روزهاي با خدا بودن. زمزمه مي کنم:

-سلام!

تسبيح را مشت مي کنم.

-منم خدا، سايه!

با پشت دست، اشکم را پاک مي کنم.

-يادت مياد؟

لبم را با تمام قدرت گاز مي گيرم.

-دلم خيلي واست تنگ شده!

به همان هلال باريک خيره مي شوم. حتي يک تکه ابر هم توي آسمان

نيست! دلم داغ دارد؛ خيلي!

-نيومدم ازت بخوام منو ببخشي. درخواستي ندارم. حاجتي ندارم. فقط

اومدم همينو بگم؛ دلم خيلي تنگ شده!

ماه روشن و خاموش مي شود.

-واسه اون شبابي که با هم حرف مي زديم، واسه اون لحظاتي که با هم

گذرونديم، واسه اين که تو بگي من گوش بدم، من بگم و تو بشنوي، واسه

اين که من گريه کنم و تو اشکامو پاک کني، واسه اون وقتايي که دلم از همه

بگيره و تو بگي که "آيا خدا براي بنده اش کافي نيست؟" و با همين يه جملت

منو از دنيا بي نياز کني، دلم واسه اون خلوتاي دو نفره، واسه اون جلسات

خصوصی‌مون، همونایی که بدون قرار قبلی برگزار می شد و تو با روی باز منو می پذیرفتی، تنگ شده. دلم تنگ شده.

چشمانم می سوزند.

-چی شد خدا؟ کی به دوستی‌مون حسودی کرد؟ کی چشم‌مون زد؟ آخه چی شد که قهر کردیم؟ یهو به خودم اومدم دیدم گمت کردم. دیدم نیستی. دیدم رفتی. سرگردون شدم. همه چیمو از دست دادم. تو که نبود، هیچی نبود. تو که رفتی، همه رفتن. همه بهم پشت کردن. آخه چی شد؟ من که به جز تو امیدي نداشتم. چی شد که ولت کردم؟

بغضم را قورت می دهم.

-می دونی، خیلی بده یکی بشه همه دنیا، بشه همه کست، بعد درست تو همون وقتی که بهش احتیاج داری حس کنی که نیست. حس کنی که تنهات گذاشته. دلت می شکنه. قلبت می گیره. آرزوهات به باد میره. همیشه حس می کردم به یه کوه تکیه دارم؛ به خدا، ولی تو یه لحظه، خالی شدم. تنها شدم. تهی شدم. چون فکر می کردم دوستم نداشتی. فکر می کردم عشق‌مون یه طرفه ست. فکر می کردم هیچ وقت به حرفام گوش ندادی و صدامو نشنیدی!

بغضم می ترکد.

-باهات قهر کردم چون دلخور بودم. تنها بودم. باهات قهر کردم ولی هر روز بیشتر دلم واست تنگ می شد. دلم می خواست فراموش کنم. خیلی هم سعی کردم اما نشد. تو نداشتی. من ازت بریدم اما تو نبریدی. هر جا به یه شکلی بودنت رو داد زدی. یادآوری کردی. من داد زدم، تو خندیدی. من

کفر گفتم، تو نوازش کردی. من عقب رفتم، تو جلو او مدی. فکر نکن حالیم نیست؛ حالیمه. فکر نکن نمی فهمیدم؛ می فهمیدم. فکر نکن صبوری کردنت رو، مدارا کردنت، چشم پوشی کردنت رو نمی دیدم؛ می دیدم. فکر نکن اون وقتایی که دستمو می گرفتی و از منجلا ب بیرونم می کشیدی رو درک نمی کردم؛ می کردم. فقط خودمو به حماقت می زدم. چون نمی خواستم قبول کنم که تو خدایی. که مثل من کم تحمل و زودرنج نیستی. نمی خواستم قبول کنم که تو از هیچ کس رو بر نمی گردونی. لج کرده بودم. با تو، با خدا، با خدام، لج کردم و گند زدم به زندگیم. گند زدم به زندگیمو همشو انداختم گردن تو.

صدایم بالا می رود.

-ولی دیگه نمی تونم. دارم دیوونه می شم. منو تو آتیش بسوزون ولی باهام حرف بزن. من دیگه طاقت دوریت رو ندارم. من بدون تو نمی تونم سرپا بمونم. آخه واسه کی درد دل کنم که از تو محرم تر باشه؟ از کی بخوام تنهام نذاره که از تو با معرفت تر باشه؟ از کی بخوام به دادم برسه که از تو قدرتمندتر باشه؟ من چطور بدون تو دووم میارم نیمارم. ببین، نیمارم!

آسمان ستاره باران شده؛ پر از شهاب، پر از قشنگی.

-من غلط کنم رو حرف تو حرف بزنم. من کیم که به تو اعتراض کنم؟ به چه جراتی از تو بپریم؟ از تو بپریم به کی پناه ببریم؟ خودت که می دونی که من چقدر به تو وابستم. حماقت کردم. بچگی کردم. غلط کردم. منو ببخش!

صدایم میان حق هق گریه هایم گم می شود.

-ببخش خدا. عمق دلتنگیم رو ببین. نذار بیشتر از این بسوزم. بذار برگردم
پیشست. بذار دوباره حسست کنم. بیا آشتی کنیم خدا. دلم واست یه ذره شده
خدا.

آسمان شب، روشن تر از تمام روزهای این چند سالم است. شاید توهم
است. شاید خیال است اما من می بینم. با همین چشمان خیس و بارانی
خودم می بینم که تویی آسمان می نویسند:

«تنها خداست که خود توبه پذیر مهربان است»!

در اوج اشک می خندم. با تمام وجود می خندم. آرام می گیرم و کنار سجاده
دراز می کشم. پسرم بی حرکت شده. او هم از این همه عظمت رو به رویش
متحیر مانده و به احترامش سکوت کرده. اشکم از گوشه چشمم می چکد.
نوازشش می کنم و می گویم:

-تترس پسرم. دیگه تترس. خدا او مد. دیگه نمی ذاریم بره. حالا که برگشته،
هیچ قدرتی نمی تونه اذیتمون کنه. راحت بخواب. از این به بعد من و خدا،
با همدیگه، مواظبتیم!

سنگینی و کرختی دست و پایم و ادارم می کند چشم باز کنم. نوری که اتاق
را روشن کرده، خبر از آمدن یک صبح دیگر می دهد. پتویی که رویم
انداخته شده کنار می زنم و از اتاق بیرون می روم. خانه در سکوت کامل
فرورفته. دست و رویم را می شویم و در حالی که کمرم را می مالم به
آشپزخانه می روم. از دیدن ماکان که پشت میز نشسته و چشم به فنجان
خالی مقابلش دوخته تعجب می کنم.

-فکر کردم رفتی.

مشخص است که در این عالم نبوده. این را از تکان خوردن ناگهانی اش می

فهمم. لبخند بی رمقی می زند و می گوید:

-ببخشید که شب رو این جا موندم. تر سیدم زیادی جوگیر شی و یه کاری

دست خودت بدی. دلم به رفتن راضی نشد.

برای خودم چای می ریزم و می نشینم.

-ای بابا! تو هنوز منو نشناختی؟ من جون سخت تر از این حرفام.

هر وقت دیگه بود با خنده و شوخی جوابم را می داد اما این بار فقط بیشتر

در خودش فرو می رود.

-ماکان؟

بدون این که سر بلند کند می گوید:

-بله؟

-نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم. شاید یه روز بتونم این همه محبتی رو

که طی این مدت بهم کردی جبران کنم اما کار دیشبت غیرقابل جبرانه.

لبخندش کمی جان می گیرد.

-من فقط وسوسه کردم. همین! خودت خواستی که برگردی. آگه زمینه

بازگشت تو وجودت نبود، خود خدا هم نمی تونست برت گردونه.

سرم را به نشانه تایید تکان می دهم اما خوب می دانم که چقدر بابت این

حس سبکی فوق العاده، به او مدیونم.

-باورت همیشه ولی دیشب فکر می کردم آگه بخوام حتی می تونم پرواز کنم.

با همان متانت هميشگي اش لبخند مي زند. کمي تو صورتش دقيق مي شوم.

-ماکان، صورتت رو برگردون!

کبودي و خون مردگي غليظي زير گوش سمت راستش به چشم مي خورد.
من چطور متوجه نشدم؟

-اين کبودي چيه؟

فانجان را به عقب مي راند. دست هاش را به سينه مي زند و زير لب مي گويد:

-ضرب شست اميرحسينه.

چشمانم تا آخرين درج گشاد مي شوند. اميرحسين و دعوا؟ اميرحسين و کتک کاري؟

-اميرحسين؟!!

توي چشمانم خيره مي شود. سياهي چشمانش برق مي زند.

-اين چيز مهمي نيست سايه. من به امير حق مي دم و از دستم ناراحت

نيستم. چيزي که مهمه حرفاييه که مي خوام بهت بزنم. نمي دونم چطوري بگم که اشتباه برداشت نکني.

قلبم تا ابتداي گلويم بالا مي آيد.

-بگو چي شده. فقط بگو.

با انگشت اشاره هر دو چشمش را مي مالد.

-خودت مي دوني كه اگه تا ابد هم طول بكشه من ازت حمايت مي كنم.
چون واسه من درست عين خواهرمي. عين مهتاب، اما اينو بايد بدونم كه
چه تصميمي واسه زندگيت داري؟

آب دهانم را قورت مي دهم.

-ماكان، سوال نپرس. فقط بگو چي شده؟ چرا با امير درگير شدي؟

چند لحظه سكوت مي كند.

-امير از روز اول مي دونست كه پيش مني. ماشينمو شناخته بود. همون
شب اول وقتي برگشتم خونه، دم در منتظرم بود. همون جا با هم گلاويز
شديم. از همون موقع تهديد كرد كه شكايتم مي كنه. آبروم رو مي بره و هزار
تا چيز ديگه. من تا امروز مقاومت كردم چون مي دونستم هر دوتون به اين
دوري و فاصله احتياج دارين. مي دونستم اگه برگردي باز همون آشه و همون
كاسه. تا حالا چنددين بار تعقيبم كرده و من هر بار به يه شكلي دست به
سرش كردم. ديروزم او مد كيميا، جلوي همه دست به يقه شديم. هم اون زد
هم من. رسما ديوونه شده و من بهش حق مي دم.

باور نمي كنم. باورم نمي شود!

-سايه، امير خيلي داغونه. هر جا كه به فكرش مي رسيده رفته. تمام تهران
روزيرو و رو كرده. من بهش گفتم اون شب مركز شهر پياده شدي و ديگه
ازت خبر ندارم. هر روز ميرم ميدون آزادي. نمي دونم دنبالش چي مي گرده
ولي واقعا به هم ريخته. روز به روزم داره بدتر مي شه چون هيچ وقت فكر
نمي كرد تو اون قدر ازش خسته باشي كه قيد همه چيزاي مهم زندگيت رو

بزني و اين جورى عين يه قطره آب تو زمين فرو بري. نگراني و عذاب وجدان خردش کرده. بايد ببينيش. مطمئنم نمي شناسيش! هر روز ميره شرکت و اون جا رو به هم مي ريزه. همه رو تهديد مي کنه. اون امير منطقي و خوددار، مثل پلنگ زخمي به همه مي پره.

د ستانم را مشت مي کنم. با تمام قدرت ناخنم را توي پوست و گوشتم فرو مي برم.

-گوش کن. در حال حاضر آرامش و سلامتي تو از هر چيزي واسم مهم تره اما نميشه اين جورى ادامه داد. تو الان تو ماه نهمي. نياز به مراقب بيست و چهار ساعته داري. هر لحظه ممکنه دردات شروع شه. به خدا شبا يه دقيقه خواب راحت ندارم. همه فکرم اين جاست. نکنه دزد بياد، نکنه بترسي، نکنه حالت بد شه. درسته، من برادرتم، دوستتم، همکارتم، ولي تو بيشتر از هر کسي به پدر بچت احتياج داري. اون بايد کنارت باشه. اون مي تونه اون جورى که درسته کمک حالت باشه.

فکرم قفل کرده. مي خواهد مرا به آن جهنم بازگرداند. مي خواهد اين آرامش نورسيده را دوباره از من و بچه ام بگيرد.

-راستش رو بخوای از يه طرفم دلم واسه اميرحسين مي سوزه. عين مرغ سرکنده بال بال مي زنه. وقتي خودم رو جاي اون مي دارم آتيش مي گيرم. زن و بچش از دستش رفتن و هيچ کاري نمي تونه بکنه. واقعا حالش بده. خيلي بيشتر از اون چيزي که فکرش رو بکني.

به زحمتم بين فک بالا و پايينم فاصله مي اندازم.

-اون فقط نگران اين بچه ست. بهش اطمينان بده که سالمه. آروم مي گيره.

ساعدهش را روی میز می گذارد و به جلو خم می شود.

- اشتباه می کنی. زن از روز اول بارداریش حس مادری داره چون بچه تو بدنش اما مردا شاید تا یکی دو ماه بعد از تولد بچه هم نتونن او احساس قوی پدرانه رو داشته باشن. من به عنوان یه مرد بهت میگم. هیچ مردی واسه خاطر بچه ای که هنوز دنیا نیومده این قدر آشفته و خراب نمیشه. تو این مدت یه بار هم نگفته بچه، فقط میگه سایه. میگه زنم. میگه سایه فشارش بالاست. میگه دکتر گفته اگه فشارش کنترل نشه ممکنه جونش به خطر بیفته. میگه سایه هیچ کس رو تو این دنیا نداره. میگه سایه حواسش به سلامتیش نیست. حواسش به تغذیش نیست.

دستش را توی موهایش فرو می برد.

- نمی خواستم اینو بگم اما دیروز جلوی مدیرعامل و کارکنان کیمیا، التماسم کرد. امیرحسین احتشام با اون همه دبدبه و کبکبه التماسم کرد که اگه از جات خبر دارم بهش بگم. این یعنی اوج استیصال مردی مث امیرحسین. یعنی اوج درموندگیش.

قلبم درد می گیرد. اشک در چشمم حلقه می زند.

- اینا همش حرفه ماکان. تو تمام این مدت فقط گفته بچه. خودم شنیدم که به مادرم گفتم به محض دنیا او مدنش، طلاقم میده. می خواد بچه رو ازم بگیره و منو دوباره از خونش بیرون کنه. حتی همون شب آخر، بعد از این که ازش عذرخواهی کردم و گفتم که چقدر دوستش دارم، سکوت کرد و وقتی دید دارم میرم گفتم تا وقتی اون بچه تو شکمته نمی تونی بری. بهش بگو

بچه سالمه، بین چطورې آروم مي گيره. اصلا بذار من جواب سونو و آزمايشام رو واسش پست مي كنم. مطمئنم دست از سرت برمې داره. به صندلي تكيه مي دهد.

-تو هنوز اميرو نشناختي. من كاراشو تايد نمي كنم اما مي فهممش. امير تو رو همه جوړه خواست و قبول كرد. درستته؟ طبق گفته خودت فقط و فقط ازت صداقت خواست كه تو نداشتي. بعد از اون جريانم، سه تا آدم مريض رو دستش موند. تا حالا باباي اميرو ديدې؟ اميرعلي رو ميگم. برو بين از اون قدرت و شوكتش چي مونده. شده يه موجود ترحم برانگيز كه همه دور و ورياش دعا مي كنن زودتر خدا ازش را ضي شه. يعني وا سش آرزوي مرگ مي كنن. خب پدرشه. تو وقتي مادرت رو تو حال مرگ ديدې تونستي بي تفاوت باشي؟ با اون همه دلخوري كه ازش داشتې؟ تونستي! وا سه نجات جونش خودت رو به آب و آتيش زدي. پس به اونم حق بده كه تو رو به خاطر اين شرايط پدرش مقصر بدونه. همون جوړي كه پدر اون خانواده تو رو از هم پاشيد، تو هم خونواده اميرو ازش گرفتي. حداقل تو هنوز مادرت رو داري. حتي اگه انكارش كني، بازم مادرت، اما امير ديگه هيچ كس رو نداره. تهائبي داره يه فشار چند جانبه رو تحمل مي كنه. كاراي شركت، مادرت و آوا، پدرش، تو و بچت، زندگي و اعصاب به هم ريخته خودش! خب مگه يه آدم چقدر ظرفيت داره؟ عصبانيه دلخوره. هر كاري مي كنه كه يه كم از اين بار عصبيش كم شه. مثلا همون قضيه شركت تو. مگه خودش يا آوا چه احتياجي به اين چيزا دارن؟ مگه باباي آوا كم واسش گذاشته؟ يا مگه امير كم مال و منال داره؟ يه شركت زپرني تازه كار به چه دردش مي خورد؟

هيچي! فقط مي خواست يه جورى حر صش رو خالي كنه. يه جورى تورو تنبيه كنه. همه حرفاشم واسه همينه. وگر نه امير مردى نيست كه بتونه يه بچه رواز مادرش جدا كنه. بين چطور هواي مادر تورو داره. فكر مي كني خيلي ازش خوشش مياد؟ يا دلش از دستش خون نيست؟ هر چي باشه مادر تو مسبب نابودي زندگي خودش و مادرشه اما ازش حمايت مي كنه؛ به خاطر آوا. نمي خواد بي مادر بزرگ شه. حالا چطور ممكنه همچين چيزي رو واسه بچه خودش بخواد؟

گردنم تحمل سنگيني سرم راندارد. پيشاني ام را به دستم تكيه مي دهم. -همه مي دونن، خودتم مي دوني، امير حسين تورو دوست داره. در حقش نامردى كردي، اونم تلافى كرد اما نه تو مي توني عشقت رو نسبت به اون انكار كني، نه اون مي تونه. يه مرد، اگه زني رو نخواد، اگه دلش گير نباشه، اين جورى در به در و آواره نميشه. اين جورى خودش رو جلوي چشم يه ملت خوار و خفيف نمي كنه. اين جورى داغون نميشه. تو زياده روي كردي اونم همين طور، ولي فكرشم نمي كرد تورو از دست بده. فكرشم نمي كرد به همه چي پشت پا بزني و بري. سايه اي كه اون مي شناخت تا آخرش مي موند و مي جنگيد اما حالا فهميده كه تو هر چي باشي بازم زني، و اون توي ضربه زدن به روحيه حساس يه زن زياده روي كرده.

اشك هايوم روي ميز مي ريزند؛ تند تند، پشت سر هم. دستش را روي شانه ام حس مي كنم.

-من بهت ایمان دارم. به توانایت، به قدرتت، به استقامتت و به عقل و شعورت. به همین خاطر هر تصمیمی بگیری تا آخرش باهاتم. می دونم بدون من، امیر، یا هر کس دیگه ای زندگیت رو اداره می کنی. می دونم به هیچ کسی به جز اون خدات احتیاج نداري ولي اگه نظر منو، به عنوان یه دوست بخوای، باید بگم امیرحسین ارزش برگشتن و دوباره جنگیدن رو داره!

دستی را که روی شانه ام گذاشته می گیرم. سعی می کنم بر لرزش صدایم مسلط شوم.

-من واقعا متأسفم. از این که تو رو درگیر این ماجرا کردم خیلی شرمندم. حق تو این نیست.

جلوی پایم زانو می زند. چقدر این دوست را، دوست دارم!

-به خداوندی خدا، یه بار دیگه از این حرفا ازت بشنوم دلخور می شم. تو یکی از معدود کسانی هستی که من از ته قلب واسش احترام قائلم. اگه چیزی میگم فقط واسه اینه که نمی تونم این همه غصه و پریشونیت رو تحمل کنم. همین!

به زور لبخند می زنم.

-می دونم. به خاطر همینم از این جا می رم. نمی خوام بیشتر از این اذیت شی.

رنگ از صورتش می پرد. به چشم به هم زدنی می پرد.

-دیوونه شدی؟ کجا می خوای بری؟

تا آن جایی که شکمم اجازه می دهد خم می شوم و هر دو دستش را توی دستم می گیرم.

-ازم دلخور نشو. من نه بی چشم و روام و نه قدرنشناس. فقط نمی خوام برگردم به اون خونه. نمی خوام.

بر می خیزد.

-خب برنگرد. من فقط نظر خودمو گفتم. تو تا هر وقت که بخوای می تونی همین جا بمونی. اگه شده شبانه روز کشیک بدم، نمی دارم دست هیچ احدی بهت برسه.

کاش می توانستم این بغض و اشک را کنترل کنم.

-می دونم اما تو واسه امیرحسین یه سرنخی. بالاخره اون قدر دنبالت می کنه تا به من برسه. بهتره جایی باشم که کسی منو نشناسه.

کلافه و عصبی شروع به قدم زدن می کند.

-این راهش نیست سایه. با لجبازی کردن هیچی درست نمیشه.

دستم را روی گلویم می گذارم.

-من نمی خوام لج کنم. منو می شناسی. می دونی که تو تصمیماتم احساسمو داخل نمی کنم که اگه می خواستم احساسی تصمیم بگیرم، واسه

برگشتن پیش امیرحسین یه لحظه هم صبر نمی کردم.

می ایستد. متحیر نگاهم می کند.

-من امیرو با همه اخلاقی خوب و بدش دوست دارم. نمی خوام دروغ بگم

یا پارو زمین بکوبم که ازش متنفرم، نمی خوام ببینمش، نه! اون قدر جرأت

دارم که حداقل با خودم صادق باشم. من امیرحسین رو دوست دارم؛ خیلی زیاد اما الان آمادگی برگشتن به اون خونه رو ندارم. چون اون جا آرامش ندارم. یه چیزایی بین من و امیر خراب شده که تا وقتی درست نشه برگشتم اشتباهه. رابطه من و امیر عین موتور به ماشینه که تا الان هزار بار تعمیر شده و اون قدر وضعش خرابه که هر آن ممکنه از کار بیفته و دوباره وسط راه لنگمون بذاره.

سرم را پایین می اندازم. حس خفگی دارم.

- شبی نیست که بدون مرور کردن عکسش خوابم بیره. اون قدر عکسها شو زیر و رو می کنم تا شارژ گو شیم تموم می شه. عین دیوونه ها عکسش رو روی شکم می دارم تا بچم یه کم باباشو بشناسه. اینا همش به خاطر دلتنگیه. به خاطر عشقه! ولی نمی تونم فراموش کنم. شبی که می خواستم از خونه بیرون بزنم، یه چاقو تو مشتم گرفته بودم که اگه خواست جلوم رو بگیره، تهدیدش کنم که خودمو می کشم. ببین! چه با من، من سایه کرد که این کار آخرین راه نجاتم شده بود. منی که بدترین مصائب رو تو زندگیم تحمل کردم ولی فکر خودکشی هم از سرم نگذشت. بین امیر چه با روح و روانم کرد که برای نجات پیدا کردن از اون شرایط حاضر بودم به خودم و بچم آسیب برسونم. از یه جهت دیگه، هر چی اون شب ازش عذر خواهی کردم، هر چی بهش گفتم دوسش دارم، کو چک ترین تغییری تو طرز نگاهش ایجاد نشد. یعنی باورم نداشت، می دونم هنوزم نداره. شاید تو راست بگی. شاید هنوز اون ته دلش یه حسی به من داشته باشه اما شک نکن همچنان بهم بی اعتمادده. هنوزم دلش از من سیاهه. با این شرایط فکر

مي کني برگشتن من به اون خونه، درسته؟ خونه اي که هيچ اميدي بهش ندارم چون صاحبش دوب ارم *س* تقيم و غير م *س* تقيم بيرونم کرده! بايد هميشه نگران باشم که نکنه باز يه خطايي ازم سر بزنه و دوباره امير منواز خودش برونه!

سرم را بالا مي گيرم و به چشمان خسته و غمگينش نگاه مي کنم.
-من سال هاست که با خودم و زنانگيم جنگيدم. روحم سالم نيست.
اعتراف مي کنم من از لحاظ روحي يه آدم سالم و نرمال نيستم. يه آدم اگه يه تصادف بينه، اگه يه مرده بينه، ممکنه کارش به روانپزشک بکشه و مدت ها تحت درمان باشه تا بتونه اون صحنه رو از ذهنش پاک کنه. حالا يه کم فکر کن بين من تو اين چند ساله چي ک شيدم و چي ديدم و چي رو پشت سر گذاشتم. يه مدت دور بودن از همه چي، همه استرس ها و نگراني ها، همه آدمايي که به يه شکلي اذيتم کردن، حقمه. بهش نياز دارم. به خاطر اين که بتونم يه مادر خوب، يه مادر عادي و اسه اين بچه با شم. بايد ريكاور بشم. بايد خودمو از نو بسازم.

اشک از روي گونه ام سر مي خورد و تا زير چانه ام مي آيد.
-من به اميرحسين حق مي دم. هميشه دادم. اذيتش کردم. بهش نارو زدم. امير راست ميگه. من آدم سرديم. عاطفم کمه. اما اين جورتي نبودم که، اين جوريم کردن! مجبور شدم پا بذارم رو تمام احساسات لطيفم و بشم يکي عين پودي. عين يه جغد شوم؛ بي احساس، سرد، سنگ. اگه اين کارو با خودم نمي کردم، اين همه داغ، اين همه درد منواز پا در مي آورد. چاره اي

نداشتم. واسه جنگیدن با آدمایی که نابودم کرده بودن، باید یکی می شدم
عین خودشون؛ بی وجدان!

اشک را از صورتم می گیرم. از این همه ضعف خودم خجالت زده ام.
-من امیرو دوست دارم اما بیشتر از اون به فکر این بچم. باید اول به مادر
خوب و اسه اون باشم بعد در مورد امیر فکر می کنم. برخلاف مادرم من از
همه چی واسه آرامش این بچه می گذرم؛ حتی از خودش. امیر فکر می کنه
این که من حاضرم پسرمو دوستی تقدیمش کنم به خاطر بی محبتی، به
خاطر بی مهری، اما نه؛ من فقط می خوام اون تو بهترین شرایط بزرگ شه؛
در نهایت آرامش، بدون تنش. اگه بدونم خودم می تونم این شرایط رو فراهم
کنم هیچ احدی نمی تونه ازم جداش کنه، اما اگه ببینم داره اذیت می شه،
داره زجر می کشه، اگه ببینم زندگیش پیش امیر راحت تر می گذره، می
دمش به اون. پا می ذارم رو این عشق مادرانه و به خاطر خوشبختیش ازش
می گذرم.

ماکان روی صندلی رها می شود.

-اگه الان برگردم به اون خونه، بعد از یه مدت دعوای و جنگ اعصابا شروع
می شه. من مادرمو می بینم و یاد گذشته میفتم. اون پدرش رو می بینم و داغ
دلش تازه می شه. این واسه بچه من سمه. واسه خودم سمه. واسه امیر سمه.
واسه زندگیمون سمه!

گریه ام شدت می گیرد.

-فکر کردی من این طوری عین مجرما و فراریا زندگی کردن رو دوست
دارم؟ فکر کردی خیلی احساس خوشبختی می کنم؟ فکر می کنی به امیر

احتیاج ندارم؟ نه به خدا، این جور نیست! سلول به سلول امیر رو صدا می زنن و می خوانش، خصوصاً الان، با این شرایطی که من دارم، ولی مجبورم به خاطر هممون منطقی باشم. من و امیر فعلاً آمادگی بودن با همدیگه رو نداریم. اصلاً شاید لازم باشه از نو، با هم آشنا شیم و همو بشناسیم. اون جور که واقعا هستیم. بدون پیش زمینه ذهنی، بدون غرض، بدون سوء تفاهم!

برق اشک را در چشمان ماکان می بینم. دستی به پیشانی اش می کشد و می گوید:

-حق با توه. یادم رفته بود تو کی هستی؛ شاه شطرنج! شاهی که هر حرکتش حساب شده و هدفداره!

توی حیاط قدم می زنم. این روزها بیشتر قدم می زنم. شمارش معکوس شروع شده. طبق زمانبندی دکتر حداکثر تا پانزده روز دیگر فرزندم به دنیا خواهد آمد. ماکان برایم یک پرستار تمام وقت گرفته. خودش هم بیشتر شب ها همین جا می خوابد. می دانم برایش دردسر شده اما تا زمان تولد این بچه نمی توانم ریسک جا به جایی و تنها زندگی کردن را بپذیرم. ماکان با احتیاط بیشتری رفت و آمد می کند اما دیگر در مورد امیرحسین چیزی نمی گوید.

صدای ترمز ماشینش را می شنوم و با قدم های آهسته به استقبالش می روم. هوای کرج خیلی گرم نیست اما من با همین فعالیت اندک هم عرق کرده ام. خندان و چشمک زنان از ماشین پیاده می شود.

-احوال مامان خانوم؟

من هم چشمک می زنم.

-مرسی خان دایی. خوش اومدی.

قفل ماشین را می زند و به سمت می آید. از جلوی در کنار می روم تا داخل

شود. پاکت های توی دستش را کمی جا به جا می کند و می گوید:

-دیشب دیدم رفتی سراغ ظرف گیلان ولی نبود، امشب یه عالمه واست

خریدم که هر چی دلت می خواد بنخوری.

سرم را پایین می اندازم. گونه ام گر می گیرد؛ از خجالت این همه زحمت.

-مرسی. نمی دونم چم شده. این روزا به جای شام و ناهارم، گیلان می

خورم. خوره گیلان پیدا کردم.

با سرخوشی می خندد.

-اتفاقا خوبه واست. تو بنخور آگه کم اومد واست باغ گیلان می خرم.

داخل می آید و در را با پشت پایش می بندد اما صدای به هم خوردن فلز را

نمی شنوم. با صدای بلند می گویم:

-تو برو. من می بندمش.

نمی رود. کمی جلوتر می ایستد.

دستم را به در می گیرم و کمی هلش می دهم اما انگار چیزی مانع چفت

شدنش است.

به زمین چشم می دوزم. یک کفش ورنی سیاه رنگ بین دو لنگه در قرار

گرفته. قلبم به دیوار سینه می زند. با نگرانی به ماکان نگاه می کنم که

ناگهان در باز می شود و اندام امیرحسین در چهارچوب در قرار می گیرد.

وحشت زده چند قدم عقب مي روم. کلاه کاسکت مشکي توي دستش، همراه با لباس هاي تيره، هيبتش را خوفناک کرده. ماکان هر چه در دستش دارد رها مي کند و با گام هاي بلند خودش را به من مي رساند. اميرحسين نگاهش مي کند. در نگاهش خشم مي بينم. کينه مي بينم. نفرت مي بينم. نگاهم مي کند. در نگاهش آزدگي مي بينم. دلخوري مي بينم. غم مي بينم. طاقت نمي آورم. سرم را پايين مي اندازم. نزديک شدنش را حس مي کنم. تنم به ريشه مي افتد اما سرم را بلند نمي کنم. از جايم هم تکان نمي خورم. بوي ضعيفي از ديوان توي دماغم مي پيچد. دستانش روي مفصل شانه ام قفل مي شود؛ با قدرت هرچه تمام تر. ماکان کمي فاصله مي گيرد. دوست دارم داد بزنم نرو. مرا مي کشد اما زبانم قفل کرده. فشار دستش را بيشتري مي کند. من بي اختيار آخ مي گويم. ماکان بي اختيار جلو مي آيد. درد به کتفم مي زند و بعد به کمرم. عقب نمي کشم. تنها سرم را بالا مي گيرم و با چشمان اشکي نگاهش مي کنم. مردمکش ر*ق*صان است. مي بينم که ته ريشش از هميشه بلندتر شده. مي بينم که صورتش لاغر شده. مي بينم که موهايش از هميشه آشفته تر شده. مي بينم که خط اخم بين ابرویش، خيلي خيلي عميق تر شده. يک دستش را بالا مي آورد. چشمم را مي بندم. نمي خواهم ببينم که ماکان کتک خوردنم را مي بيند. با ضرب پرت مي شوم اما نه به عقب، به آ*غ*و*شش! صداي زمزمه وارش را مي شنوم که هزاران بار تکرار مي کند.

-خدایا شکر!

با تمام وجودم جلوي خودم را مي گيرم که زار زنم و به همان اشک هاي ريز و آرام بسنده کنم. بازویش را چنگ مي زنم و بعد از مدت ها، ماه ها، سال ها، قرن ها، ب*و*سه طولاني اش را روي موهايم حس مي کنم. دوباره شانه هايم را مي گيرد. سرم را از سينه اش جدا مي کنم. توي چشمان خسته اش خيره مي شوم. با پشت دستش گونه ام را نوازش مي کند و مي گويد:

-خوبي؟

نگفت خوبين؟ گفت خوبي؟

-آره.

اشک هايم را پاک مي کند.

-مي دوني با من چي کار کردی؟

لبم را از داخل گاز مي گيرم.

-نمي خواستم اذيتت کنم.

لبخندش تلخ است؛ خيلي تلخ.

-هميشه اينو ميگي ولي حتي به روزم نيست که شکنجم نکني.

فاصلمان را زيادتر مي کند و نگاه دقيقي به سرتاپايم مي اندازد و دوباره با

یک حرکت در آ*غ*و*شم مي کشد. صدايش هم تلخ است.

-آخرش منو مي کشي سايه!

لبم را محکم تر گاز مي گيرم. دلم مي خواهد هق هق نکنم اما نمي شود.

سرم را به سينه اش فشار مي دهد. باز هم موهايم را مي ب*و*سد. ضربان

قلبش تند است اما ريتميک و منظم. تا آن جايي که شکم اجازه مي دهد

خودم را در آغ*و*شش جا می دهم. چقدر عقده دارم. چقدر کمبود دارم.

چقدر حسرت دارم. چه چیزها که کم دارم!

گوشم را روی قلبش تنظیم می کنم. دستانش آرام آرام شل می شوند. قلبش

هنوز تند می زند، حتی تندتر از قبل، اما این بار نامنظم، عجیب. سرم را بالا

می گیرم. سرش را بالا گرفته. نگاهش را دنبال می کنم. روی ماکان زوم

کرده. دستانش پایین می افتند و آرام آرام مشت می شوند. می بینم که ماکان

گارد دفاع می گیرد! می بینم که مشت امیر بالا می آید!

صدای عصبی امیر حسین بند دلم را پاره می کند.

-به توام می گن مرد؟ به چه حقی منو تو این برزخ نگه داشتی؟ اصلا تو

چکاره ای که زن و بچه منو ازم مخفی می کنی؟ چطور آدمی هستی؟ مگه

حال و روزمو نمی دیدی؟ اگه یکی با خودت این کارو بکنه زندش می

ذاری؟

سکوت ماکان قلبم را ریش می کند.

-اگه اتفاقی واسشون می افتاد مسئولیتش گردن کی بود؟ تو؟ ها؟ کی جواب

می داد؟ فکر نکردی چه بلاهایی ممکنه سر یه زن تنها، اونم تو همچین

جای پرتی بیاد؟ تو اصلا می دونی وجدان چیه؟ اصلا چرا خودت روقاطی

کردی؟ به چه حقی دخالت کردی؟

ماکان سرش را پایین می اندازد. می دانم حرف های امیر حسین را قبول دارد

و فقط به خاطر خواست من توی همچین وضعیتی قرار گرفته. آتش می گیرم

براي مظلوميتش. به خاطر حمايت از حامي ام توي قالب جدي و خشکم
فرو مي روم و رو در روي امير مي ايستم.

-امير!

همچنان با خشم به ماکان خيره شده. هر لحظه ممکن است به او حمله
کند. دستم را روي سينه اش مي گذارم.

-امير، منو ببين.

با نارضايتي چشم از ماکان مي گيرد.

-ماکان مقصر نيست. خيلي هم بهم اصرار کرد که به تو خبر بدم ولي من
نذا شتم. تهديدش کردم که اگه تو خيردار شي از اين جا هم ميرم. هر دادي
داري سر من بزن ولي حق نداري کمتر از گل به اون بگي. چون مطمئنم
حتي اگه سامان زنده بود نمي تونسست اين جوروي، به اين شدت، به اندازه
ماکان، حق برادري رو به جا بياره.

نفس عميقي مي کشد و مي گويد:

-چرا؟ چرا نذاشتي بهم خبر بده؟ يعني اين قدر من عوضي و نفرت انگيزم؟
اين قدر از من بدت مياد؟ چي کار کردم که لايق همچين عذابيم؟ اصلا
گيرم من بد، يه موجود غير قابل تحمل ولي اين راهش بود؟ که اين طوري
قالم بذاري و بري؟ که اين جوروي سرگردونم کني؟

نگاهي به سر افکنده ماکان مي کنم. خيسي اشک را از صورتم مي اندازم و
مي گويم:

-مي موندم که چي بشه؟ که با حرفات، با فکرات، با بدبينيات زجرم بدی؟
فکر مي کني نشنيدم چي به مامانم گفتي؟ فکر مي کني نمي فهميدم چي تو

سرتَه؟ تو مي خواستي منو طلاق بدِي. حالا دو سه ماه اين ور و اون ور چه فرقي مي کنه؟ نگران بچه بودي؟ مي بيني که نگرانيت بي مورد بوده. بايد تو اين مدت فهميده باشي که من از پس خودم و کارام برميام. پس نيازي نيست اداي پدراي دلسوز و شوهراي مسئوليت پذير رو درباري. تازه بايد ازم ممنونم باشي. چون از عذاب نقش بازي کردن نجات دادم!
انگشتش را به سمت مي گيرد.

-مشکل تو اينه که همه رو مثل خودت مي بيني. به نظرت همه دارن فيلم بازي مي کنن. همه دارن بازي مي کنن. اصلا روراست بودن، صادق بودن تو کتت نمي ره. باورت نميشه. به نظرت همه مثل خودت دورو دارن. آخه من کي نقش بازي کردم که بار دوم باشه؟ اصلا چه احتياجي به بازي کردن داشتم؟ يعني تو واقعا نمي فهميدي که نگرانتم؟ هر کي جاي من بود اسمتم نمي آورد ولي من يه لحظه هم ولت نکردم. چرا بايد فيلم بازي کنم؟
من هم انگشتم اشاره ام را بالا مي آورم.

-چراشو خودت جواب دادِي. گفتي نمي خواي يه بچه مشکل دار مثل آوا دنيا بياد. مي خواستي منو به هر ترفندي آروم نگه داري که بچه سالم باشه ولي نمي دونستي که من ترحم قبول نمي کنم. نمي دونستي که عشقو گدايي نمي کنم. نمي دونستي که بيشتر از هر کسي تو اين دنيا مي توئم خودمو اداره کنم.

قدمي جلو مي آيد. من هم جلو مي روم اما ماکان با يک قدم خودش را بينمان مي اندازد و به تندي مي گويد:

-بسه ديگه. شورشودر آوردين. خجالت بکشين. از اين بچه خجالت بکشين.

رو به امير حسين مي کند.

-مگه تو نبودي که شهر و واسه پيدا کردن سايه زير و رو کردي؟ مگه تو نبودي که عين ديونه ها خيابون به خيابون تهرانو مي گشتي؟ مگه تو نبودي که به من التماس مي کردي کمکت کنم؟ مگه همين الان به خاطر دیدنش خدا رو شکر نکردي؟

سرش را به سمت من مي چرخاند.

-مگه تو نبودي که مي گفتي اميرو با همه اخلاقي خوب و بدش دوست دارم؟ مگه تو نبودي که مي گفتي شبا تا عکساشو نبينم خوابم نمي بره؟ مگه نگفتي همه سلولام صداش مي زنن؟ مگه همين الان توب*غ*لش زار زار گريه نکردي؟

صدايش را بالاتر مي برد.

-چگونه شما؟ تا از هم دورين و اسه اون يکي پريز مي زنين ولي وقتي به هم مي رسين عين سگ و گربه به جون همديگه ميفتين. زشته به خدا! تو يه بلايي سرش مياري که بذاره از خونه بره، بعدش عين مجنون سر به بيابون مي ذاري. تو هم لب پنجره مي شيني و امير امير مي کن ولي وقتي مي بينيش عين يخمک باهاش رفتار مي کنی. بد نيست يه نگاه به سن و سالتون بندازين؛ به موقعيت اجتماعيتون، به سطح تحصيلاتتون. واقعا اين رفتار در شأن شماست؟

بغضم را عقب مي زنم و مي گويم:

-وقتي ميگم ما نمي تونيم با هم زندگي كنيم به خاطر همينه ديگه. تورو خدا بگو بره. تازه داشتم آروم مي شدم. بگو بره. بگو دست از سرم برداره. با نهايت سرعتي كه مي توانم به اتاقم مي روم و در را مي بندم. هنوز سي ثانيه هم نگذشته كه صداي بسته شدن در حياط به گوشم سيلبي مي زند. اشكم روان مي شود!

ضربه اي به در مي خورد و ماکان وارد مي شود. بدون اين كه چراغ را بزند دستش را پشتش مي گذارد و به ديوار تكيه مي دهد. سر در گريبان فرو مي برم و مي گويم:

-رفت؟

نگاه م*س*تقيم و خيره اش را حس مي كنم.

-اوهوم. همون طور كه خواستي.

انگشتانم را توي هم قفل مي كنم.

-با موتور تعقيب کرده بود. نه؟

-اوهوم.

-چطور تو اين تاريخي برمي گرده تهران؟ خطرناك نيست؟

كنارم مي نشيند.

-فكر نمي كنم برگرده تهران.

دلم مي خواهد دراز بكشم و بخوابم.

-حتي فكر نمي كنم ده قدمم از اين جا دور شه.

با بي حالي نگاهش مي كنم.

-تو این مدت خیلی بهش فشار اومده. تو هم که هنوز از راه نرسیده اساسی رفتی رو اعصابش. یه کم هوا می خوره و بر می گرده.

سرم را به تاج تخت تکیه می دهم.

-چرا این جور می شه ماکان؟

صدای نفس عمیقش را می شنوم.

-تو نباید خودت رو قاطی دعوای ما می کردی. به عنوان یه مرد، حق با امیرحسین بود. من نباید این جور تو زندگیتون مداخله می کردم. نباید زن و بچش رو ازش قایم می کردم. اگه دو تا مشت بهم می زد بازم حق داشت. تو باید اجازه می دادی مشکل من و اون، بین خودمون حل شه. سرم را بلند می کنم.

-یعنی باید می ایستادم و کتک خوردنت رو تماشا می کردم؟

لبخند محوی می زند و می گوید:

-می دونم نیت حمایت از من بود ولی ای کاش اجازه می دادی این مشکل مردونه رو، مردونه حل کنیم. یه جورایی طرفداریت از من و اسه امیرحسین گرون تموم شد. درسته امیرحسین بزرگ شده یه کشور ارو پاییه و روابط دوستانه و بی منظور بین یه زن و مرد واسش قابل قبول تر از مردای ایرانیه، اما به هر حال بودند کنار من و تو این خونه و اسش خوشایند نیست و من شک ندارم که اگه به خاطر شرایط خاص تو نبود الان خون جفتمون رو حلال کرده بود.

آه می کشم؛ سوزان، از ته دل. با انگشت، اخم بین دو ابرویم را باز می کند و با خنده می گوید:

-حالا نمي خواد زياد غصه بخوري. اون تازه پيدات کرده. مطمئنم حتي آگه غرورش اجازه نده بياد داخل، تا خود صبح دم در کشيک مي ده. حالا يه کم دراز بکش تا من برم يه کم از اون گيلاسا ي له شده واست بشورم و بيارم. کلافه از بزرگي شکم و درد کمرم، به تندي برس را ميان موهايم مي کشم و زير لب مي گويم:

-ماماني يه کم دست و پات رو جمع کن. احساس مي کنم تو گلومي. و بلافاصله و بي اختيار از تصور دست و پاي کوچک پسرم خنده روي لبم مي نشيند. دستي روي شکمم مي کشم و مي گويم:
-قربونت برم که انقده دوست دارم!

کمي لوسيون و کرم نرم کننده به پوست شکم و دست و پايم مي مالم و دراز مي کشم. به عادت هميشه عکس هاي اميرحسين را مرور مي کنم. محبوب ترين عکسي که از او دارم متعلق به ماه عسلمان است؛ که زير درخت کاجي ايستاده و عينک آفتابي اش را روي موهايش گذاشته. بغض و خنده با هم همراه مي شوند. خطاب به فرزندم مي گويم:

-بابات خيلي بداخلاقه ولي يه دونه ست!
پسرم با چرخشي که به کل هيکلش مي دهد حرفم را تايبيد مي کند. نگاهی به ساک آماده گوشه اتاق مي کنم.

-مطمئنم تو هم مثل بابات بي نظيري. دلم مي خواد زودتر ب*غ*لت کنم.
اون دستاي کوچولوت رو بب*و*سم. کنارم بخوابونمت. صدات رو بشنوم.

حرکات رو ببینم. دیگه دلم طاقت نداره. چقدر این نه ماه دیر گذشت!
چقدر اومدنت طول کشید. مگه نمی دونی چقدر چشم انتظارتم؟ بیا دیگه.
میان زمزمه هایم، دوباره ضربه ای به در می خورد. سریع پتورا روی پاهای
ل*خ*تم می کشم و نیم خیز می شوم و آرام می گویم:

-بیا تو!

از دیدن چهره در هم امیرحسین جا می خورم. ماکان گفته بود نمی رود،
گفته بود!

داخل می شود و در را می بندد. ساعتش را باز می کند و روی میز می گذارد.
موبایل و سوییچش را هم همین طور. موهایش تر است. صورتش را شسته.
کی داخل شده که من نفهمیدم؟ کنار تخت می ایستد و خیره نگاهم می
کند. آرام می گویم:

-چیزی شده؟

برای خودش روی تخت یک نفره جا باز می کند و می نشیند.

-نه، فقط دلم واسه زن و بچم تنگ شده.

چشم هایم از این اعتراف صریح گرد می شوند. می فهمد و می خندد اما
همچنان پکر است.

-از نظر تو عیبی داره؟

نمی خواهم بد باشم. نمی خواهم تلخ باشم، چون ما هم دلمان برای او
تنگ شده.

-نه!

دستش را روی شکمم می گذارد و می گوید:

-خوبه. پس بیاب*غ*لم.

توی چشمانش نگاه می‌کنم. نه، خندان نیستند. این چشم‌ها، چشم‌های امیرحسین من نیستند. کمی عقب می‌کشم و به زحمت پاهایم را از تخت آویزان می‌کنم و بلند می‌شوم. زیر نگاه خیره‌اش چادر نمازی که ماکان برایم خریده روی سرم می‌اندازم و به سمت در می‌روم.

-کجا میری؟

-میرم یه بالش و پتو واست پیدا کنم. رو این تخت جامون نمیشه.

دست به جیب وسط اتاق می‌ایستد. با سر اشاره‌ای به چادر می‌کند.

-حالا چرا این قدر محجبه؟

زیر لب می‌گویم:

-انتظار داری با این پیرهن نیم و جیبی برم جلو چشم ماکان؟

ابروهایش را بالا می‌اندازد. می‌خواهد چیزی بگوید. چیزی تلخ و ناراحت‌کننده، می‌دانم، اما پشیمان می‌شود! پشتش را به من می‌کند و می‌گوید:

-نیستش. برگشت تهران.

با تعجب می‌پرسم.

-رفت؟

با یک چرخش برمی‌گردد.

-آره. ناراحتی؟

نمی‌دانم چرا از تصور نبودنش این همه وحشت زده شده‌ام؛ یا شاید هم می‌دانم، اما سریع خودم را جمع و جور می‌کنم.

-نه. تو که هستی. چرا ناراحت باشم؟

چشمانش را تنگ می کند؛ خیلی تنگ. می فهمد که اگر دروغ نگفته ام، راستش را هم نگفته ام.

چادر را به گوشه ای می اندازم و به اتاق ماکان می روم. توی کمدش تشک و پتوی اضافه همراه با ملافه تاخورده و تمیز دارد. روی نوک پایم می ایستم و پتو را پایین می کشم. تشک سنگین تر است. نفسی تازه می کنم و دوباره تمام وزنم را روی پنجه پایم می اندازم که ناگهان میان دستان امیرحسین محصور می شوم. پشت سرم ایستاده. دستانش را از دو طرف باز کرده و تشک را از روی سر من عبور می دهد. خم و راست شدنش و گذاشته شدن تشک روی زمین را حس می کنم اما فاصله گرفتنش را نه. این بار دستانش را دو طرف من، روی رختخواب ها می گذارد. به زحمت می چرخم. توی کمد گیر افتاده ام. کمی عقب می روم و کامل به حجم نرم اما محکم پشت سرم می چسبم. امیر کمی خم می شود. آن قدر که صورتش در راستای صورت من قرار بگیرد. توی چشمانش نگاه که نمی کنم هیچ، زبانم هم بند رفته. صدایم می زند. صدایش کاملاً آرام و کنترل شده است.

-سایه؟

آب دهانم را قورت می دهم. نگرانم که طپش قلبم از روی پیراهنم دیده شود.

-بله؟

بیشتر خم می شود.

-چرا نگام نمی کنی؟

کمي ميان دستانش جا به جا مي شوم.

-از من مي ترسي؟

نمي دانم چرا اين قدر نگاه کردن به چشمانش سخت شده.

-بينمت!

سرم را بالا مي گيرم. چرا اين قدر طرز نگاه امير عوض شده؟ چرا ديگر نمي

شناسمش؟

-ترسيدي! جالبه. دو ماه تو خونه يه مرد غريبه مي موني و نمي ترسي ولي

حالا از تنها بودن با شوهرت وحشت زده شدي!

لب بالايم را به دندان مي گيرم و رها مي کنم.

-من نترسيدم. اصلا واسه چي بايد بترسم؟ فقط يه کم از سر شب شوکم.

همين.

سرش را کمي تکان مي دهد.

-شوک واسه چي؟

تنگي دستانش، همزمان با فشار حرف هایش، عرصه را بر وجودم تنگ مي

کند.

-امير ولم کن. دارم خفه مي شم.

نگاهش هزار حرف دارد. هزار حرفي که که با یک آه رویشان سرپوش مي

گذارد.

-ولت نمي کنم. امشب حتي اگه خفه بشي بايد تحمل کني.

هیچ اثری از شیطنت در نگاهش نیست. کاملاً جدی و قاطع است. آرام می گویم:

-خفگی من برابر با خفگی بیچته.

آرام است اما صدایش می لرزد.

-گور بابای بیچه! بیچه ای که مادرش واسه آبرو و شخصیت من، تره هم خورد نمی کند به چه دردم می خوره؟
سرم را پایین می اندازم.

-این جور نیست. داری اشتباه می کنی. هدف من همچین چیزی نبود.

دستش را بر می دارد اما عقب نمی رود.

-پس هدفت چی بود؟ این جا ایرانه سایه. در عرض بیست و چهار ساعت همه فهمیدن که تو از خونه فرار کردی. با یه مرد فرار کردی. می دونی چه حرفایی پشت سرمونه؟ می دونه چقدر منو خوار کردی؟ می دونی چی به روز آبرو و حیثیتم آوردی؟ ماکان بهت نگفت؟

نه نگفته بود. این قسمتش را نگفته بود. از شرمندگی به خودم می پیچم.

هیچ وقت به این قسمت ماجرا فکر نکرده بودم.

از من رو بر می گرداند و دور می شود.

-هر مردی جایی من بود قیدت رو می زد اما من این کارو نکردم. با مشت

زدم تو دهن هر کی که اسمتو به نادرستی می آورد. با هر کی که فکر کنی به

خاطر تو دست به یقه شدم. شاید جلوی من چیزی نمی گفتن اما پشت

سرم، من یه بی غیرت از فرنگ برگشته بودم که عرضه کنترل زن و زندگیم رو

نداشتم.

چند قدم به سمتش می روم اما حزن صدایش متوقف می کند.

-انگشت نمای خاص و عامم کردی. اسمم رو سر زبون هر کس و ناکس انداختی. با آبروم بازی کردی.

انگشت اشاره اش را به سمتم می گیرد و می گوید:

-تو با مادرت چه فرقی داری؟ تو همون کاری رو با من کردی که مادرت با شما کرد.

یخ می کنم. یخ می زخم. انگار هر دو پایم را در گودالی از یخ فرو می برند. بهت زده و مشوش می گویم:

-من؟ من خیانت نکردم!

پوزخند می زند؛ از نوع صدادارش. از همان هایی که تا اعماقت را می سوزاند.

-خیانت که فقط فیزیکی نیست. خیانت که فقط خوابیدن تو ب*غ*ل یه مرد دیگه نیست. خیانت می تونه به اعتماد یه نفر باشه. می تونه به سرمایه باشه. می تونه به آبروش باشه. می تونه به اعتبارش باشه. می تونه به حیثیتش باشه. تو به آبرو و اعتبار من صدمه زدی.

لب تخت می نشیند.

-مشکل ما هر چی که بود بین خودمون بود. بین من و تو. چرا به بیرون از خونه کشوندیش؟ چرا پای غریبه ها رو وسط کشیدی؟ می خواستی این جور می تونستی کنی؟ می خواستی این جور می تونستی کنی؟ آخه به چه قیمتی؟ تو این مدت منم می تونستم با آوردن یه زن تو زندگیم تا اون جایی

که جا داري زجرت بدم اما حتي فکر شم از سرم نگذشت. گفتم سايه هر چي باشه، زمه، مادر بچمه. حرمتش واجبه. پامو کج نداشتم. کم نبودن کسايي که هر روز بهم نخ مي دادن اما دمشون رو از ته مي چيدم. تو همون روزي که دعوا مون شد حلقه رو در آوردي و پرت کردي تو صورت من. دست چپش را بالا مي آورد.

-اما من حتي يه روزم اين انگشتر رو از دستم در نياوردم. نمي خواستم به بيگانه ها اجازه حرف مفت زدن و دخالت کردن بدم. من تا اون جايي که تونستم واسه مخفي موندن مشکلاتمون از چشم ديگران تلاش کردم، اما تو چي؟

م*س*تقيم توي چشمم خيره مي شود.

-درسته. منم عصباني بودم. منم تحت فشار بودم. منم حرفي روزم که نبايد مي زدم. کاري رو کردم که نبايد مي کردم. آخه تو دعوا که حلوا خيرات نمي کنن! ولي من هر چقدرم که بد و عوضی، حقم اين نبود. به خدا حقم اين نبود! حرف مردم به کنار؛ مي دوني تو اين دو ماه، تصور اين که يه خار به پات بره چه به سرم آورد؟ مي دوني تصور اين که زن و بچم کجان؟ گير کدوم اهل و نااهلي افتادن؟ کي به دادشون مي رسه؟ کي ازشون مراقبت مي کنه چه با من کرد؟

از جا بلند مي شود.

-آخه لامصب! من عوضی، من آشغال، من بي وجدان کي يه لحظه از حالت غافل مونده بودم؟ کي از کنارت راحت گذشتم؟ کي بي خيال حال و روزت بودم؟ حتي اون موقع که زخم نبودي، حتي اون موقع که هيچي ازت

نمي دونستم! اكه واسم مهم نبودي، اكه واسم مهم نبودين، زمين و آسمون رو واسه سلامتي و راحتيتون به خم نمي دوختم. آخه چرا به جرم يه حرف، يه حركت ناشي از عصبانيت، اين جوري تو آتيش سوزونديم؟ آخه انتقام گرفتن، به چه قيمتي؟ به چه قيمتي؟

نزديكم مي آيد. بازوهايتم را در دست مي گيرد و آرام مي گويد:

-بگو سايه، به چه قيمتي؟

با كف دست اشك هايتم را پاك مي كنم. آن قدر شعور دارم كه بفهمم هر چه مي گويد حق دارد. آن قدر منطق دارم كه بفهمم كاري كه با امير كرده ام، غير قابل جبران است؛ اما زبانت بند رفته. تنها توي چشمانش خيره مي شوم و بريده بريده مي گويم:

-من ... فقط ... من ... ديگه نمي كشيديم. كم آورده بودم. فقط ... مي خواستم فرار كنم. به عواقبش فكر نكردم.

چشمانش همچنان نمي خندند اما لحظه اي چشم از چشم من نمي گيرد.
-فكر مي كردم دوستم نداري. احساس مي كردم سربارتم. يه موجود اضافه كه فقط به خاطر بيچه مي خواستيش. خيلي حس بد ي داشتم. خيلي احساس حقارت مي كردم.

هجوم خون در اندام هايتم را حس مي كنم. صورتم گر مي گيرد.

-من نمي خوام تورو اذيت كنم. هيچ وقت نخواستم ولي، نمي دونم چرا اين جوري ميشه. به خدا نمي دونم!

مردمکش دو دو مي زند. من نفس نفس مي زنم. چشمانش را روي هم فشار مي دهد و سرم را روي سينه اش مي گذارد.

-منم فکر مي کردم دوستم نداري. حتي فکر مي کردم بچم رو هم نمي خواي. دلم شکسته بود. خيلي بيشتر از اون که فکرش رو بکني. نمي دوني تو اين چند ماه من چي کشيدم. مرگ مادرم هم نتونسته بود اين جوروي داغونم کنه؛ ولي آخه دختر ديوونه، من اگه مي تونستم ازت بگذرم، همون روزاي اول که دستت واسم رو شده بود اين کارو مي کردم، نه الان که قسمتي از وجودم شدي. نه الان که يه بچه داريم!

دستانش را دو طرف صورتم مي گذارد و سرم را بلند مي کند.

-وقتي علي رغم همه شک و ترديد هام ازت خواستم باهام ازدواج کني پاي هيچ بچه اي وسط نبود. فقط خودت رو مي خواستم. تا امروزم به خاطر حفظ غرورم پشت اون بچه قايم شدم. هم تو رو، هم خودمو گول زدم. تا بتونم نگاهت دارم. الانم واسم مهم نيست که يه بچه بينمون ايستاده. فقط خودت واسم مهمي! خودت و اين چشمايي که هنوزم وقتي اشکي مي شن ديوونم مي کنن! اگه فکر مي کني...

نمي گذارم حرفش را تمام کند. د ستم را دور گردنش مي اندازم و با ته مانده قدرتم لبش را مي ب*و*سم.

کنار هم روي تشک، نشسته ايم و به ديوار تکیه داده ايم. دستش را دورم حلقه کرده و من سرم را روي شانه اش گذاشته ام. هر دو بحث را عوض کرده ايم. تظاهر مي کنيم به اين که هيچي نشده. به اين که گذشته تلخي

نداشته ایم؛ یا اگر داشته ایم، فراموش کرده ایم. هر چند به زور اما حرف می

زنیم. هر چند تلخ اما گاهی می خندیم!

-یه شبم نیست که بدون استرس بخوابم. خیلی از زایمان می ترسم.

سکوت می کند.

-بین چي بلایي به سر هیكلم اومده.

سرم را بالا می گیرم و تو چشمانش نگاه می کنم.

-یادته گِرَمي غذا می خوردم که نکنه یه ذره چاق شم؟

با لبخند سرش را تکان می دهد.

-حالا بین، من چجوري این اندام رو درستش کنم؟

مثل همیشه، موقع درد و دل کردن و حرف زدن من تنها سکوت می کند.

-دیگه هیچ کدوم از لباسام سایزم نمیشه. تا مدت ها باید خودمو بکشم بلکه

به سایه ای از اون سایه گذشته تبدیل بشم.

دستش را می گیرم و روی شکمم می گذارم.

-همش تقصیر این وروجکه. نگاه کن. عین ماهی وول می خوره.

انگشتانش را مشت می کند. دوباره سرم را بالا می گیرم تمام حسم را توی

نگاهم می ریزم و می گویم:

-ولی ارزشش رو داره. حتی آگه تا آخر عمرم همین طوري بدهیکل بمونم

بازم به داشتن این فسقلی می ارزه.

نفس عمیقی می کشم.

-می دونی یه حس عجیبه. یه حسیه که به هیچ کس نداشتم. یه جوریه،
چطور بگم؟ این که یکی رو خیلی بیشتر از خودت دوست داشته باشی
عجیبه؟ مگه نه؟

چانه اش را روی سرم می گذارد.

-روزی نیست که درد نداشته باشم. راه رفتن واسم سخت شده. شبانمی
تونم بخوابم. نمی تونم نفس بکشم. هیچ کفشی سایز پام نیست. مجبورم
همش دمپایی بپوشم. تازه میگن زایمان خیلی سخته. نگرانی اونم دارم ولی
با این وجود واسه اومدنش لحظه شماری می کنم. دلم می خواد بینمش.
دوست دارم بینم شکل کدومونه. دلم می خواد صدای گریش رو بشنوم.
دلم می خواد اون دستای کوچولوش رو دور انگشتم حلقه کنه.

دوباره عمیق نفس می کشم.

-یعنی میشه این چند روزم بگذره؟

موهایم را می ب*و*سد و می گوید:

-دوست داری اسمش رو چی بذاری؟

با دکمه ریز پیراهنش ور می روم.

-نمی دونم. خیلی بهش فکر کردم ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم. تو نظری
نداری؟

حلقه دستانش را محکم تر می کند. دیگه احساس خفگی ندارم.

-نه، هر چی خودت دوست داشتی ولی فکر می کردم بدت نیاد اسم برادرت

رو روش بذاری؛ سامان!

قلبم فشرده مي شود. هنوز هم قلبم از ياد آوري سامان فشرده مي شود. اندکي از آغ*و*شش فاصله مي گيرم. او هم کمي خودش را بالا مي کشد. موهاي کنار صورتم را نوازش مي کند و مي گويد:

-ناراحت شدي؟ من فقط خواستم بگم اگه همچين تصميمي داري حمايت مي کنم.

لبخند مي زدم.

-مي دونم اما دليلي نمي بينم اسم کسي که مرده، بد هم مرده، با درد و عذاب هم مرده رو روي بچم بذارم. حتي اگه اون شخص برادرم باشه. سامان باشه. نمي خوام پسرم وارث يه عالمه خاطره تلخ باشه. نمي خوام هر بار که صداش بزنم ياد تموم اين روزاي جهنمي که گذروندم بيستم. نمي خوام...

آرام و با احتياط، مرا به طرف خودش مي کشد.

-باشه. هر طور دوست داري. پيشنهادت رو بگو تا منم نظر مو بگم.

با شوق از جا مي پرسم و دوباره از آغ*و*شش بيرون مي آيم.

-دلم مي خواد مثل اسم تو دو قسمتي باشه. امير رو داشته باشه با يه اسم

ديگه. مثل اميررضا، خوبه؟

خنده اش را کنترل مي کند.

-خب اين جور ياد من و بابام ميفتي. ناراحتت نمي کنه؟

اخم مي كنم. اسم اميرعلي خيلي وقت است كه كمرنگ شده. خيلي وقت است كه ديگر رنجم نمي دهد. به فضاي امن ميان بازوان اميرحسين برمي گزدم و مي گويم:

-هميش خوبه ديگه. هر وقت پسر مو صدا بزمن ياد باباش ميگفتم. چي قشنگ تر از اين؟

نيشگون آرامي از گونه ام مي گيرد و مي گويد:

-تو اگه اين زبون رو نداستي چي كار مي كردي؟

آن قدر سكوت بينمان طولاني مي شود كه فكر مي كنم خوابش برده. آهسته از حصار دستانش خارج مي شوم و به چشمان بسته اش و اخم هايي كه به صورت غير ارادي بين دو ابرويش جا خوش کرده، نگاه مي كنم. آه مي كشم و سرم را روي بازويش مي گذرم. صداي خواب آلودش بلند مي شود.

-چيزي مي خوي؟

سريع سرم را بلند مي كنم.

-نه، فقط نخواب!

لاي پلك هائيش را كمی باز مي كند.

-مي دوني چند شبه يه خواب راحت نداشتم؟

دستم را روي صورتش مي كشم و مي گويم:

-مي دوني چند شبه كه دلم تنگته؟

دستش را زير سرش مي گذارد و چشمانش را كامل باز مي كند و با شيطنت

مي گويد:

-چند شبه؟

با افسوس مي گويم:

-از وقتي كه اين بچه تازه چهار ماهش شده بود تا الان كه نزديك تولدشه.

چيزي حدود صد و پنجاه روز، صد و پنجاه شب!

ضربه اي به نوک بيني ام مي زند و مي گويد:

-خب حالا مي خواي همين امشب اين صد و پنجاه روز و شب رو جبران

کني؟

جاي سرم را روي سينه اش محکم مي کنم.

-نه، فقط خيلي مي ترسم. خوابم نمي بره. تو که مي خوابي ترسم بيشتري

ميشه.

صدائش کاملا هوشيار شده.

-از چي مي ترسي؟

از گفتنش شرم دارم اما اگر نپرسم ديوانه مي شوم.

-اوضاع تهران خيلي خرابه؟

کمي مکث مي کند.

-از چه لحاظ؟

دوباره از دکمه پيراهنش آويزان مي شوم.

-من خيلي خراب کاري کردم؟

منظورم را مي فهمد. پوفي مي کند و با بي حوصلگي مي گويد:

-ترجيح ميدم در موردش حرف نزدم.

کلافگي اش گوياي همه چيز است.

-چه جور مي تونم اين افتضاح رو جمع کنم؟
نفسش داغ تر شده است.

-جون هر كي دوست داره اين يه شبو بي خيال شو سايه. من خيلي خستم.
با بغض مي گويم:
-باشه، ببخشيد!

مي خواهد نيم خيز شود. سرم را بلند مي کنم و روي بالش مي گذارم. به
پهلوي مي خوابم؛ رو به او. دستم را زير لپم مي گذارم و نگاهش مي کنم.
دست راستش را توي موهايش فرو مي برد و همان جا ننگه مي دارد.
-لعنت بر شيطون!

من كه چيزي نگفتم. چرا اين قدر عصباني مي شود؟ چهار زانو توي
رختخواب مي نشيند و به چشمانم خيره مي شود.

-بين، اگه به حرف مردم باشه من بايد سرت رو بپرّم و بذارم رو سينت. يا
اين كه تو ميدون اصلي شهر، واسه عبرت بقيه، به صليب بكشمت! احتمالا
انتظار دارن برم دنبال حكم سنگسارت!

با وحشت نگاهش مي کنم. يعني اين قدر شايعات پشت سرم وحشتناك
است؟ چند بار نفس عميق مي كشد.

-به حرف مردم باشه بايد قيد زندگي كردن با تو رو بزنم و يه آزمايش ژنتيك
واسه اون بچه انجام بدم!

من هم مي نشينم؛ از شدت استرس، با چشمان گشاد شده!

-ولي مي بيني كه حرف مردم واسه من مهم نيست. من مي دونم تو هر چي
كه باشي خائن نيستي. كثيف نيستي. مي دونم حتي اگه خودت بخواي،

اعتقادات بهت اجازه این جور کارا رو نمي ده. همون بار اول هم تحت تاثیر *ل*ک*ل بودي وگرنه اون اتفاق بينمون نمي افتاد. به همين خاطر نمي خوام به خاطر حرفاي صد من يه غاز مردم بيکار، زندگيم رو خراب کنم. پس لازم نيست نگران چيزي باشي يا از کسي بترسي. هر وقت آماده بودي برت مي گردونم تهران. اگه خواستي مثل قبل مي ري سر کارت. مثل قبل تو اجتماع ظاهر مي شي. مثل قبل سرت رو بالا مي گيري. مگه نمي گفتمی واست مهم نيست که ديگران در موردت چي فکر مي کنن؟ پس ديگه دليلي واسه نگراني وجود نداره.

دستش را زیر چانه ام مي گذارد و سرم را بلند مي کند:

-بگو که هنوز همون سايه مقاومي.

توي تيرگي چشمانش خيره مي شوم و فکر مي کنم من هنوز همان سايه ام، اما اميرحسين، نه!

اميرحسين صدايم مي زند. به زحمت چشم باز مي کنم. هوا هنوز گرگ و ميش است. کمي طول مي کشد تا مکان و زمان يادم بياید. پتورا تا زير

گردنم بالا مي کشم و مي گويم:

-بذار بخوابم.

صدایش از فاصله دورتري به گوش مي رسد.

-باشه بخواب. فقط مي خواستم بدوني من دارم مي رم.

سيگنال هاي خواب قطع مي شوند و سريع هوشيار مي شوم.

-کجا؟

در حالی که بند فلزی ساعتش را می بندد می گوید:

-تهران. یه جلسه خیلی مهم داریم!

به آرامی می پرسم:

-برمی گردی؟

سرش را تکان می دهد.

-امشب قول نمی دم اما به محض این که بتونم میام.

غم عالم در دلم می نشیند. تا می خواهم حلاوت حضورش را بچشم، می

رود، می روم. همه چیز تمام می شود!

دوست دارم بگویم الان وقتی نیست که مرا تنها بگذاری. دوست دارم به

بهانه ای مانع رفتنش شوم اما چهره درهمش مجبورم می کند به سکوت، به

عقب نشینی! ب*و*سه کم جان و شاید سردی به پیشانی ام می زند و می

رود.

به ساعت نگاه می کنم. هنوز شش هم نشده اما دیگر خوابم نمی برد. وضو

می گیرم و نمازم را می خوانم. کمی با خدا حال و احوال می کنم. به جای

دو نفر، صبحانه می خورم. به حیاط می روم و باغچه را آب می دهم. کمی

روی تاب بزرگ آهنی می نشینم. اندکی با پسر حرف می زنم اما هیچ کدام

از این ها فکرم را منحرف نمی کند. فکرم را از امیرحسین، از چیزی که می

دانم هست اما نمی دانم چیست، دور نمی کند. درست است که فعالیت

مغزم کم شده، درست است که مدتی است از سلول های خاکستری ام کار

نمی کشم، درست است که تمام هم و غم سیستم عصبی ام روی بچه

متمرکز است، اما هنوز آن قدر حواسم جمع است که بفهمم یک چیزی این

وسط اشتباه است. یک جای کار می‌لنگد. یک قسمت ماجرا از من مخفی مانده. عمدا هم مخفی مانده. از طرف هر دو مردی که با من در تماس بوده اند، مخفی مانده! چیزی که احتمال می‌دهند فهمیدنش آن قدر اذیت می‌کند که ممکن است آسیب ببینم! حرص می‌گیرد. با مشت به تشکچه روی تاب می‌کوبم. در تهران چه اتفاقی افتاده که من از آن بی‌خبرم؟ حرص می‌گیرد. باز مشت می‌کوبم. هیچ وقت در طول زندگی این قدر از همه چیز غافل نبوده‌ام!

نواخته شدن زنگ در، جلوی مشت سوم را می‌گیرد. با سختی از جا بلند می‌شوم و پشت در می‌ایستم. با صدایی که خودم هم به زحمت می‌شنوم می‌پرسم:

-کیه؟

نواي بچگانه و ظریف آوا بلند می‌شود:

-منم سایه جون. درو باز کن.

شتاب زده در را روی پاشنه می‌چرخانم. قبل از این که فرصت تحلیل کردن

بیابم، یکی از گردنم آویزان می‌شود و یکی از پاهایم!

لیوان آبی به دست مادرم می‌دهم و روی مبل می‌نشینم. آوا از پاهایم بالا

می‌کشد و چشم توی چشمم می‌نشیند! با دقت به چشمان گردش نگاه می‌کنم.

با انگشتش شکم را فشار می‌دهد و می‌گوید:

-نی نی هنوز اون تونه؟

من هم انگشتم را بین حلقه‌های مویش فرو می‌برم.

-آره عزیزم.

-پس چرا نمیاد بیرون؟

صورت گرد و سفیدش را می ب*و*سم و می گویم:

-آخه میگه می ترسم پیام بیرون ولی آوا دوستم نداشته باشه.

چشمانش را گردتر می کند.

-من دوستش دارم. بهش بگو.

دلم برای زیبایی معصومانه اش ضعف می رود.

-خب خودت بهش بگو.

دهانش را روی شکمم می گذارد و می گوید:

-نی نی بیا بیرون. من دوست دارم. اذیتت نمی کنم.

سرش را بالا می گیرد.

-جواب نداد!

به خودم می فشارمش تا جایی که می توانم.

-جوابت رو داد ولی چون تو شکممه صداش رو نشنیدی. وقتی اومد بیرون

دوباره بهش بگو.

صدای گرفته و همچنان لرزان مادرم را می شنوم.

-آوا بیا این ور. سایه جون رو اذیت نکن.

با بی تفاوتی شانه اش را بالا می اندازد و می گوید:

-نمیام.

سرش را کمی جلوتر می آورد و آرام می گوید:

-داداش امیر دعوات کرد؟

متعجب از این سوالش می گویم:

-نه، چرا دعوا کنه؟

زیرچشمی نگاه می کنه به مادر می کند و می گوید:

-آخه مامانی رو دعوا کرد. سر منم داد زدا!

مادرم هشدارگونه اسمش را می خواند. شاخک هایم تکان می خورند! آوا را

از روی پایم بلند می کنم و رو به مادرم که هنوز اشک می ریزد می گویم:

-چی شده؟ امیرحسین چرا باید با تو دعوا کنه؟

با دستمال خیسی صورتش را پاک می کند.

-اعصابش خراب بود. به همه گیر می داد. تو نمی دونی تو این مدت ما چی

کشیدیم.

حوصله شنیدن و دیدن نگرانی هایش را ندارم. شمرده می گویم:

-من می دونم به اتفاقی تو تهران افتاده. امیرحسین همه چیز رو کامل واسم

تعریف نکرد. می گفت شایعات زیادی پشت سرمه. اون موقع که من از

خونه زدم بیرون هوا تاریک بود. کسی تو کوچه نبود. چطور همه فهمیدن که

با یه مرد فرار کردم؟ بحث سنگسار چیه؟ آزمایش ژنتیک واسه چی؟ این

همه حرف و حدیث از کجا میاد؟ تو خبر داری، مگه نه؟

سرش را پایین می اندازد.

-یه کاری نکن که همین الان با این شکم، بشینم تو تاکسی و برم تهران. بهم

بگو. چه خبر شده؟ قضیه چیه؟

لرزش شانه هایش شدت می گیرد.

-امير ممنوع کرده از اين ماجرا چيزي بهت بگيم. به خاطر خودت. قرار بود خودشم چيزي نگه.

به تندي مي گويم:

-چيزي نگفت ولي من احمق نيستم. باردارم، عقلم که از کار نيفتاده! از طرز نگاه هر کسي مي فهمم چي تو سرش مي گذره. حالا بهم بگو. مطمئن باش هر چي باشه من تحمل مي کنم.
به هق هق مي افتد.

-از قضيه فرار تو، فقط يه نفر خبر داشت. همون يه نفرم همه چي رو لو داد. نمي دوني با اميرحسين چي کار کردن. نمي دوني! حتي يه شبم بازداشت بود! اين مرد رو له کردن؛ با حرفاشون، تهمتاشون، پچ پچاشون. طفلک دشمن شاد شد. رقيباش خردش کردن!

مادر هنوز حرف مي زند اما ديگر نمي شنوم. هنوز توي عبارت اولش مانده ام. از فرار من يک نفر خبر داشت. فقط يک نفر! قلبم از حرکت مي ايستد. پسرم به نفس نفس مي افتد. مي نالم:

-نه خدا، نه! ماکان نه!

گاهي روزهايي در زندگي مي آيند که از ته دل آرزو مي کنی، اي کاش امروز روز آخر عمرم باشد!

گاهي غم و غصه با چنان شدتي وجودت را تصرف مي کنند که فکر مي کنی از درد اين سرطان ريشه دار، خواهی مرد!

گاهی آن قدر دنیا سخت می‌گیرد که فکر می‌کنی به ترس‌های گذشته ات از مرگ، از قبر، از عذاب و می‌بینی امروز، همان مرگ و قبر و عذاب را به این دست و پا زدن‌ها و جان‌کندن‌ها ترجیح می‌دهی!

گاهی آسمان از بالا به پایین می‌آید. زمین از پایین به بالا می‌رود و تو درست در این بین، می‌مانی و درست، فشارِ این فشار را روی مهره‌های شکننده‌گردنت حس می‌کنی.

گاهی در نیمه‌زندگی ات و شاید هم کمی زودتر، به این نتیجه می‌رسی که باخته‌ای. بد هم باخته‌ای. از بیخ و بن هم باخته‌ای؛ و خودت را سرزنش می‌کنی که این همه تلاش و دوندگی برای چه بود؟ برای که بود؟

گاهی درست همان جا که فکر می‌کنی همه چیز از نو شروع شده، می‌بینی نه، درست پایان خطی و دیگر هیچ جاده‌ای، حتی یک راه سنگلاخ هم برای ادامه دادن نمانده!

گاهی تمام باورهایت، اعتمادات، عشقت، امیدت، زندگی‌ات، خنجر تیز و زهرآلودی می‌شود و م*س*تقیم، بدون خطا، چشمت را نشانه می‌گیرد و از قلبت بیرون می‌زند!

گاهی می‌بینی آن چه که می‌پرستیدی، ستایش می‌کردی، عبادت می‌کردی، خود شیطان بوده و تو چقدر می‌شکني از شیطان پرستی یک عمرت و چقدر می‌شکني، از اشتباه شناختن خدایت!

گاهی می بینی؛ به چشم خودت می بینی که خدا هم هاج و واج مانده، از عجایب مخلوقات خودش! می بینی اشکش را، برای بنده هایی که هرگز این گونه بد، تا این حد مکار و حیله گر، این قدر کثیف، نمی خواستشان!

گاهی روزها، ماه ها، سال ها، در اناقت را به روی همه می بندی و فکر می کنی که، عجب صبری خدا دارد! که اگر من جای او بودم، اگر من جای او بودم ... که ای کاش من جای او بودم!

گاهی تمام سال های عمرت را می جنگی و می جنگی. می دوی و مبارزه می کنی. اهریمن را شکست می دهی. دیو و دد را له می کنی اما یک دوست، کسی که سرت را هم به پایش می دهی، چنان کمرت را می شکند که خود خدا هم نمی تواند به دادت برسد!

و امروز، برای من همان روز است!

صدای مادر توی گوشم پژواک می شود. داد می شود. نعره می شود.

-نه، ماکان نبود!

قلبم توی دهانم می آید.

-پس کی؟

هنوز نگاه مادرم را به خاطر دارم. چشمانی که به زحمت از هم باز مانده اند!

-پریسا!

از خشمی که در صدایم موج می زند خودم هم می ترسم.

-پریسا از کجا فهمید؟

نمی دانم او هم ترسیده یا در اثر گریه این طور ناتوان و لرزان شده!

-شبی که رفتی، دستم به هیچ جا بند نبود. امیرحسین گفت که با ماکان رفتی. گفت که به هیچ کس نگم اما من فکر نمی کردم در مورد پریسا هم صدق کنه. گفتم حتما میری پیش اون چون به جز اون که کسی رو نداشتی. امیر وقتی فهمید خیلی عصبانی شد. واسه اولین بار سرم داد زد. حتی سر آوا. اون موقع از دستش ناراحت شدم. واسم عجیب بود که حال و روزم رو درک نمی کنه ولی فرداش فهمیدم که حق با اونه. فهمیدم چه گندی زدم!

نگاه هراسانش را روی مشت های گره کرده ام می بینم.

-امیر رو واسه چی بازداشت کردن؟

لرزش شدت می گیرد. آن قدر که کمی، فقط کمی، نگرانش می شوم! تا آن جایی که می تواند در خودش مجاله می شود و می گوید:

-شنیده بود که یکی از رقباش گفته این موضوع تو خونوادشون ارثیه. اول مادره، بعد دختره! گفته بود اینم دختر همون مادره! گفته بود از کجا معلوم بچه مال امیرحسین باشه! از کجا معلوم از اولم با ماکان نبوده!

وای! وای! وای از این همه نارفتی! وای از این همه خیانت! وای از این خنجرهای نامردی!

-امیر رفته بود سراغش. چنان زده بودش که کارشون به کلانتری کشید. ازش شکایت کردن. بازداشت شد. با وثیقه آزادش کردن!

دندان روی دندان می سابم!

-پس قضیه تو رو هم لو داده! کارش درسته به خدا! دستش درد نکنه!

اشک مثل رود از چشمانش جاری است! انقباض شدید عضلات رحم را حس می‌کنم. چند بار عمیق نفس می‌کشم. الان وقتش نیست. الان نه! پاهایم می‌لرزند؛ از غصه، از خشم، از شرم این همه بلایی که من و خانواده ام بر سر آبرو و اعتبار امیرحسین آورده ایم! از شرم این همه اعتمادی که به یک دوست داشتم. که پریسا، دوست نبود، خواهر بود. از خواهر نزدیک تر بود. نمی‌دانم چرا، نمی‌دانم به چه گ*ن*ا*هی، نمی‌دانم به چه قیمتی، خوب حراج به من و زندگی ام زد. نمی‌دانم!

به هر زحمتی هست از جا بلند می‌شوم و به هر مصیبتی که هست لباس می‌پوشم. این جا ماندنم، بی‌فایده است. باید برگردم و این ننگ را از زندگی ام پاک کنم. این ننگ و عاملش را. مادرم از جا می‌پرد.

-کجا میری؟

نگاهش می‌کنم. چه کرد این زن با بچه‌هایش؟ چه کرد این زن با زندگی من؟ چه کرد!

-میرم تهران. دیگه نمی‌تونم این جا بمونم. باید برم و بار این بی‌آبرویی رو از دوش امیر بردارم.

کیفم را روی دوشم می‌اندازم. دستم را می‌گیرد.

-نه، نرو. امیر رو بیشتر از این عصبانی نکن. صبر کن خودش برگرده. اول با خودش حرف بزن!

دستم را آزاد می‌کنم.

-حرف زدن با اون فایده نداره. نمی‌ذاره کاری رو که لازمه انجام بدم. باید قبل از این که بفهمه من برم تهران!

این بار کیفم را می چسبد!

-نکن سایه. امیر تو این مدت مردونه پای ناموس و خانوادش ایستاده و جنگیده. تو دهن هر کجی که یاوه گفته کوبیده. عین یه کوه مونده و ازت حمایت کرده. کلی به خاطر این قضیه ضرر مالی داده. چون با خیلی از شرککتا قطع رابطه کرده. الان نوبت توئه. نوبت توئه که مثل یه زن هواشو داشته باشی. نوبت توئه که آرومش کنی. نوبت توئه که به حرفش باشی. بیشتر از هر وقتی به زن بودنت احتیاج داره؛ به لطافتت، به ظرافتت، به آرامشت، نه به خشمت. نه به انتقامت! بذار این قضیه اون جور که اون صلاح می دونه پیش بره. بذار زندگیتون اون جور که اون می خواد جمع و جور شه. شاید به نظر خودت با برگشتن به تهران و درگیر شدن با دشمنات، از امیر حمایت می کنی اما در واقع این جور نیست. با نافرمانی کردن تو همچین شرایطی، فقط بیشتر و بیشتر از خودت دورش می کنی. از خودت ناامیدش می کنی! الان وقت جنگیدنه اما از نوع نرمش، از نوع سیاسیش. نه به خاطر حذف دشمنات، به خاطر حفظ زندگیت! به خاطر ترمیم زخمای عمیق امیر. اون بهت احتیاج داره. درستیه یه پوسته سفت و سخت دور خودش کشیده، شاید یه کم باهات سرد باشه، اما من می دونم چی تو دلشه و خوب می دونم تنها کسی که می تونه این شرایط رو تغییر بده تو هستی. آگه می خوای کمکش کنی، برگرد به همون سایه ده سال پیش. بشو همون آدمی که اون موقع بودی. به خاطر مردی که همه جوره پات مونده، بمون و فداکاری کن!

آمدن ماکان، دیدن لبخند آرام و متینش، غبار روز سختی را که گذارنده ام، از تنم می شوید. تا در را باز می کند و داخل می شود، تا قامتش را می بینم، مثل بچه ای که بغض کرده اما منتظر است تا در دامن مادرش گریه کند، راه اشکم باز می شود! می ترسد. سریع نزدیکم می شود و با نگاه سراپایم را بازرسی می کند. روی تاب می نشیند، کنار من و منتظر می ماند تا هق هقم بند بیاید! اما این داغ با هیچ آبی، سرد نمی شود!

- چرا ماکان؟ چرا پریسا با من این کارو کرد؟ چرا؟ چطور تونست؟ مگه من چي کارش کرده بودم؟

آه از نهادش بلند می شود.

- پس فهمیدی!

چشمم را می مالم؛ درست مثل همان بچه بغض کرده.

- این یکی دیگه فراتر از تحملمه. وقتی فکر می کنم به این که امیرحسین چي کشیده، وقتی می بینم هم آبروی زنش، هم پدرش، هم زن پدرش، هم خودش، این جور بر باد رفته، وقتی به زجری که کشیده، طعنه هایی که شنیده، سرکوفت هایی که تحمل کرده فکر می کنم، آتیش می گیرم! امیرحسین، امیر من، که نمی ذاره خاک رو لباسش بشینه، یه شب تو بازداشتگاه بوده؛ وسط یه مشت دزد و جانی. همشم تقصیر منه. من و خونواده درب و داغونم. من و زندگی بی سر و سامونم. من باعث شدم پاش به این ماجراها باز بشه. من اعتبار چندین و چند سالش رو نابود کردم. امیرو نابود کردم. الان یه سابقه داره. یه مجرم پرونده دار. امیر آروم و منطقی من، که حتی وقت دعوا صدش رو از یه حدی بالاتر نمی برد، یه نفر رو تا حد

مرگ زده! ببین چي کار کردم با روح و روانش. ببین چه بر سر اعصابش آوردم. من چه جورى اين همه خجالت رو تحمل کنم؟ چه جورى؟ دستش را جلو مي آورد. انگار مي خواهد در آ*غ*و*شم بکشد اما پشيمان مي شود. دستم را مي گيرد!

-تو هم بي آبرو شدي ماکان! با آبروي تو هم بازي کردم. با خواسته هاي بي جام به نجابت و پاكي تو هم لطمه زدم. مي تونم تصور کنم چه حرفايي بهت زدن. مي تونم تصور کنم چه تهمتايي شنيدني. مي تونم تصور کنم چه جورى شکنجت کردن اما تو به خاطر آرامش من و بچم سکوت کردني؛ ولي اي کاش گفته بودني. اي کاش به من گفته بودني!

دستم را محکم فشار مي دهد و لبخند پر مهرش را سخاوتمندانه به رويم مي پاشد.

-چطور مي تونستم بهت بگم در شرايطي که نمي دونستم عکس العملت چيه؟ در شرايطي که مي دونستم جون خودت و اين بچه در خطر چطور مي تونستم بهت بگم که بهترين دوستت چه فاجعه اي تو تهران به بار آورده؟ من فقط به سلامتي تو فکر مي کردم. بقيه چيزا واسم مهم نبود. همين که وجدانم راحت بود، همين که مي دونستم خدا از همه چي خير داره، واسم کافي بود.

لبخندش را غليظ تر مي کند.

-فقط يه نفر حق قضاوت کردن داره، اونم خدا ست؛ که هيچي ازش پنهون نمي مونه. وقتي مي دونستم که خود خدا مي دونه هيچ وقت به چشم بد

نگات نکردم، هیچ وقت نظر بدی در موردت نداشتم، واسه چی باید از حرف مردم و افکار مسمومشون می ترسیدم؟ در مورد تو هم، مهم این بود که شوهرت بهت اعتماد داشت. منو متهم می کرد، اما تو رو نه. خیالم راحت بود که اگه تهمتی هست متوجه منه، نه تو! حساب مردم رو هم به خدا واگذار کردم. می دونستم زم*س*تون می ره و روسیاهییش به زغال می مونه! تو اون شرایط مجبور بودم یه تصمیم در ست بگیرم و به نظرم در ست ترین تصمیم دور نگه داشتن تو و پسر کوچولوت از اون جهنم بود!

دلم می خواهد بمیرم. من لایق داشتن کسی مثل ماکان نیستم.

-چیزی که خیلی اذیتم کرد، خیلی وجدانم رو درگیر کرد، شرایط وحشتناک امیرحسین بود. وقتی خودم رو جای اون می داشتم، دیوونه می شدم. نگرانش بودم. دلم واسش خون بود اما نمی تونستم امنیت تو رو به خطر بندازم. چون نمی دونستم اگه دستش به تو برسه چکار می کنه. یا اگه تو بفهمی چه خبره چه بلایی سرت میاد. به خداوندی خدا، دیشب اگه یه تار مو از سرت کم می شد اول اونو می کشتم و بعد خودم رو؛ اما خدا رو شکر که خیلی خوب تونست خودش رو کنترل کنه. اصلا فکر شم نمی کردم این قدر آرام برخورد کنه!

با حسرت آه می کشم. توی چشمانم خیره می شود.

-الانم اون روزا گذشته. من و امیرحسین تا اون جایی که تونستیم از آبروت دفاع کردیم. من با تمام قدرت بودنت رو با خودم تکذیب کردم. امیر با تمام قدرت از نجابت تو حمایت کرد. دهنشون بسته شده. سختیاش گذشته. الان چیزی که خرابه، او ضاع روحی امیرحسینه! با شناختی که از تو دارم،

الان فقط لحظه شماری می کنی واسه دیدن پریسا. واسه همینم خیلی نگرانم. امیر دیگه ک شش یه ماجرای دیگه رو نداره. باید اونو دریایی. پریسا رو هم واگذار کن به خدا.

دوباره گلویم درد می گیرد. دستم را روی کمر خسته ام می گذارم و می گویم:

-نمی توئم. نمی توئم. باید باهاش حرف بزئم. باید بفهمم علت این کارش چیه. چطور می توئم این قدر راحت ازش بگذرم؟
کمی خم می شود و نزدیک تر.

-من و امیر خیلی باهاش حرف زدیم، تهدیدش کردیم، بحث کردیم، جدل کردیم، اما پریسا سکوت کرده. هیچی نمی گه. البته حرفی واسه گفتن نمی مونه. به هر طریقی که بوده، بهت ضربه زده. خواسته یا ناخواسته ولی الان مسئله مهم زندگی تو این نیست. باید حواست رو بدی به پدر بچت. امیر تو این مدت برخلاف عقایدش، برخلاف تربیتش، به عالم و آدم حمله کرده. دعوا کرده. ازش شکایت شده. از دیگران شکایت کرده. هزار جور دادگاه و پاسگاه رفته. استرس تو بیچارش کرده. امیر داغونه سایه. پریسا آدم ارزشمندی نیست. امیر رو دریاب تا از دست نرفته. فقط یه اشتباه دیگه می تونه ریشه زندگیتون رو بخشکونه. اون سیاست معروفت رو به کار بنداز. از هوش سرشارت استفاده کن و امیر رو برگردون. این تنها کاریه که تو این شرایط باید بکنی!

با افسوس می گویم:

-چطوري؟ آگه اون نخواد من چي کار مي تونم بکنم؟
مي خندد. چشمکي مي زند و مي گويد:
-شاه تويي! شک ندارم که راهش رو پيدا مي کنی!
ماکان که مي رود موبایلم را روشن مي کنم و شماره اميرحسين را مي گيرم.
سريع جواب مي دهد.
-بله؟
بغضم را فرو مي خورم.
-سلام.
صدایش مضطرب است.
-سلام. چيزي شده؟
به ستاره هاي چشمک زن نگاه مي کنم.
-مگه حتما بايد چيزي بشه تا من بهت زنگ بزنم؟
صداي رها کردن نفسش را مي شنوم.
-آخه تا حالا نشده واسه احوالپرسی به من زنگ بزنی.
چشمانم را روي هم فشار مي دهم.
-الانم به خاطر احوالپرسی زنگ نزدم.
صداي پوزخندش را هم مي شنوم.
-خب؟ بگو. چي شده؟
دوباره به ستاره پر نور ميان آسمان خيره مي شوم.
-دلم واست تنگ شده بود. فقط همين!
نفسش را محکم توي گوشي فوت مي کند.

-پس بیا در رو باز کن. یه دقیقه دیگه اون جام!

شوکه می شوم.

-مگه نگفتی امشب نمیای؟

خسته و بی حوصله می گوید:

-حالا که اوادم. می خوای برگردم؟

به سمت در پرواز می کنم. هنوز ماشین را پارک نکرده. توی چهارچوب،

دست به سینه می ایستم و به محض رسیدنش، بوی خوش دیوان را می

بلعم. مهلت نمی دهم داخل شود. همان جا دست در گردنش می اندازم.

مگر این دلتنگی، مگر این تنگی دل از این همه غصه، دوا می شود؟

ب*و*سه آرامی بر موهایم می نشانند و می گوید:

-بیا بریم داخل. الان کمیته می ریزه رو سرمون!

دستم را زیر بازویش می اندازم. مشکوک نگاهم می کند.

-امشب ماه از کدوم طرف در اومده؟

می خندم. سرم را به دستش تکیه می دهم.

-هر چی دلت می خواد بگو. هر چقدرم دلت می خواد بدبین باش اما دل

سایه واست تنگ شده بود. می خوای باور کن، می خوای باور نکن!

می خندد؛ با قشنگ ترین و آرامشبخش ترین صدایی که می شناسم.

-خدا به دادم برسه. حالا این سایه خانوم یه چای داره به ما بده؟

با کمکش پله ها را بالا می روم و نفس نفس زنان می گویم:

-چای چیه؟ شما جون بخواه!

چند لحظه مي ايستد و بعد مي گويد:

-نه، انگار جدي جدي خدا بايد به دادم برسه!

برايش چاي تازه دم مي ريزم و جلوي دستش مي گذارم.

-شام خوردي؟

دستانش را به دو طرف مي كشد و مي گويد:

-آره، يه چيزايي خوردم. آوا و مامانت خوابن؟

سرم را تكان مي دهم.

-اوهوم، خوابيدن.

استكان را به دهانش نزديك مي كند.

-تو چرا تا اين موقع بيدار موندي؟

دستم را روي شكم مي گذارم و مي گويم:

-خوابيدن واسم سخت شده! دراز كه مي كشم نفسم بند مي ره.

نگاهش روي شكم من ثابت مي شود. حس مي كنم مي خواهد چيزي

بگويد اما حرفش را عوض مي كند.

-مشكلي كه نداره؟

مي خندم.

-تنها كسي كه آرومه و در كمال آسودگي لگد مي پرونه ايشونه!

لبخند مي زند. لبخندي كه علي رغم كمرنگ بودنش، واقعي است. بعد از

مدت ها واقعي است!

-امروز چي كارا كردي؟

يك مكالمه كاملا عادي!

-هیچی. از صبح با آوا سرم گرم بود. غذا پختم. دوش گرفتم. یه کم تو حیاط
قدم زدم. یه کمم تاب بازی کردم!
به صورتم زل می زند.
-همین؟

بدون این که چشم از نگاهش بردارم با خونسردی می گویم:
-ماکانم اومد. یه کم سر به سر آوا گذاشت و رفت!
چشمش را باز و بسته می کند.
-دیگه؟

به اخم های درهم رفته اش می نگرم و می گویم:
-دیگه سلامتی! تو چی کار کردی؟
استکان را روی میز می گذارد و می گوید:
-مثل همیشه، کارای شرکت!

بلند می شود. از ساکی که مادرم برایش آورده گرمکن و شلوار ورزشی سفید
را در می آورد و به اتاق می رود. قوری و استکان را می شویم. مسواک می
زنم و دنبالش می روم! او هم مسواکش را زده و رختخوابش را پهن کرده؛
فقط برای خودش! دلم می گیرد.

-پس من کجا بخوابم؟
بدون این که نگاهم کند دراز می کشد.
-رو تختت. این جا اذیت می شی!

هن و هن کنان تشک را روی زمین می کشم و کنارش پهن می کنم. توی

رختخواب می نشیند و با کلافگی نگاهم می کند

-معلوم هست چي کار می کنی؟

سراغ پتو می روم.

-د نکن دختر. بذار من بردارم!

لبخند پیروزمندانه ای می زخم و دست به کمر نگاهش می کنم. پتو و بالش

را روی تشک می گذارد و می گوید:

-بفرما خانوم ولی الان هم دراز کشیدنت سخت تر می شه، هم بلند

شدنت. کمرت هم درد می گیره!

بی توجه به غرغره‌هایش دراز می کشم و می گویم:

-چند بار بگم دلم تنگ شده؟

سرش را تکان می دهد. زیپ گرمکن را پایین می کشد و از تنش در می آورد

و کنارم می خوابد. بلافاصله سرم را روی سینه اش می گذارم.

-کی منو می بری تهران؟

با ناخنش روی بازویم خط می اندازد.

-تهران چرا؟

من هم روی سینه اش خط می اندازم.

-خب دلم می خواد برگردیم. این جا که خونه خودمون نیست!

صدایش پر از سرزنش است.

-الان یادت افتاده؟

خودم را برای بدتر از این ها هم آماده کرده ام!

-نه، ولي اون موقع ناراحت بودم. الان ديگه نيستم.

پوف مي کند؛ بي قرار، خسته!

-يا شايدم مي خوي بري روسر پريسا خراب شي؛ ها؟

چشمانم گرد مي شوند. پس مي داند که مي دانم! بدون اين که تغيير ي توي

موقعيتم بدهم مي گويم:

-من فقط مي خوام موقعي که بچمون دنيا مياد تو پيشم باشي چه اين جا چه

اون جا!

دستش را از روي بازويم بر مي دارد.

-و پريسا؟

سرم را کمي بالا مي برم و توي گودي گردنش مي گذارم. مي دانم هر چه

بگويم باورش نمي شود!

-اصلا ولش کن. همين جا مي مونم. فقط تو بد اخلاق نشو!

سکوت مي کند. از طرز نفس کشيدنش مي دانم که بيدار است. خودم را

بيشتر در آغ*و*شش جا مي دهم. اين بار صدايش معترض است.

-اين قدر نچسب به من سايه. مي ترسم خوابم ببره يه ضربه اي، مشت ي،

لگدي چيزي به اين بچه بزنم!

خنده ام مي گيرد. راست مي گويد. عادت دارد که موقع خواب يک پايش را

توي شکمش جمع کند!

دستم را دور گردنش مي اندازم و مي گويم:

-این همه شب من به خاطر این بچه نتونستم اون جورى که راحتم بخوابم،
این چند شب باقى مونده رو هم تو تحمل کن!
دوباره بداخلاق مي شود.

-بي انصاف من خستم. از صبح يه دقيقه نشستم!

گونه اش را مي ب* و *سم و مي گويم:

-بي انصاف منم دلم تنگ شده. از صبح نديدمت!

گوشه چشمش چين مي افتد اما اجازه نمي دهد خنده اش درست و حسابي
بروز کند. دستش را پشت گردنم مي گذارد و سرم را روي سينه اش فشار مي
دهد.

-تو امشب يه چيزيت مي شه. تا کار دستمون ندادى بگير بخواب!

با صدای بلند مي خندم اما فقط خدا از دلم آگاه است!

نيمه هاي شب از خواب مي پرّم. اول نمي فهم چرا اما ناگهان چنان تمام
ماهيچه هاي تنم کش مي آيند که ناخوداگاه فر ياد مي زنم. اميرحسين
هرا سان و وحشت زده توي رختخواب مي نشيند و با چشمان گشاد شده
نگاهم مي کند اما او هم ناگهان به خودش مي آيد و سريع دستانم را مي
گيرد.

-چيه سايه؟ چت شد؟

مي خواهم از شدت و قدرت درد بگويم اما هيچ نفسي براي حرف زدن
ندارم. در عرض چند ثانيه عرق تمام تنم را خيس مي کند. عين مار به خودم
مي پيچم و هجوم اشک را حس مي کنم. امير به سرعت از جا مي پرد و به
سمت در مي دود. کمي بعد صدای مادرم را مي شنوم که مي گويد:

-برو ماشين رو روشن كن. من ميارمش.

امير بلوز و شلوارش را از اتاق بر مي دارد و بيرون مي رود. مادرم کنارم مي نشيند. داد مي زنم:

-وای ماما! دارم مي ميرم!

مل هر انسان ديگري موقع درد مادرم را فریاد مي زنم؛ همين مادر را! سرم را مي ب*و*سد و مي گوید:

-قربونت برم. نترس عزيزم. سعي كن بلند شي. بايد بريم بيمارستان. فكر كنم ديگه وقتشه!

با كمكش لباس مي پوشم و در حالي كه از شدت درد خم شده ام بيرون مي روم. امير با يك دستش آوا را ب*غ*ل کرده و با دست ديگرش زير بازوي مرا مي گيرد. شوروي خون را توي دهانم حس مي كنم بس كه لبم را گاز گرفته ام. روي پله ها توقف مي كنم و زار مي زنم.

-من نمي تونم. نمي تونم!

امير آوا را به دست مادرم مي دهد و دستش را دور كمر من حلقه مي كند و سنگيني ام را روي تن خودش مي اندازد. شك ندارم كه همين الان كمرم از وسط دو نيم مي شود. با التماس مي گويم:

-امير به دادم برس. من نمي تونم!

صورت او هم عرق کرده و قرمز است. آرام مي گوید:

-يه كم طاقت بيار عزيزم. فقط همين پله ها رو طاقت بيار.

به هر جان کنندي که هست خودم را به ماشين مي رسانم. درد هر لحظه شدت مي گيرد. مادر مي گويد:

-نفس عميق بکش ماماني. نفس عميق بکش!

گریه مي کند. به حال زارم گريه مي کند. همين مادر، همين که دخترش را نابد کرد، اکنون براي دردش اشک مي ريزد و به امير مي گويد:
-تو رو خدا تندتر برو، بچم از دست رفت.

امير از آينه نگاهم مي کند؛ مضطرب، پر از ترس، پر از نگراني.

-الان مي رسيم خانومم. فقط سعي کن آرام باشي!

چگونه آرام باشم؟ انگار تک تک ماهيچه هايم را از چند جهت مي کشند. با موج دوم درد چنان جيج مي زنم که آوا با وحشت گوش هايش را مي گيرد و مي گويد:

-سايه جون مرد!

به محض دراز شدن روي برانكارد، امير دستانم را در دست مي گيرد. چشمانش بي فروغند و تار. ب*و*سه اي بر پشت دستم مي زند و مي گويد:

-من اين جام سايه، پشت همين در. يه لحظه هم دور نمي شم. باشه؟

به زحمت سرم را تکان مي دهم. دوباره دستم را مي ب*و*سد.

-همه چي درست مي شه عزيزم. تا يکي دو ساعت ديگه بچمون تو ب*غ*لمونه.

در سبز رنگ بخش زايمان را مي بينم. به زور دهان خشک شده ام را باز مي کنم و مي گويم:

-اگه ... اگه من از اين در نيومدم بيرون، قول بده مراقب بچم باشي! قول بده
هيچ وقت تنهاش نذاري. قول بده...

انگشتش را روي لب هاي ترك خورده ام مي گذارد و اجازه نمي دهد حرفم
را تمام کنم.

-هيش! از اين حرفا نزن. خودت ازش مراقبت مي کني. مقاوم باش عزيزدلم.
مقاوم باش گلم!

پرستار امير را کنار مي زند و مرا از تنها کسي که با تمام وجود دوستش دارم
جدا مي کند!

مدت زيادي است که بيدارم و مدت زيادي است که بوي ديوان دولچه توي
اتاق پيچيده. صداي قدم هاي آرامش را هم مي شنوم اما توانايي باز کردن
چشمانم را ندارم! ساعت ها درد بي وقفه امانم را بريده، طوري که هزاران بار
مرگ آني ام را از خدا خواستم!

-سايه خانومي بيداري عزيزم؟

فشار ضعيفي به دستاني که دستم را نوازش مي کنند مي دهم و به زحمت
پلک مي گشاييم. چشمانش خسته و رنگش زرد است. انگار او هم پا به پاي
من درد کشيده. نيمه جان و ضعيف مي گويم:

-سلام!

مي خندد؛ هم چشمانش، هم لبانش! خم مي شود و ب*و*سه طولاني و
گرمي بر گونه ام مي زند.

-سلام به روي ماهت مامان کوچولو.

دور و برم را نگاه می‌کنم. اثری از پسر نمی‌بینم. امیر صورتم را نگاه می‌دارد و م*س* تقیم توی چشمانم نگاه می‌کند.

-خسته نباشی خانومم. واقعا نمی‌دونم به چه زبونی باید ازت تشکر کنم.

چقدر مهربان شده امیر تلخ روزهای گذشته!

به زحمت لبخند می‌زنم.

-حالش خوبه؟ سالمه؟

روی تخت می‌نشیند و دستم را میان هر دو دستش می‌گیرد.

-سالم و قوی، درست مثل مامانش.

نفس راحتی می‌کشم. بالاخره این بار را به سلامت روی زمین گذاشتم.

-می‌خوام ببینمش.

موهایم را از روی صورتم کنار می‌زند.

-قراره بیارنش. از گرسنگی تموم بخش رو روی سرش گذاشته.

دل‌م مالش می‌رود برای موجودی که هنوز ندیدمش.

-بیارش امیر. دیگه طاقت ندارم.

دوباره صورتم را می‌ب*و*سد و می‌گوید:

-چشم. همین الان.

درست در همان لحظه در باز می‌شود و پرستار به همراه مادرم داخل می‌آید.

در آ*غ* و*ش* پرستار نوزاد سفید پوشی را می‌بینم که شستش را تا ته،

توی حلقش فرو کرده. دست‌های لرزانم را دراز می‌کنم و قسمتی از وجودم

را در آ*غ* و*ش* می‌کشم. چشمانش باز است. گرد، مثل چشمان آوا.

سفیدی پوستش به خودم رفته و رنگ موهایش به پدرش. نمی‌توانم درست

بگویم شبیه کیست اما مطمئنم هر که او را ببیند بلافاصله می فهمد که بچه من و امیرحسین است. با احتیاط خم می شوم و صورتش را می ب* و *سم. مردمک رو شنش را متوجه من می کند. انگار می شناسد، چون می خندد. پسرم به رویم می خندد. اشک در چشمم حلقه می زند. با بغض می گویم:
-می بینی امیر؟ منو شناخت!

او هم محوش شده؛ محو هر دویمان!

-معلومه که می شناسه. نه ماهه که داره با تو زندگی می کنه.

موهای نرمش را نوازش می کنم. انگشت شستش را با شدت بیشتری می مکد. پرستار نزدیک می آید و می گوید:

-بهبتره بهش شیر بدي. بذار کمکت کنم.

مادرم جلو می آید و می گوید:

-من هستم. شما بفرمایید.

چشمان مادرم هم بارانی است. همچنان بارانی است. امیر برمی خیزد و جایش را به او می دهد. می نشیند. با احتیاط دستش را بالا می آورد. می خواهد صورتم را لمس کند. بی اراده عقب می کشم و به امیر نگاه می کنم. نگاهش بازدارنده است؛ از عقب نشینی، از سردی؛ دست مادر به گونه ام می رسد. می لرزم. سرم را پایین می اندازم. صدای او هم می لرزد.

-تبریک میگم دخترم.

زیرلب می گویم:

-ممنون!

دستش را پس می کشد.

-میشه خواهش کنم تنهامون بذارین؟ می خوام چند دقیقه با پسرمتنها باشم.

آن ها که می روند، شیره جانم را در دهان کوچکش می ریزم و آرام و آهسته حرف می زنم؛ با او و یک نفر دیگر!

-فدای این دستای کوچولوت بشم. قربون این قد و بالای فسقلیت برم. نمی دونی چقدر انتظار کشیدم تا بیای. نمی دونی چقدر دوست دارم. نمی دونی چقدر هلاکتیم.

من که مکث می کنم، دهان او هم از حرکت می ایستد و با صدای من دوباره به جنبش در می آید.

-قربونت برم خدا جونم. قربونت برم که من بی کس رو هیچ وقت تنها ندا شتی. همیشه یه جوریه به دادم رسیدی. دوستایی مثل فدایی و امین رو بهم دادی، شوهری مثل امیرحسین، برادری مثل ماکان، خواهری مثل آوا، بچه ای مثل این فرشته. تو منو دوباره خونواده دار کردی. بهم انگیزه زندگی بخشیدی. عشق رو نشونم دادی. عشق به همسر، به فرزند، به خانوادم! ندا شتی تنها بمونم. می دونستی که من، تو نیستم. می دونستی که تنهایی فقط برازنده خودته و من تحملش رو ندارم. اینا همه در برابر این همه نافرمانی و سرکشیای من بوده.

نگاهم را از پسرمت می گیرم. این اتاق هم پنجره دارد. آفتاب کم کم بالا می آید و اولین روز زندگی فرزندم را آغاز می کند.

-شکرت خدا. نه به خاطر همه چیزایی که بهم دادی! تو رو به خاطر وجود خودت شکر می‌کنم. مرسی که هستی خدا. مرسی که حواست این قدر جمعه. مرسی که تنهام نداشتی. مرسی که ازم رو برنگردوندی. مرسی که به حرفام گوش میدی. مرسی که به هر وسیله ای که می‌تونی لبخندت رو نشونم میدی. مرسی که آبروداری می‌کنی. مرسی که پرده در نمی‌کنی. مرسی که قابل اعتمادی. مرسی که همیشه آگاه و بیداری. مرسی که این قدر مهربونی. مرسی که این قدر قشنگ خدایی کردن بلدی. مرسی که این قدر خدای خوبی هستی. مرسی، مرسی خدا! مرسی.

اشکم قطره قطره فرو می‌چکد. از خوف عظمت و بخشندگی خدایم. از شرمندگی محبت‌های بی‌دریغش!

-من بد کردم و تو این طوری جوابم رو دادی؛ اگه اطاعتت می‌کردم چه می‌کردی؟

با ورود امیرحسین، چشم از مژه‌های تابدار و بلند پسر می‌گیرم. آرام از آغ*و*شم جدایش می‌کند و بازوانش را دورش می‌پیچد. نگاه خیره و عمیقش پر از عشق است؛ پر از محبت پدرانه. از آن نگاه‌های گرم پدرم به سامان. نگاه‌های پرافتخار، پر غرور! لبخند می‌زنم؛ به آرامش و اطمینانی که بعد از مدت‌ها در چهره امیرحسین می‌بینم و لبخند می‌زنم؛ به لبخندی که روی لبان پسرم جا خوش کرده. انگار او هم امنیت آغ*و*ش پدرش را فهمیده و خوابش راحت‌تر شده.

امير مي ب* و* سدش؛ پيشاني اش را، صورتش را، نوک بيني اش را، داستان
مشت کرده اش را! همان طور که سرش پايين است مي گويد:

- کار خدا رو مي بيني سايه؟ هيچ وقت فکر نمي کردم اين جور ي پدر شم.
کمي خودم را روي تخت بالا مي کشم.

- چه جوري؟

بچه را کنارم مي گذارد و خودش روي صندلي مي نشيند. هنوز چشمش به
اوست.

- هميشه فکر مي کردم اگه يه روز ازدواج کنم با کلي برنامه ريزي و آمادگي
واسه بچه دار شدن اقدام مي کنم ولي همه چي يهويي اتفاق افتاد. شايد
باورت نشه ولي هنوز تو شوکم.

دستانم را به سينه مي زنم.

- ناراحتي؟

بالاخره سرش را بالا مي گيرد و نگاهم مي کند.

- نه، اتفاقا برعکس. به نظرم اين بچه يه علامته، يه نشونه، يه بهونه، واسه
تداوم بخشيدن به زندگي اي که تا مرز نابودي رفته و برگشته. واسه چشم
بستن روي تموم اتفاقات تلخي که افتاده. واسه يه شروع جديد، با يه انگيزه
قوي تر، مهم تر، قشنگ تر!

مکث مي کند.

- شايد اگه اين بچه نبود، همه چيز خيلي وقت پيش تموم مي شد.

من هم مکث مي کنم.

- يعني تنها دليل با هم موندنمون فقط اين بچه ست؟

نفس عمیقي مي كشد و به پشتي صندلي تكيه مي دهد.

-گفتم متين و مهلا خونه رو آماده كنند. اگه بتوني مسير رو تحمل كني، از بیمارستان كه مرخص شي م*س*تقيم بر مي گرديم خونه. نظرت چيه؟

اين يعني، نمي خواهد جوابم را بدهد.

-تحمل مي كنم.

لبخندي مي زند و مي گويد:

-خوبه. فكر مي كنم تا قبل از ساعت دو مرخصت كنن.

كمي با چسب روي دستم ور مي روم و ميزان باقيمانده سِرْم را مي سنجم.

-بين مي توني يه كاريش كني زودتر بريم؟ از بیمارستان بدم مياد.

از جا بلند مي شود و مي گويد:

-فعلا كه دكتر ويزيت نكرده. سرتم تموم نشده. يه كم از اين آبميوه ها بخور تا من برم بينم دكتر رو پيدا مي كنم يا نه.

سرم را تكان مي دهم و به مسير رفتنش خيره مي شوم. با وجود آرامشش، همچنان نه يك جا؛ بلكه چند جاي كار مي لنگد!

در حالي كه اميررضاي ده روزه را توي گهواره مي گذارم، شماره ماكان را مي گيرم. چند بوق مي خورد و بالاخره جواب مي دهد. بعد از ده روز، بالاخره جواب مي دهد. با حرص بدون سلام و احوالپرسی مي گويم:

-معلوم هست كجايي ماكان خان؟

صدایش آرام است، مثل همیشه!

-سلام مامان خانوم!

چقدر دلم براي متانت صدایش تنگ شده بود!

-خيلي بي معرفتي ماکان! ده روزه پسر من دنيا اومده يه تماس که نگرفتي

هيچ، تازه منم زنگ مي زنم جواب نميدي. اين بود برادريت؟

-حق با توئه. من عذر مي خوام ولي چون مي دونستم برگشتي خونه و مي

دونستم اميرحسين چهار چشمي مراقبته و مي دونم چقدر رو من حساسه،

نخواستم باعث درگيري و مشکلات بيشر بشم! وگرنه باور حتي نتونستم برم

ويلا و وسايلم رو جمع کنم. نتونستم برم اون جا و جاي خاليت رو ببينم؛

ولي با اين وجود تو ببخش. باشه؟

مي نشينم و پاي چپم را روي پاي راستم مي اندازم.

-يعني نمي خواي بهم سر بزني؟

-حالا هر وقت اومدي شرکت مي بينمت.

مکث کوتاهي مي کند.

-اين مدت از خونه بيرون نرفتي؟

به تصوير خودم در آينه نگاه مي کنم. برخلاف زنان ديگر، از قبل زايمانم هم

لاغرتر و نحيف تر شده ام!

-نه، فقط واسه دکتر. البته دو سه روزه که سرپا شدم. ديگه يواش يواش وقتشه

که برگردم به اجتماع.

صدایش ضعيف تر مي شود.

-از اميرحسين چه خبر؟

چشمانم را مي بندم. يادآوري اش هر چه غم در اين دنياست به دلم سرازير

مي کند. با تمام وجود آه مي کشم.

-چي بگم؟ کم نمي ذاره؛ از هيچي. نهايت احترام، نهايت توجه، نهايت مراقبت، نهايت حرمت! هر کي زندگي ما رو از بيرون ببينه تعجب مي کنه از اين همه محبت امير؛ اما مني که تو دل اين رابطم مي فهمم امير چقدر غريبه شده. که همه کاراش از سر انجام وظيفه ست. از سر احساس مسئوليت! انگار هيچ حسي توش نمونده. انگار خالي شده!
نفس عميقش را مي شنوم.

-عيبی نداره. درست مي شه. بايد بهش فرصت بدي. زمان مي خواد تا فراموش کنه. امير روزاي بدي رو گذرونده. خيلي بدتر از اوني که تو شنيدي و خبر داري. بايد کمکش کني تا قلبش آروم بگيره. قول دادې که اين کارو مي کنې. يادته؟

صدای جیغ آوا و خنده اميرحسين را مي شنوم. صدايم را پايين مي آورم.
-امير اومد. بعدا باهات تماس مي گيرم.

مي دانم تا با آوا بازي نکند و حسابي سر به سرش نگذارد به اتاق نمي آيد. پس به سرعت دستي به رنگ و روي همچون ميم مي کشم. موهايم را مرتب مي کنم. عطر مي زنم و با استرس منتظر مي مانم. اين روزها، قلبم مثل دخترهاي چهارده ساله غيرعادي مي تپد و رنگم را گلگون مي کند. قلبم مي تپد براي نوازش هايي که از من دريغ مي شوند و يا سر سري تمام مي شوند!

بي هدف توي اتاق قدم مي زنم. نفس هاي حجيم مي کشم بلکه بر اين تندي حرکات قفسه سينه ام غلبه کنم اما به محض اين که در باز مي شود و

بوي ديوان مي پيچد، هرچه رشته ام پنبه مي شود! دستپاچه لبخند مي زنم و مي گويم:

-سلام. خسته نباشي!

لبخند مي زند؟ نمي زند؟ نمي دانم، اما انگار گوشه لبش تکان مي خورد.

-سلام خانوم!

به سمت گهواره مي رود و روي آن خم مي شود. اين بار به چشم خودم مي بينم که لبخند مي زند. با نوک انگشتش گونه اميررضا را نوازش مي کند و راست مي ايستد. کتتش را از دستش مي گيرم و به دماغم نزديک مي کنم و حيات را نفس مي کشم.

دکمه هاي سر آستينش را از مي کند و پيراهن دودي رنگ را تا ساعد بالا مي زند. حين اين که به سمت سرويس مي رود مي پرسد.

-چه خبر؟

در را باز مي گذارد. دستش را مي شويد و چند مشت آب به صورتش مي پاشد. برايش حوله مي برم.

-هيچي، سلامتي!

حوله را از دستم مي گيرد و دستش را خشک مي کند اما صورتش را نه! سنگيني نگاهش گردنم را درد مي آورد!

-سايه؟

دلم را توي مشتم مي گيرم و فشار مي دهم.

-جونم؟

چند قدم نزدیک می شوم. موهایی نم خورده اش توی پیشانی اش ریخته.
دستم را بالا می برم و کنارشان می زنم.

-قبل از این که برگردی، بهت گفتم که آگه بخوای واسه مادرت و آوایه خونه
جدا می گیرم. درسته؟

هر دو دستم را روی شانه هایش می گذارم و انگشتانم را از پشت گردنش در
هم قفل می کنم.
-آره.

سرش را خم می کند.
-تو هم گفتی لازم نیست و با بودنشون تو این خونه مشکل نداری. درسته؟
روی پا بلند می شوم و چانه اش را می ب*و*سم.

-آره، چطور مگه؟ چیزی شده؟
سرش را تکان می دهد.

-پس چرا پاتو از این اتاق بیرون نمی ذاری؟ واسه ناهار و شامم به زور بیرون
میای. تا چند روز پیش می گفتم زایمان کردی دراز کشیدن و است بهتره اما
الان چند وقته که بلند شدی. نمی بینم استراحت کنی. یه چیزی هست! به
خاطر مادرت، آره؟

دستم را روی صورتش می کشم؛ روی شقیقه اش. روی گردنش!
-من بخشیدمش، به خاطر آوای! البته دروغ چرا؟ مثل قبل دوستش ندارم. نمی
تونم باهاش صمیمی باشم و منم مثل هر زن دیگه ای دلم می خواد تو خونم
م*س*تقل باشم اما می دونم چقدر آوای رو دوست داری. می دونم چقدر

نگران‌نشي. نمي خوام با جدا كردنش از تو ناراحتيات رو بيشتر كنم. بعد شم آوا خواهر منم هست. منم دوستش دارم. بودنش واسه خودمم خوبه. وقتي مي بينم چقدر راحت مي تونه تو رو بخندونه و اخمات رو باز كنه دلم آروم ميشه!

نيشگون آرامي از گونه ام مي گيرد.

- پس چته؟ چرا اين قدر گوشه گير شدي؟

دستانم را از زير بازوهايش عبور مي دهم و سرم را روي سينه اش مي گذارم.
- چون تو خوشحال نيستي. چون خنده هات همه الكيه. چون حواست پيش

من نيست. چون از بودن کنار من راضي نيستي. چون مثل قديما نيستي!
موهاي آشفته ام را توي يك دستش جمع مي كند و به و سيله آن ها سرم را عقب مي كشد. دلم براي روشني چشمانش پر مي كشد.

- بريم شام بخوريم؟ من خيلي گشمنه.

چشمانم را روي هم فشار مي دهم. نمي گذارد حرف بزمن، نمي گذارد!
از تنش فاصله مي گيرم و دلمرده و بي روح مي گويم:

- تو برو بخور. من گرسنه نيستم.

کنار گهواره مي نشينم و به صورت زيباي پسر نگاه مي كنم. پسري كه طي همين ده روز شباهت عجيبی به پدرش پيدا کرده. مثل اين كه قصد دارد با اين شباهت غير قابل انكار، مشيت بر دهان ياره گويان بكوبد. تخت از سنگيني امير حسين پايين مي رود. به سمتش نمي چرخم. او مرا عقب مي كشد.

- بينم. چت شد يهو؟

براي ثابت ماندن، پتوي روي تخت را مي گيرم اما قدرت او مي چربد و در آغوشش رها مي شوم. سکوتم را حفظ مي کنم.

-باشه، مي خواستم صبر کنم يه کم حال و روزت بهتر شه بعد باهات حرف بزنم؛ حرفاي آخر رو! ولي انگار تو عجله داري.

راه نفسم تنگ مي شود. بسته مي شود. نفسم مي رود! مي ترسم از اين حرفي که از گفتنش مي ترسيده!

دور مي شوم؛ از او، از بويش. به تاج تخت تکیه مي دهم و پاهایم را دراز مي کنم. نفس ندارم اما هنوز تحملم بالاست. نفس ندارم، اما هنوز مقاومت! نفس ندارم، اما ماس*تقيم و خيره توي چشمانش زل مي زنم.

-نگران من نباش. خوبم. هر چي هست بگو و راحتم کن!
مي خندد. چشمانش برق مي زند!

-از چي راحتت کنم؟

لبم را از داخل گاز مي گيرم.

-از فكري که ذهنت رو درگير کرده يا تصميمي که گرفتي و نمي دوني چه جوري بايد بگيش!

باز مي خندد و سرش را پايين مي اندازد.

-خوبه. اين خصلت واقعا عاليه. از اين که هيچ وقت خودت رو نمي بازي خوشم مياد. اين همه خويشتن داري رو تو هيچ زني نديدم!

کاش مي فهميد که الان بدترين موقع براي بازگويي نکات مثبت من است!
سرش را بلند مي کند ديگر نمي خندد.

-منم چون مي شناسمت مي خوام رک و پوست کنده باهات حرف بزنم. مي دونم هم جنبش رو داري هم تحملش روا!

عضلات بلعم فلج شده اند. نمي توانم آب دهانم را قورت دهم!

-اما الان نه! چون هم من گرسنمه، هم اين بير کوچولو!

به زحمت گردنم را مي چرخانم. اميررضا تا چشمش به من مي افتد گريه را سر مي دهد.

اميرضا را شير مي دهم اما اشتهاي خودم بند رفته. هر چه مادرم اصرار مي کند نمي توانم حتي لقمه اي بر دهان بگذارم. اميرحسين گاهي زير چشمي نگاهم مي کند اما هيچي نمي گويد. بعد از جمع و جور کردن ميز غذا به اتاقم پناه مي برم. از اين که کسي متوجه خرابي حالم شود بيزارم! ساعت از دوازده مي گذرد و امير نمي آيد. انگار از عذاب دادن من لذت مي برد. فکم از شدت خشم قفل کرده. حرص زده و عصبي لباس خوابم را مي پوشم و مسواک مي زنم. چراغ را خاموش مي کنم. سرم را زير پتو فرو مي برم و بغضم را رها مي کنم. نمي دانم چرا اما حس بدني دارم. قلبم گواهي بد مي دهد. صداي خنده امير و آوا بدتر اعصابم را متشنج مي کند. انگار نه انگار که مرا توي چه هول و ولايي رها کرده است! سرم را کمي بيرون مي آورم و از گوشه چشم به اميررضا نگاه مي کنم و با بغض مي گويم:

-هر چي هم بشه باز تو مال مني! همين کافيه!

به محض باز شدن در، چشمم را مي بندم. محال است اجازه دهم که بفهمد چه زجري به من داده! لاي پلکم را کمي مي گشاييم. چشمم به تاريخي عادت کرده. پيراهنش را در مي آورد و به آرامي دنبال شلوار راحتی مي گردد.

چشمانم را روی هم فشار می دهم شاید بتوانم سکون بدنم را حفظ کنم اما این ضربان کرکننده قلبم را چگونه مخفی نگه دارم؟ روی تخت که دراز می کشد بی اراده تکان می خورم. سرم را بیشتر توی بالش فرو می برم. صدایش را نزدیک گوشم می شنوم.

-بیداری؟

تمام دلخورییم را در کلامم می ریزم.

-بیدارم کردی!

دستش را دور شکمم حلقه می کند و سرش را توی فضای بین شانه و گردنم می گذارد.

-ببخشید که دیر اومدم. دلم واسه آوا می سوزه. خیلی تنهاست. خواستم این چند وقت گذشته رو به کم جبران کنم.

دقیقا همین امشب باید جبران این چند وقت گذشته را می کرد!

-باشه، حالا بذار بخوابم!

ب*و*سه ای به شانه ام می زند و می گوید:

-قرار بود حرف بزنیم خانوم خانوما!

بغض صدایم را خش دار کرده.

-الان دیگه؟

سرش را پایین تر می آورد و می گوید:

-واقعیتش منم ترجیح می دم الان به کارای دیگه برسیم ولی از اون جایی که

فعلا دست و پام بسته ست چاره ای به جز حرف زدن نداریم.

مي چرخم و چپ چپ نگاهش مي كنم.
دستش را از ساعد روي تشك مي گذارد و سنگيني تنش را روي آن مي
اندازد.

-چيه خب؟ ناسلامتي مردم! دلم خوشه زن دارم اما يا قهره يا بارداره يا تازه
زايمن كرده!

شيطنت از سر و رويش مي بارد. ضربه محكمي به سينه اش مي زنم.
تعادلش به هم مي خورد و روي تخت رها مي شود. همزمان دست مرا هم
مي گيرد و به سمت خودش مي كشد. رخ به رخس مي شوم. كمی نگاهم
مي كند و آرام آرام اثر خنده از صورتش مي رود.

-خوبه، خواب از سرت پريد. حالا مي تونيم حرف بزويم.
خم مي شود و چراغ خواب را روشن مي كند. مي نشيند و به بالش پشتش
تكيه مي دهد. من هم از او تبعيت مي كنم.

-كي مي خواي برگردي شركت؟

دستانم را به سينه مي زنم.

-به زودي، شايد از اول هفته اينده.

-كي مي خواي بري سراغ پريسا؟

سرم را مي چرخانم و نگاهش مي كنم. به روبه روزل زده.

-به محض اين كه بتونم!

سرس را بالا و پايين مي كند.

-خوبه!

كامل به طرفش مي چرخم.

-امیر...

دستش را بالا می آورد.

-بین سایه، می خوام بدونی تو تنها کسی نیستی که تو زندگی سختی و تنهایی کشیدی! من از تو بدتر بودم. تا دست چپ و راستم رو شناختم فرستادم انگلیس. سال ها تک و تنها زندگی کردم؛ با روابط سطحی و زودگذر، بدون عشق، بدون دوستی، بدون خانواده. وقتی هم که برگشتم ایران دیدم ای بابا! صد رحمت به انگلیس. یه مادر مریض و افسرده، یه پدر بی بند و بار و لاقید! این جا حتی از انگلستان هم غریب تر بودم! تو حداقل شونزده، هفده سال تو کانون خونوادت بودی اما من توی تموم این سی و خرده ای سال عمرم هیچ وقت معنای خانواده رو درک نکردم و نفهمیدم. همیشه خودم بودم و خودم! اما الان یه خانواده دارم. یه خانواده واقعی. زن و بچه ای که دوستشون دارم و حاضریم تمام زندگیم رو هم واسه آسایششون فدا کنم...

بی اختیار از ته دل نفس راحتی می کشم. دوباره دستش را بالا می آورد.
-اما این یه طرف قضیه است. طرف دیگه تویی! نمی خوام اون عذابایی رو که تو این مدت کشیدم دوباره مرور کنم. نمی خوام تو رو سرزنش کنم و تلافی کنم. می خوام حرفای آخرم رو امشب بزنم و این قضیه رو واسه همیشه ببندم. قبول دارم که هر دو یه سری اشتباهات داشتیم اما تصمیم گیریای تو هر بار یه فاجعه به بار آورده. آگه بگم ازت دلخور نیستم و فراموش کردم دروغ گفتم. آسیب هایی که بهم وارد کردی به این راحتیا جبران نمیشه.

فراموش نمیشه. بخشیده نمیشه اما من به خاطر خودت، به خاطر خودم، به خاطر این بچه، به خاطر خانواده، به پات موندم. یه تنه همه چي رو به دوش کشیدم اما یه لحظه هم دست از حمایت تو برنداشتم. نمی خوام سرت منت بذارم چون همون طور که قبلا هم گفتم دوست داشتن دلیل و منطق نمی شناسه و من تاوان این دوست داشتن رو پس دادم. بارها و بارها هم پس دادم. شدید و خانمان برافکن هم پس دادم! واسه همین دیگه ظرفیتم تکمیله. اینو کاملاً جدی بهت میگم. دیگه بیشتر از این نمی کشم! نمی تونم هر روز استرس اینو داشته باشم که نکنه کسی به اسب شاه بگه یابو و تو رو عصبانی کنه و بخوای حالت رو بگیري. این رفتار تو به جز سرشکستگی من تو کارم و بین همکارام، به احساسی که خودم بهت دارم هم لطمه می زنه. من یه زن می خوام مثل بقیه زن ها. یکی که فکر و ذکرش خونوادش باشه، بچش، شوهرش، زندگیش. نمی خوام تو ذهنت مهره های شطرنج رو واسه نابود کردن دیگران ردیف کنی. می خوام اگر شطرنجی هست، آگه شاهي هست، هدف نهاییش خوشبختی خودش و من و بچم باشه.

باز دهان باز می کنم. باز نمی گذارد حرف بزدم!

-آگه قراره از فردا بیفتی دنبال پریسا و پویا، الان بهم بگو که همین فردا ختم این زندگی رو اعلام کنیم. من خودم و پسر رو قربانی انتقام جویی های تو نمی کنم. چون به نظر من زندگی روی دیگه ای هم داره؛ به اسم گذشت! چیزی که تا حالا تو وجود تو ندیدم و همین بزرگ ترین تفاوت بین من و توئه. بزرگ ترین تردید من نسبت به تو!

نگاهش را به من می دوزد.

-همین الانشم ارزش زندگي مشترکمون زیر سواله. اگه واقعا اون طور که میگي منو دوست داري، اگه آینده این بچه واست مهمه، از هر چي که به سرت اومده، به سرمون اومده درس بگیر و نذار سرنوشت امیررضا هم مثل من و تو بشه. نذار این بچه هم طعم نداشتن یه خونواده منسجم رو بچشه. نذار بودن ما کنار همدیگه واسش عقده بشه. مادرت بد کرده؟ تو این بدی رو در حق من و بچم نکن. پدر من بد کرده؟ من این بدی رو در حق تو و بچم نمی کنم! این که الان من و تو همدیگه رو داریم، این که علی رغم این همه گرفتاری بازم با همیم، این که خدا امیررضا رو به خاطر حفظ زندگیمون به ما بخشید، همه نشونه ست. نشونه ای که فقط یه بی توجهی کوچیک دیگه می تونه نابودش کنه!

بازوهایم را میان پنجه هایش می فشارد.

-منو بین سایه. دارم صادقانه اعتراف می کنم که دیگه بیشتر از این نمی کشم. که فقط با یه اشتباه دیگه، قید عشقم رو می زنم و بند این علاقه رو پاره می کنم. حرفام تهدید نیست، خواهش. چون نمی خوام زندگیمون از هم بپاشه. ازت خواهش می کنم دیگه خودخواهانه تصمیم نگیر. دیگه کینه نداشته باش. دیگه نقشه نکش. این زندگي فقط با آرامش تو به سرانجام می رسه، با عاطفه مادریت، با لطافت و زنانگیت! چون من خیلی خستم؛ خیلی. دارم یواش یواش کم میارم. این بار نوبت توئه که از این خونه و حرمتش حراست کنی! بهت هیچی رو تحمیل نمی کنم. نمی گم کار نکن و تو خونه بمون. نمی گم با دوستات در ارتباط نباش. نمی گم همه وقتت رو

بذار واسه ما اما خودت، یه راهی پیدا کن که منو یه کم آرام کنه. یه کم دلمو به این خونه خوش کنه. یه کم گرم کنه. می خوام شبا با اشتیاق برگردم. می خوام واسه بودن پیشتون لحظه شماری کنم. نمی خوام حسرت زندگی دیگران رو بخورم. نمی خوام تو رو با زنای دیگه مقایسه کنم.

چشمانش برق می زند. دستم درد گرفته!

-من اعتراف می کنم که تو این مدت چندین بار نزدیک بوده بلغزم و نمی دونم اگه این سردی رابطمون ادامه پیدا کنه تا کی می تونم جلوی خودمو بگیرم. شاید از این حرف من خوشت نیاد اما این یه واقعیه که چه زن و چه مرد، چه دختر و چه پسر، اگه اون جوریه که باید و شاید از خونوادش تامین نشه، بیرون از خونه دنبال نیازش می گرده. نیاز هم فقط نیازهای جسمی نیست. این عشق و محبتیه که وقتی کم میاد از همه لحاظ انسان رو تحت فشار می ذاره. من هنوزم تو رو دوست دارم. هنوزم تنها زنی هستی که به چشم میای و واسم پر رنگی. شکستن دلت کار من نیست اما لغزش فقط تو یه لحظه اتفاق میفته سایه. من می خوام جلوی این یه لحظه رو واسه جفتمون بگیرم. نمی خوام تجربه پدر و مادرمون واسه ما هم تکرار بشه، چون تو همچین خطاهایی همیشه دو طرف مقصرن. شک نکن!

سرم را پایین می اندازم.

-ریش و قیچی دست خودته. من اون چیزی رو که باید می گفتم، گفتم! امنیت و اعتماد و آرامش رو به زندگیمون برگردون! تو یه قدم بردار، من هزار قدم! تا آخرشم هستم، فقط تو بخواه!

پاهایم زق زق می کنند. از زانو خمشان می کنم و دستانم را دورشان می اندازم. این بار من به جایی نامعلوم و تاریک خیره مانده ام. البته قطره های اشک مهلت دیدن نمی دهند. حرکت سرانگشتانش را روی پوست یخ زده ام حس می کنم.

-سایه؟ نمی خوای حرف بزنی؟

دستم را روی دهانم می گذارم. نمی خواهم صدای هق هقم از این اتاق فراتر برود. حرکت دستش متوقف می شود. صورتم را می گیرد و به سمت خودش برمی گرداند. چشمانش را تنگ می کند و با اخم می گوید:

-داری گریه می کنی؟

نمی خواهم گریه کنم، پس چرا نمی توانم؟

-ای بابا! من که چیزی نگفتم. گریه واسه چی؟

شانه هایم هم به لرزه می افتند. گره های بین ابرویش از هم باز می شوند و خنده تمام صورتش را می پوشانند. مرا در آغوش می کشد و می گوید:

-شما زنا شاه شطرنج که هیچی، رییس جمهورم که باشین بازم اشکتون دم مشکتونه.

پیدشانی ام را به سینه اش می چسبانم و اجازه می دهم اشک هایم روی تن گرمش بچکند. دستش را بین موهایم فرو می برد. خنده در صدایش قل می زند.

-نگاش کن. عین یه جوجه گنجشکی که زیر بارون مونده، می لرزه. هر کی ندونه فکر می کنه یه دست کتک مفصل خورده. یعنی ما اجازه نداریم با منزلمون دو کلام اختلاط کنیم؟

هر چه او سعی می کند با عوض کردن فضا آرام کند، اشک های من شدت می گیرد. به زور سرم را از سینه اش جدا می کند و توی چشمانم خیره می شود. لرزش مردمک هایش را می بینم. موهایم را پشت گوشم می زند و می گوید:

-آخه چرا این جوریه می کنی؟ من که حرف بدی نزدم. فقط باهات درودل کردم.

از بس برای پایین ماندن صدایم تلاش کرده ام که گلویم ملتهب شده. تنها علامت گریه ام لرزیدن شانه ها و اشک های بی امانم است.
-آخه یه چیزی بگو من بدونم چته؟ چشمت داره آتیشم می زنه.
به زحمت سرم را تکان می دهم و می گویم:

-هیچی!

با سرانگشتانش مژه های خیسیم را لمس می کند و می گوید:

-به خاطر هیچی داری گریه می کنی؟

نگاهش می کنم؛ جز به جز صورتش را، و فکر می کنم به عذابی که در این چند ماه و خصوصا این چند ساعت به خاطر ترس از دست دادنش کشیدم! ترسیده بودم. فکر کردم می خوامی از من جدا شی.

بغض جدیدی سر باز می کند. دوباره دستم را روی دهانم می گذارم.

-خیلی وقته که می ترسم. خیلی وقته که کاب* و*س نداشتنت ولم نمی کنه!

دستانم را مي گيرد و مي ب*و*سد.

-مي دونم باورش واست سخته ولي من اون قدري كه فكر مي كني آدم بدني
نيستم.

ب*غ*لم مي كند؛ محكم، با تمام قدرتي كه دارد. لبش را روي موهايم مي
گذارد و به آرامي مي گويد:

-باشه، باشه. فعلا نمي خواد هيچي بگي. فقط آروم باش.
هق مي زنم.

-امير!

بيشتر فشارم مي دهد.

-هيش! نمي خواد هيچي بگي. بعدا حرف مي زنيم.

سكوت مي كنم و خودم را به دست نوازش هاي گرمش مي سپارم.

-تو منو دچار دوگانگي كردي سايه. وقتي اين جورى مظلوم مي شي ميگم
اي كاش همون سايه مقاوم هميشگي باشي؛ اما تو خلوت خودم وقتي بهت
فكر مي كنم، مي بينم من عاشق اين سايه مظلوم و آروم شدم. همون كه مي
گفت به خدا بگو دلم واسش تنگ شده. همون كه تا شب مي شد پوست مي
نداخت و عين يه بچه معصوم و دوست دا شتني مي اومد تو ب*غ*ل من و
واسم حرف مي زد. مي دوني اين خيلي خوبه كه تو واسه چيزي كه مي
خواي مي جنگي و به دستش مياري اما اگه بدوني من چقدر اين چهره
شبانته رو دوست دارم، اين قدر منو از خود واقعيته محروم نمي كني!
بيشتر ميان بازوانش گلوله مي شوم.

-منم می دونم تو بد نیستی. خیلی وقته که می دونم. فقط نقش آدمای بد رو خیلی خوب بازی می کنی. آگه ذره ای تو خراب بودن ذات شک داشتیم حتی یه ثانیه هم باهات نمی موندیم؛ اما تو با همون زوایای مخفی روح طوری منو اسیر کردی که پا گذاشتم رو تمام اعتقادات و باورام. لگد زدم به هر چه بدبینی و بی اعتمادی بود و هستیم رو باهات شریک شدم. اون بیست روزی که دور از همه آدمای با هم بودیم بهترین خاطرات زندگی من بود. ضربه شدید و سختی هم که خوردم به خاطر همون بیست روز بود. نمی تونستم قبول کنم اون فرشته ای که هر شب و روز، هوش و حواس منو با لطافت روح و جسمش می دزدید، این قدر بد و خشن باشه. شیطان بوندت خارج از تحمل و باورم بود. واسه همینم خون جلوی چشمام رو گرفت. دیوونه شدم. از این که با این سن و سال و این همه تجربه، این قدر کثیف بازی خورده بودم از خودم بیزار بودم. عصبانی بودم اما تو تموم این مدت نتونستم حتی یه لحظه دوست نداشته باشم. یه چیزی اون ته دلم می گفت سایه همون زن کامل بیست روزه ست. همون فرشته ای که تو شناختی. اون یه بره کوچیک و ظریفه که مجبور شده لباس گرگ تنش کنه. دلم نمی خواست قبول کنه که تو شناخت تو اشتباه کرده. هنوزم نمی خواد قبول کنه. منم آگه حرفی می زنی واسه این نیست که می خوام عذابت بدم؛ نه! فقط اون بیست روز رو واسه یه عمر می خوام. می خوام واسه همیشه طعم اون عشق و آرامش رو بچشم. ببین چقدر اون روزا به دهنم مزه کرده که الان ماه هاست که دارم واسه برگردوندنش دست و پا می زنی. از تو هم هیچی نمی خوام جز این که کمک کنی. فقط همین!

سرم را میان دستانش می گیرد.

-خیلی خواسته زیادی دارم؟

سرم را تکان می دهم. دلم می خواهد حرف بزنم اما نمی توانم. او هم می داند. سرش را جلو می آورد و چشمانم را می ب*و*سد.

-می دونم کلی حرف تو دلته. می دونم تو هم باید بگی اما امشب نه! بذار تو به فرصت دیگه که حال جفتمون بهتر باشه.

آرام خودم را جلو می کشم و بینی ام را به بینی اش می مالم. چشمش را می بندد. گونه اش را می ب*و*سم. چین در پیشانی اش می اندازد. لبش را که می ب*و*سم. نگاه ملتهبش را روانه چشمانم می کند. زمزمه می کنم:

-من حرفی واسه گفتن ندارم چون مرد عملم. پسم نزن تا بهت نشون بدم که چقدر عاشقی کردن بلدم!

چشمک می زند.

-میشه از همین امشب ثابت کردنت رو شروع کنی؟

می خندم و گردنش را می ب*و*سم. میچم را می گیرد و مرا از خودش دور می کند. با تعجب نگاهش می کنم. صورتش کاملاً جلدی و مصمم است.

روی تنم خیمه می زند و می گوید:

-دیگه بیشتر از این نمی تونم مراعاتت رو بکنم.

دستم را دور گردنش می اندازم و می گویم:

-نهایتش کارم به بیمارستان می کشه.

کمی سرش را عقب می برد و مردد به لب هایم خیره می ماند. با اطمینان
سرم را بالا می برم و لبش را می ب*و*سم.

-اما مهم نیست، چون ارزشش رو داره!

با صداهای نامفهوم امیررضا چشم باز می کنم. بیدار شده و مشغول تکان
دادن دست و پایش است. از این که گریه نمی کند متعجب می شوم. آرام
طوری که امیرحسین بیدار نشود بلند می شوم و یکی یکدانه ام را در
آ*غ*و*ش می گیرم. چشمان گردش باز است. با لذت سر و صورتش را
غرق ب*و*سه می کنم و شیرش می دهم. درد و ضعفم را با دوش آب گرم
کمی آرام می کنم و لباس می پوشم. امیر همچنان خواب است. روی شکم،
یک دستش هم زیر بالش. پایش را هم کمی جمع کرده، مثل همیشه! پسر
هم خوابش برده. با دهان باز و دست های مشت کرده ای که کنار سرش
گذاشته. دلم برای هردویشان ضعف می رود. کنار امیرحسین دراز می
کشم. به پهلو می خوابم. دستم را زیر صورتم می گذارم و نگاهش می کنم.
چگونه این همه مدت دور از آ*غ*و*ش پرمحبتش زندگی کرده بودم؟ جای
زخم کمرنگی روی ابرویش پیدا ست. احتمالا از عواقب دعواهای این چند
وقت اخیرش است. آرام زخم را می ب*و*سم. آرام چشم می گشاید. با
صدای گرفته و خواب آلود می پرسد:

-خوبی؟

مگر از تماشا کردنش سیر می شوم؟

-خوبم.

-خوب خوب؟ مشکلی نداری؟

خوبِ خوب که نه اما آن قدر مهم نیست که شیرینی دیشب را به کامش زهر کنم.

-خوبِ خوب!

دستش را از زیر بالش بیرون می آورد و روی کمر من می گذارد.

-پس بیا یه کم دیگه بخوابیم. دیشب که نداشتی چشم رو هم بذارم!

خودم را توی آ*غ*و*شش سُر می دهم.

-مگه نمی خوای بری شرکت؟

با پیشانیش موهای خیسم را بهم می زند و می گوید:

-اووم تا وقتی این جورِ بهم خوش بگذره، نه!

کجا می توانم این آرامش را پیدا کنم؟ کجا به جز خانه خودم؟

زیر چانه اش را می ب*و*سم و می گویم:

-گفته بودم خیلی دوستت دارم؟

همانطور که چشمانش بسته است می گوید:

-نه، نگفتی!

می خندم. بدجنس!

-دوستت دارم.

یک چشمش را باز می کند.

-چقدر؟

چشمی که هنوز بسته است را می ب*و*سم و می گویم:

-خیلی.

حلقه دستانش را تنگ می کند. آن قدر که نمی توانم ضربان قلبمان را از هم تفکیک کنم. صدایش را از بین موهایم می شنوم.

-قربونت برم. دلم خیلی واست تنگ شده بود.

کمی در همان حال می مانم.

-دلم یه مسافرت اساسی می خواد سایه. خستم!

سرم را روی بازویش می گذارم.

-با وجود امیررضا یه خرده سخته ولی اگه تو بخوای می ریم.

خواب از سرش پریده. با موهایم بازی می کند و می گوید:

-همین که تو یه کم سرحال تر شی و رنگ و روت بهتر شه می ریم. نگران این ببری خان هم نباش. نمی داریم بهش بد بگذره.

ناگهان دستش از حرکت می ایستد و چشمانش روی امیررضا ثابت می شود.

-راستی تا کی قراره تو این اتاق باشه؟

ابروهایم را بالا می اندازم. اخم می کند.

-حضورش تمرکز رو به هم می زنه. دیشب همش یه چشمم به این شاه پسر جنابعالی بود.

خنده ام را با صدای بلند رها می کنم.

-یه کم صبر کن تا یه ذره جون بگیره. بعدش واسش یه اتاق جدا درست می کنیم.

اخم هایش غلیظ تر می شود.

-تا این جون بگیریه جون من درمیا. جدي مي گم. دوست ندارم تو این اتاق باشه. هم به خاطر خودش هم به خاطر خودمون.

نیشگوننی از گونه اش می گیرم و در حالی که بلند می شوم می گویم:

-خیله خب حالا. اول صبحی دنبال بهونه ایا!

بازویم را می گیرد.

-کجا در میری؟

چشمکی می زنم و می گویم:

-ساعت نه صبحه آقای مدیرعامل. پاشو.

آهی می کشد و می گوید:

-حیف که جلسه دارم وگرنه...

جلوی آینه می شینم و سشوار را روشن می کنم.

-تو امروز چکاره ای؟

از آینه نگاهش می کنم. نفس عمیقی می کشم و می گویم:

-اول یه سر می رم شرکت، بعدش می رم سراغ پریسا!

نگاهش میخ می شود و در چشمانم فرو می رود.

بدون هیچ حرفی پتورا کنار می زند و از تخت بیرون می پرد.

-باشه. پس صبر کن یه دوش بگیرم می رسونمت.

نگفت نه! نگفت نرو! نگفت چرا!

برایش لباس آماده می کنم و منتظرش می مانم. با شلوار گرمکن و حوله دور گردنش بیرون می آید. جلوی آینه می ایستد و آب موهایش را می گیرد.

پشت سرش مي ايستم و دستم را دور شکمش حلقه مي کنم. صورتم را به
کمرش مي چسبانم و بوي خوش شامپویش را مي بلعم.

-از دستم دلخور شدي؟

حوله را از روي سرش برمي دارد.

-نه عزيزم. دلخور واسه چي؟

با عطر تنش نفس مي کشم.

-از اين که مي خوام برم شرکت. مي خوام برم پيش پريسا.

مي چرخد و کامل در آ*غ*و*شم مي گيرد. به چشمانش نگاه مي کنم. هر

چند نمي خندند اما نور دارند. روشنند!

-من که گفتم، ريش و قيچي دست خودته.

صورت اصلاح شده اش را نوازش مي کنم.

-لباسات رو گذاشتم رو تخت. ميرم صبحونه رو آماده کنم.

ب*و*سه محکمي بر گونه ام مي زند و مي گويد:

-الان ميام.

با هزار استرس و نگراني اميررضا را به دست مادرم مي دهم و مي گويم:

-شيرش رو گذاشتم تو يخچال. پوشکشم تازه عوض کردم.

مادرم لبخندي مي زند و مي گويد:

-با خيال راحت برو. خدا به همراة!

کمر بند را مي بندم. اميرحسين دستش را روي پايم مي گذارد.

-خوبي؟

بدون اين که نگاهش کنم مي گويم:

-آره، بريم.

-مطمئني آمادگيش رو داري؟ رنگ و روت خيلي پريده.

سعي مي کنم لبخندم اطمينان بخش باشد.

-حالم خوبه عزيزم. نگران نباش.

پوفي مي کند و دنده را جا مي اندازد.

-مي خواي بري شرکت؟

سر را به چپ و راست تکان مي دهم.

-نه، نظرم عوض شد. اول مي رم سراغ پريسا!

آدرس را مي گويم. بدون اين که حرفي بزند و چيزي پيرسد راه مي افتد. هر

چقدر نزديک تر مي شويم دماي بدنم بيشترافت مي کند. کوچه قديمي، با

درخت چنار تنومندش نيشتر به جانم مي زند. دستم را روي گلويم مي

گذارم و مي گويم:

-همين جا خوبه. پياده مي شم.

ترمز مي کند.

-سايه؟

نمی توانم چشمم از درخت چنار بگیرم. همان که تنه قطورش بارها و بارها شاهد ملاقات های عاشقانه من و پویا بود.

-خوبم امیر. خوبم!

بازویم را می گیرد.

-نیستی!

آفتابگیر ماشین را پایین می آورد و درپوش آینه اش را کنار می زند.

-رنگ و روت رو ببین.

دستم را روی دستگیره می گذارم. بازویم را می کشد. چشمان بخار گرفته ام

را به چشمان نگرانم می دوزم.

-چیزیم نمیشه. باشه؟

سرش را پایین می اندازد.

-من همین جا منتظر می مونم.

دستم را بالا می آورم که اعتراض کنم. انگشتانم میان پنجه اش محصور می

شوند.

-برو، من این جام. مشکلی بود تماس بگیر.

به درخت چنار نگاه می کنم. امیرحسین مرا دیده است؟ نه، آن روزها

رویایی ترین مرد زندگی ام پویا بود!

نفسم را بیرون می دهم. خم می شوم و لبش را می ب*و*سم.

-مرسی که هستی!

چشمانش را باز و بسته می کند. موهای ریخته در پیشانی ام را زیر شالم می

برد و می گوید:

-خیلی دلم می خواست می تونستم جلوت رو بگیرم و برت گردونم خونه
اما حیف که بهت قول دادم.

تمام تلاشم برای لبخند زدن به حرکت کوچکی در گوشه لبم منتهی می
شود. عقب می کشم. نگهم می دارد.

-سایه؟

درخت چنار یک لحظه از دیدم محو نمی شود.

-اون دو تا خونه رو می بینی؟ همون که یه درخت وسطشونه؟

نیستر قلبم را زخمی تر می کند.

-اون که در خاکستری داره خونه ما بود. اون که سفیده، خونه پویا اینا!

نگفتم پریسا، گفتم پویا. ناخواسته، بی حوا!

-بعد از نامزدیمون، شبا، وقتی همه خواب بودن، یواشکی می اومدیم پای

این درخت. من و پویا، پشت تنه قطورش سنگر می گرفتیم و کنار هم می

نشستیم.

دستم را رها می کند.

-اون روزا همه دنیا واسه من این دو تا خونه و این درخت پیر صد ساله بود.

همون زندگی کوچیک و قشنگی که داشتم. همون رویاهایی که یه دختر

شونزده، هفده ساله واسه آیندش داره و پویا همون شاهزاده ای که سوار بر

اسب سفیدش، فر سنگها راه رو اومده بود تا دل پری قصه ها رو به دست

بیاره.

آه می کشم.

-بی خبر از این که مادرم منتظر یکی از همون شاهزاده هاست. یه شاهزاده خوش قیافه و عاشق. کسی که قدش بلند باشه نه کوتاه و خمیده. بوی عطر خارجی بده نه بوی گلاب. دستبند طلا به دستش باشه نه تسیخ. لب تاپ و گوشه آن چنانی داشته باشه نه کتاب دعا! نمی دونستم قراره اون با شاهزادش بره و دنیای کوچیک بند انگشتی منو ویران کنه!

نگرانی نگاهش اوج گرفته. لبخند می زنم.

-این کوچه واسه من پر از خاطرست. هم خوب، هم بد. یه روز این جا برو و بیایی داشتیم. حاج واعظی، معتمد این محل بود. به سرش قسم می خوردن. واسه دختر دادن به پسرش سر و دست می شکستن. واسه دختر گرفتن ازش پاشنه خونش رو از جا می کنندن. چون خانواده حاجی خدایی بودن. زنش به پاکدامنی خور شید بود. دختر و پسرش آفتاب و مهتاب ندیده و نجیب بودن! آخ! تو همین کوچه هم ما شدیم مایه ننگ و عبرت. جزایمی های خطرناکی که باید قرنطینه می شدن. چهره های زشتی که مردم از دیدنشون کراهت داشتن. آخ! بیچاره بابام. قدش خمیده بود، خمیده تر شد. موهاش سفید بود، سفیدتر شد. دستاش می لرزید و لرزشش بیشتر شد. آخ بیچاره سامان. بیچاره من. بیچاره من!

امیرحسین سکوت کرده؛ خصلت همیشگی اش!

-می دونی امیر، اون روزایی که از هم دور بودیم خیلی به حرفات فکر کردم. به این که گفתי بابام مقصر بوده. به این که می گفتم همه گ*ن*ا*ها گردن مادرم نیست. اولش دیدم آره، حق با توئه! بعد یه نگاه به زندگی خودمون کردم. دیدم کلی مشکل داریم. دیدم کلی در حق همدیگه بد

کردیم. اشتباه کردیم اما جوابش خیانت نبود. منم درست تو روزایی که به تو احتیاج داشتم، به یه مرد احتیاج داشتم، تنها بودم اما حتی فکر یه مرد دیگه از سرم نگذشت. دیدم منی که کل زندگیم رو واسه کارم گذاشتم به خاطر سلامتی بچم، حاضرم قید همه چی رو بزنم و اونو تو اولویت گذاشتم. فکر کردم و دیدم من نمی‌تونم با بچم و پدرش همچین کاری بکنم و تو در شرایطی که کلی حرف و حدیث پشت سرم بود، کلی شایعات وحشتناک و خانمان سوز، در شرایطی که ولت کرده بودم و حتی نمی‌دونستی کجام، با کیم، در چه حال، باز خیانت نکردی. پای زن دیگه ای رو به بخت و رخت و تخت من باز نکردی. موندی و از مادر بچت حمایت کردی. در حالی که واسه هر دومون فرصت خیانت بود. فرصت کثیف بودن، بود. هر دو خطا داشتیم. هر دو عصبانی بودیم. نه من ایده آل تو بودم، نه تو ایده آل من، اما به حرمت تعهدمون پامونو کج نداشتیم. به خاطر خودمون، بچمون، خانوادمون! پس مادرم نمی‌تونه کارش رو توجیه کنه. اگه فقط یه زن بود، می‌تونست بدون خیانت طلاق بگیره و بره دنبال کسی که دوستش داره. دنبال زندگی و بختی که آرزوش رو داره اما اون مادر بود. تعریف مادر متفاوته. جایگاهش فرق می‌کنه! کدوم مادری می‌تونه بچش رو به امان خدا ول کنه و بره دنبال هوا و *و* سش؟ هر مادری چشمش رو فرش زمین می‌کنه که خار به پای بچش نره. نه، کار مادر من توجیه پذیر نیست، به هیچ وجه!

بخار چشمانم را با انگشت می‌زدایم.

-اما دیگه گذشته. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم این دورانی که گذروندم، منو بزرگ کرد. بهم نشون داد که زندگی فقط رویا و خیال بافی نیست. که همه، اون‌ها که من فکر می‌کنم نیستن. می‌بینم که خداپرستی به روزه‌های وسط تابستون و نمازهای طولانی نیمه شب و خم و راست شدن نیست. می‌بینم مردانگی به صدای کلفت و بازوی قطور و عربده کشیدن و غیرتی شدن نیست! خیلی از تعریفا و اسم عوض شده و مسبب همشون تویی! تویی که هیچ ادعایی و اسه خداپرستی نداره اما بدون قضاوت، بدون تهمت، منو با همه گذشته و حال و آیندم قبول می‌کنی. تویی که به خاطر یه دختر بچه مریض، عذاب تحمل زنی که زندگی مادرت رو نابود کرده به جون می‌خری. تویی که با وجود غیرت‌ها و حساسیتای مردونت، مردانه می‌ایستی از زنی که دوست داری حمایت می‌کنی. مرد تویی نه پویا؛ که می‌دونست من بی‌گ*ن*ا*هم، می‌دونست من خطایی نکردم اما پس‌م زد و مث یه تیکه آشغال از زندگیش انداختم بیرون!

دستم را روی دستش می‌گذارم.

-امروز خدا رو شکر می‌کنم. چون آگه این اتفاقات نمی‌افتاد من تو همون دنیای کوچیک با یه آدم کوچیک تر مونده بودم. خدا رو شکر می‌کنم که پاداش تموم سختیا و مصیبتایی که کشیدم تو بودی و امیرر ضا و آوا! حالا دیگه هیچی کم ندارم. فقط یه سواله که می‌پرسمش و برمی‌گردم. باشه؟

پشت دستم را می‌بوید و می‌ب*و*سد.

-باشه، منتظرتم!

سرم را بالا می‌گیرم و بدون این که به چپ و راست نگاه کنم م*س* تقسیم به سمت هدف می‌روم. با رسیدن به چنار کمی پایم شل می‌شود اما رویم را برمی‌گردانم و دستم را روی زنگ می‌گذارم. هنوز زنگ را نزده در باز می‌شود و پویا در چهارچوب قرار می‌گیرد. خنده‌ای که روی لبش است با دیدن من محو می‌شود و سوییچی که میان انگشتانش است توی هوا می‌ماند. با خونسردی گردن می‌کشم و حیاط را نگاه می‌کنم.

-چه خوب که خونه‌ای. پریسا هم هست؟

آرام دستش را پایین می‌آورد.

-تو؟

پوزخند می‌زنم.

-چی؟ تعجب کردی؟

قدمی به جلو برمی‌دارم و توی چشمانش خیره می‌شوم. چشمانی که روزی به نظرم گیراتر از مشعل المپیک بود.

-یا، شایدم ترسیدی! ها؟

عقب می‌رود. جلو می‌روم.

-فکر نمی‌کردی برگردم. درسته؟

با کف دست به تخت سینه اش می‌کوبم و راهم را باز می‌کنم.

-پریسا کجاست؟

می‌بینمش که روی پله‌های منتهی به حیاط، مبهوت و متحیر ایستاده!

گردنم را به سمت پویا می‌چرخانم و می‌گویم:

-اگه مامان باباتم هستن خبرشون کن.

کمي به خودش مي آيد. در را مي بندد و مي گويد:

-مسافرتن!

سرم را بالا و پايين مي کنم و مي گويم:

-خوبه!

چشم روي گل هاي باغچه، درخت ها و خاطراتشان مي بندم و به پريسا

نزدیک مي شوم. رنگ به صورت ندارد. لرزش لب هايش را مي بينم و کيفي

که از دستش مي افتد و صدايي که زمزمه مي کند:

-سايه!

پاي اسب شاهم مي شکنند. لنگ مي شود. لنگ مي شوم.

-آره، منم، سايه!

عميق از دهان نفس مي کشم و شديد از بيني بازدمم را بيرون مي دهم.

-تو چي کار کردی پريسا؟ چطور اين کار رو کردی؟

روي پله مي نشيند. صدایم اوج مي گيرد.

-گفتي حالا که رفته يه جوري از هستي ساقطش کنم که ديگه نتونه برگرده.

يه جوري خوردش مي کنم که شوهرش که هيچي، حتي اگه خودکشي کنه،

خاک هم قبولش نکنه! گفتي طوري آبروش رو مي برم که هفت نسل بعدشم

نتونه سرش رو بلند کنه.

دستش را روي زانوانش مي گذارد. انگار مي خواهد جلوي لرزششان را

بگيرد.

-هي گفتي اما يادت رفته بود من کيم. يادت رفته بود که حتي اگه بسوزم باز از خاکسترم جون مي گيرم. يادت رفته بود که من چيا رو پشت سر گذاشتم و به اين جا رسيدم. يادت رفته بود من چقدر جون ساختم!

سرش را پايين مي اندازد. خم مي شوم، آن قدر که داغي نفسم را حس کند.
-اما او مدم اين جا که بدوني اين که چي گفتي و چي کار کردي واسم مهم نيست. اين که چند نفر عين خودت در مورد چي فکر مي کنن و چي ميگن واسم مهم نيست. فقط مي خوام بدونم چرا؟ به خاطر کدوم بدني؟ کدوم دشمني؟ مگه دوستت نبودم؟ مگه خواهرم نبودي؟ مگه همرازت نبودم؟ مگه سنگ صبورم نبودي؟ مگه بارها و بارها دستت رو نگرفتم؟ مگه بارها و بارها به دادم نرسيدي؟ مگه واسه غصه هات اشک نريختم؟ مگه واسه بدبختيام گريه نکردي؟ آخه چي شد يهويي من شدم دشمن هزار سالت؟ به خونم تشنه شدي. تيشه شدي، به ريشه ام کويدي! چرا پريسا؟ چرا؟

اشک هائش قطره قطره نيست، گلوله گلوله است.

-اگه هدفت داغون کردن من بود، نابود کردن من بود، به هدفت رسيدي! نه اين که بتوني زندگيم و شوهر و بچم رو ازم بگيري. نه! بدتر از اون. باور و اعتقادمو ازم گرفتي. قلبمو ازم گرفتي. باعث شدي بريزم. بشکنم! من که جونمم واسه اين رفاقت مي دادم، چطور مي تونم اين خيانت رو تحمل کنم؟

دستم را روي شانۀ اش مي گذارم و تکانش مي دهم.

- بگو پریسا. بگو چرا؟ من به جز تو کیو تو این دنیا داشتم که این جور
پشتم رو خالی کردی؟ به چه جرمی؟ به چه گ*ن*ا*هی؟ به چه خطایی؟
حرف بزنی. فقط بگو چرا، قول میدم بعدش به حرمت نون و نمکی که با هم
خوردیم راهمو بکشم و برم. فقط می خوام بدونم چرا؟

سرش را بلند می کند اما نگاهش به من نیست. خیره به پویا مانده. صدایش
پر از بغض است و درد!

- تا الان سکوت کردم و هیچی نگفتم چون برادرمه. نمی خواستم امیرحسین
و ماکان آسیبی بهش برسونه. می دونستم به خاطر زن بودن من کاری باهام
ندارن اما اگه می فهمیدن کار پویاست زندش نمی داشتن.

برمی خیزد. به چشمانم نگاه می کند. چانه اش هم می لرزد.

- نمی خواستم این جور بشه. شبی که مادرت زنگ زد من فقط از سر
نگرانی این مسأله رو به پویا گفتم. اونم خیلی وقت بود که می گفت به رابطه
تو و ماکان مشکوکه. همون موقع هم گفت که می دونستم سایه به هیچکس
وفا نمی کنه. من گفتم اشتباه می کنی. گفتم سایه این کاره نیست. اما تره هم
واسم خرد نکرد. یکی دو ساعت بعدش مسئول فنی یکی از شرکتای رقیب
امیرحسین که با ما همکاری می کرد اومد خونمون. پویا هم شوخی شوخی
قضیه رو به اون گفت و اونم از سرد شمنی و حر صبی که از امیرحسین و
ماکان و کارخونه کیمیا داشت، بین همه پخشش کرد!

مشتم را گره می کنم. پریسا هول می کند.

- اما با این وجود مقصرا صلی منم. نباید به پویا می گفتم ولی به خدا قسم
نمی دونستم همچین کینه عمیقی از تو و ماکان و امیرحسین به دل گرفته!

سرم را تکان می دهم و به پویا نگاه می کنم که با پایش سنگریزه ای را به بازی گرفته است. دوباره دستم را روی شانه پریسا می گذارم و به نشانه تسکین فشارش می دهم. کیفم را روی دوشم مرتب می کنم و آرام به سوی پویا می روم. با وقاحت و حق به جانب نگاهم می کند. تا آن جایی که می توانم نزدیکش می شوم. بارها و بارها دم های کش دار می کشم؛ چشم توی چشمش، مردمک در مردمکش، نفس توی نفسش!

-میگن به روز تو شهري که حضرت موسي زندگي مي کرده، يه جشن عروسي برپا ميشه. حضرت موسي وظيفه تقسيم غذا رو به عهده مي گيره. يه پيرمردي که همه مي شناختنش و مي دوزستن کافره مياد اون جا و ميگه: « من گرسنه، بهم غذا بده. » حضرت موسي هم بهش تند ميشه که: « زود از اين جا برو. بين اين همه خداپرست جايي واسه يه کافر نيست. » پيرمرد سرش رو پايين مي ندازه و ميره. همون موقع از جانب خدا ندا مياد که: « اي موسي اين آدم، شصت ساله که به من کافره و باهام دشمني مي کنه اما من يه روزم روزيش رو قطع نکردم! تو اين وسط چکاره اي که اونو گرسنه از در خونت رد مي کنی؟ »

چشمانش گشاد مي شوند.

-میگن يه روز تو دوران خلافت حضرت علي، ميان بهش خبر ميدن که يه زن و مرد نامحرم توي يه خونه با هم تنهان و رابطه نامشروع دارن. ازش مي خوان که بياد و حق اونارو کف دستشون بذاره. حضرت علي هم قبول مي کنه و همراهشون ميره اما موقع ورود به خونه طوري که بقيه متوجه نشن

چشماش رو مي بنده و وارد مي شه. با همون چشماي بسته چرخي تو خونه مي زنه و بيرون مياد و ميگه: « به خدا قسم من هيچي نديدم!»

سرش را پايين مي اندازد. مي خندم؛ تلخ، خيلي تلخ!

-يه عمره كه داري سنگ خداشناسي و دين و ايمان آن چناني رو به سينه مي زني. روزاي عاشورا و تاسوعا، شباي قدر، اون قدر تو سر و صورت خودت مي زدي كه مي گفتم الانه كه جون بدې. سه روز، سه روز اعتكاف مي كردي و دو ماه دو ماه روزه واجب و م*س*س*تحبي مي گرفتي! افتخارت حج رفتن هاي مكررته. نمازايي كه قضا نمي شن. خمس و زكاتي كه فراموش نميشن. امر به معروف و نهی از منكر بي جا و به جا! همه قبولت دارن. يه محله احترامت رو دارن. تو مسجد كه ميری پير و جوون جلو پات بلند ميشن؛ اما فقط من، مني كه سياهي دلت رو ديدم مي دونم كه طرف معامله تو، خدا نيست، شيطانه! روزي پنج بار مي گي پناه مي برم به خدا از شر شيطان رجيم، موندم خود شيطان بايد از دست تو به كي پناه بيره؟

سينه اش را ستر مي كند و با اخم هاي درهم مي گوید:

-تو در حدي نيستي كه بتوني تشخيص بدې كي خداپرست واقعيه و كي نيست. حداقل اون بچه حرومزادت و اون فاسقاي چپ و راستت و اون بطري هاي ا*ل*ك*ل*رنگ به رنگت بهت اين اجازه رو نمي دن!

دستم را با بالا مي آورم و روي دهانش مي گذارم. ديدن چهره اش م شمنم مي كند. من چطور عاشق اين پستِ حقير بودم؟ مي غرم:

-اولا وقتي اسم بچه منو مياري دهنتم رو آب بكش!

با خشونت سرش را آزاد مي كند. دستم را روي گلويش مي گذارم.

-ثانیا اگه یه بار تو عمرت یه کتاب مقدس رو به زبونی که بفهمیش خونده باشی، می بینی که کافر رو هزار بار به منافق ترجیح داده. باشه، من کافر، من بی دین، من بی خدا، اما دستم روئه. ادعام نمیشه. تو چی؟ میگی خداپرستی؟ مگه خدا نگفته به زنان پاکدامن تهمت نزن؟ مگه نگفته از چیزی که خبر نداری حرف نزن؟ مگه نگفته با آبروی انسان ها بازی نکن؟ میگی علی، میگی حسین، برو یه بار از زندگیشون خبر بگیر. قضاوتاشون رو ببین. حرمت نکه دارباشون ببین. آبرودارباشون رو ببین. تو از دین فقط "ح" گفتن ته حلقی و الضالین های کشیده رو بلدی. فقط میگی پناه می برم به خدا از شر شیطان. خبر نداری که شیطان تو قلب خودت داره زندگی می کنه و جولون می ده! من ناپاکم؟ کثیفم؟ *ل* *ک* *ل* خورم؟ بی آبروام؟ به شوهرم خیانت کردم؟ باشه، قبول ولی به توجه ربطی داره؟ نکنه فکر کردی کارت نهی از منکره؟ مگه منکر بهت ثابت شده بود؟ گیرم شده بود. مگه همونایی که واسشون سینه چاک میدی نگفتن اگه حرفی است تو خفا به خاطر بگین؟ ها؟ کدومشون گفته واسه امر کردن به معروف، آبروی اون مرتکب منکر رو بیرین؟ کدوم خدا؟ کدوم پیغمبر؟ کدوم امام؟ کدوم دین؟ کدوم مذهب؟ کدوم قانون؟ کدوم اخلاق؟

نفسم را رها می کنم و عقب می کشم. دستم را با کراهت به ماتنوم می مالم و می گویم:

-می دونی که اگه بخوام می تونم طوری با زندگیت بازی کنم که نفهمی از کجا خوردی. فکر نکن تهدیده. پریسا می دونه چه کارایی از دست من

برمیاد اما من با کسی دست و پنجه نرم می کنم که ارزشش رو داشته باشه،
یه حرفی واسه گفتن داشته باشه، نه تو! تویی که توی جهل و خرافات مغز
پوسیدت اسیر شدی. من از خداپرستایی مَث تو و از اون خدایی که پرستش
می کنی، بیزارم و خدا رو شکر می کنم که خدایی که من می شناسم و می
پرستم، خیلی خداتر از خدای توئه!

گوشی ام زنگ می خورد. تصویر خندان امیرحسین نقش می بندد.

-و با آدمیای زندگی می کنم که خیلی خدایی تر از توئن!

باز نفس عمیق می کشم. انگشت اشاره ام را به طرفش می گیرم و می گویم:
-کسانی را می شناسم که با صدای بلند دعا می خوانند اما دستشان به ستاره
ای هم نمی رسد.

صفحه موبایل را جلوی چشمش می گیرم.

-اما کسانی هستند که بی دعا، با خدا دست می دهند!

عقب عقب می روم و در را چنان به هم می کوبم که تمام "خدایی" های این
محلّه می فهمند که "شیطان" بازگشته است!

جعبه شیشه ای و کوچک شطرنج را از کیفم بیرون می آورم و بازی می کنم.
شاه سایه و شاه سفید، کنار هم در آزمایش، دراز کشیده اند. بی دشمنی، بی
کینه، بی رقابت. دستم را روی تاج شاه سیاه می کشم و در جعبه را می بندم؛
با اشک، با لبخند، با بغض، با حسرت، با دلتنگی. خم می شوم و یار قدیمی
ام را کنار درخت چنار می گذارم. با سرانگشتانم نوازشش می کنم و زیر لب
می گویم:

-خداحافظ!

راست می ایستم و سرم را بلند می کنم. کمی دورتر امیر حسین دست به سینه به ماشین تکیه زده. نگاهش خیره بر من و آمیخته با نگرانی است. چند قدم جلو می آید. آماده ام که به طرفش بروم اما با صدای در متوقف می شوم و سرم را می چرخانم. زن جوانی با بچه اش از خانه کودکی هایم بیرون می آید. ناخودآگاه چشمم محو ساختمان می شود. حیاط هنوز همان حیاط است؛ با گل های رنگ به رنگش، با درخت های گیلاس و شاه توتش، با نیمکت چوبی توی ایوانش!

پدر را می بینم. روی زانو نشسته و علف های هرز را می چیند. گوش تیز می کنم. صدای زمزمه اش را می شنوم.

-نه من آنم که ز فیض نگهت چشم بپوشم

نه تو آنی که گدا را نوازی به نگاهی

در اگر باز نگردد نروم باز به جایی

پشت دیوار نشینم چو گدا بر سر راهی

الهی، الهی، الهی!

سامان هم هست. روی نیمکت نشسته و مثل همیشه مشغول درس خواندن است؛ با دقت، هوشمندانه، خلاقانه!

مادر می آید. با سینی نقره ای که چهار لیوان شربت آلبالو را در خودش جا داده. همان شربت که امسال با دستان خودش درست کرد. نگاهش می کنم. لباش قرمز است به خوش رنگی آلبالو و لبانش حتی سرخ تر، حتی خوشتر!

با صدای قدمش پدرم از جا بلند می شود و گونه اش را می ب*و*سد و می گوید:

-فتبارک ا!...

سامان می خندد.

-حاجی جون این جا جوون مجرد نشسته ها!

مادرم با ناز اخم ظریفی می کند.

-زشته حاجی جلو بچه ها!

پدرم چشم غره ای به سامان می رود.

-یه ذره حیا داشته باش پدر سوخته!

سامان چشمک می زند.

-مطمئن این اونیه که حیا نداره منم؟

پدرم لنگه دمپایی اش را در می آورد و سامان را نشانه می رود. برادرم جا

خالی می دهد و پشت مادرم سنگر می گیرد.

-ولش کن بچمو. چرا این قدر سر به سرش می ذاری؟

سامان با لبخندهای شیطنت بارش حرص پدرم را در می آورد و پدرم با

چشم و ابرو برایش خط و نشان می کشد!

قلبم می ایستد!

دختر بچه ای موطلائی، با تاپ و شلوارک یاسی چسبان خم می شود و

دمپایی پدر را برمی دارد و جلوی پایش می گذارد.

-بیا بابا جونم، بپوش. این جوریه لنگه پا ایستادی کمرت درد می گیره!

نفسم بند می رود!

برق شوق و عشق را در چشم پدرم می بینم. آ*غ* و *شش را باز می کند و دختر را به سینه اش می فشارد.

-دردونه بابا، یکی یکدونه بابا، عصای دست بابا، تو نبا شی هیچکي به داد من نمی رسه!

دخترک پر از غرور می شود. فخر فروشانه به برادرش نگاه می کند و میان بازوان پدرش فرو می رود!

چشمانم می سوزند، می بندمشان!

-بابایي بریم شطرنج تمرین کنیم؟

صدای پدر دور می شود. چشم باز می کنم. همه چیز تغییر کرده. حیاط، ساختمان، درخت ها!

پدر و سامان کنار هم ایستاده اند و به من، سایه امروز نگاه می کنند!

-نه دخترم، دیگه تمرین لازم نداری. تو دیگه یه شاهی توي شطرنج!

با بغض می گویم:

-نه بابا، نیستم. نمی خوام باشم!

پدر و سامان می خندند. پدر دستش را روی شانه سامان می گذارد و می گوید:

-بریم. ما دیگه این جا کاری نداریم.

هراسان دستم را دراز می کنم و می گویم:

-نه!

اما مي روند. محو مي شوند و من به اين مي انديشم که قد پدرم نه کوتاه بود و نه خمیده!

-خانو، با شما هستم. اين جا کاري دارين؟

با صدای زن به عالم واقعیت پرت مي شوم. بچه اش را به خودش چسبانده و با شک و نگرانی به من نگاه مي کند. سريع اشک از صورتم مي زدایم و مي گویم:

-نه، نه، ببخشید!

آخرین نگاه را به حیاط مي اندازم و رو بر مي گردانم. رو برمي گردانم از اين خانه و همسایه و محله و تمام گذشته ام!

و امروز، من، سایه واعظي، شاه سیاه شطرنج، در همین مکان شوم و نفرین شده، از شاه بودن استعفا مي دهم و کنار مي کشم! نه اين که پشیمان باشم از کرده هایم، نه! من از هجوم و حمله به دشمنانم رضایت کامل دارم. از هر ضربه اي که به شاهان ستمگر و خودپسند زده ام لذت برده ام. شاید کسی تايدم نکند، شاید کارم اشتباه بوده اما من از سایه امروز با تمام گذشته اش راضي ام و اين حس فوق العاده، براي یک عمر شارژم خواهد کرد!

ولي ديگر بس است. ديگر شاه بودن براي لذتي ندارد. مي خواهم از اين پس طعم ملکه بودن را بچشم. یک ملکه آرام و مطیع و لطیف براي شاهي که ديوانه وار دو ستش دارم! و مادر با شم؛ براي فرزندش، فرزندم، پاره تنم! و زن باشم و زنانه زندگي کنم. دور از محیط هاي خشن و سرد مردانه، دور از تنش ها و درگيري هاي محیط کار. نه اين که نتوانم، نمي خواهم! دوست دارم حمايت از خانه و خانواده را روي شانه هاي قدرتمند شاهم بگذارم و

خودم تنها زن با شم و مادر! دلم یک زندگی روتین و معمولی می خواهد؛ از همان هایی که زنان خانه دار همیشه از تکراری و خسته کننده بودنش می نالند. من همان تکراری های روزمره را می خواهم، چون آن قدر حس ناامنی را تجربه کرده ام و آن قدر از اضطراب گرگ های بیرون لرزیده ام که بیشتر از هر کسی قدر امنیت خانه و کاشانه ام را می دانم. شاید اگر کسی از حسرت های من باخبر شود، بخندد اما من اعتراف می کنم که حسرت دارم. حسرت اتوکشیدن بر پیراهن همسرم، مرتب کردن کمد همیشه نامرتبش، تا زدن و روی هم گذاشت جوراب هایش! دلم گردگیری می خواهد با دستمال نمدار! آشپزی و بوی پیازداغ گرفتن، خریدهای تمام نشدنی و غر زدن های امیرحسین! میهمانی دادن و میهمانی رفتن. می خواهم بزرگترین دغدغه ام خراب شدن رنگ مو و از مد افتادن لباس هایم باشد. دلم گردش های شبانه می خواهد. دستی که بازوی همسرم را بگیرد و سری که روی شانۀ اش گذاشته شود. می خواهم ساعت ها مقابل آینه بنشینم و خط چشم کشیدن را تمرین کنم. یا پا روی پا بیاورم و مجله روزهای زندگی و زن روز بخوانم! دلم مکالمه های طولانی تلفنی می خواهد و نگرانی از غذایی که هنوز نپخته ام و استرس هر لحظه رسیدن همسر گرسنه ام! دلم می خواهد صبح ها که امیرحسین نیست، پسر را توی کالسکه اش بگذارم و به گردش ببرم. با خانم های توی پارک آشنا شوم و حرف های خاله زکی بزنم. توی راه برگشت به خانه هم، سری به سوپری محل بزنم و خرید کنم! نمی خواهم حتی یک لحظه از تکامل پسر را از

دست بدهم. مي خواهم از لحظه به لحظه بزرگ شدنش فيلم بگيرم. عكس بگيرم. دو ست دارم براي نقاشي بکشم. براي حرف بزوم. با هم کارتون بينيم. با هم گرگم به هوا بازي کنيم! دلم خانه ام را مي خواهد و خانواده ام را!

آري! خنده دار است اما اين ها بزرگ ترين حسرت هاي يك شاه هستند. بزرگ ترين حسرت هاي شاه شطرنج!

مقابل اميرحسين مي ايستم. صورتم را ميان دستانش مي گيرد. در چشمانش نگاه مي کنم؛ چشمان روشنش، چشمان براقش، چشمانی که اين روزها بيشتر از آن که بخندند، نگراند. من هم دستم را روي گونه اش مي گذارم و مي گويم:

-تموم شد!

لبخند مي زند، لبريز از حس همدردی!

-باشه. بریم؟

نمي پرسد چه تمام شد؟ چرا تمام شد؟ چطور تمام شد؟

نفسم را آزاد مي کنم؛ سبک، بدون درد، بدون سنگيني!

-آره، بریم!

در را براي باز مي کند و خودش هم سوار مي شود. سريع دور مي زند و مرا از آن دوزخ بدرکردار، نجات مي دهد.

-خب! خانوم خانوما ما که به جلسمون نرسيدم، در نتيجه دربست در

خدمت شماييم. کجا بریم؟

دستی که روي دنده گذاشته مي گيرم و مي گويم:

-اول بریم یه کم جیگر واسه پودی بخیریم. غذاش تموم شده. بعدش بریم

خونه. بچم تنهاست!

با تعجب نگاهم می کند.

-پس شرکت چی؟

به آسمان زل می زنم. لبخند خدا را می بینم!

-هم تو و هم امیررضا به یه سایه تمام وقت احتیاج دارین نه یه همسر و مادر

خسته و درگیر!

ابروهایش را بالا می دهد.

-تا وقتی که امیررضا از آب و گل دریاد و ستون های خونمون محکم بشه،

تو خونه می مونم!

نگاهش رنگ می گیرد؛ رنگ عشق، رنگ قدرشناسی!

-مطمئنی؟ نمی خوام یه وقت باعث کسالت و افسردگیت بشم. نمی خوام

حس کنی از اجتماع دورت کردم!

می خندم. مرا چه احتیاج به اجتماع؟

انگشتانم را دور دستش حلقه می کنم و سرم را روی شانه اش می گذارم.

-امیر! میشه بریم مسافرت؟ همون جایی که واسه ماه عسل رفتیم؟

دستم را بلند می کند و می ب*و*سد.

-چرا که نه، تو جون بنخواه!

با دست آزادم بازویش را نوازش می کنم.

-پس زودتر بریم خونه. کلی کار دارم!

سرم را هم مي ب*و*سد و سکوت مي کند!
به آسمان نگاه مي کنم. اين بار خدا چشمک مي زند! برديم. من و خدا
برديم! امروز من قهر مانم و جام قهر ماني ام بزرگ ترين نعمت هاي اين
دنياست! آرامش، اميرحسين، اميررضا، آوا و خدائي که، همين نزديکي
است!

پيش از اين ها فکر مي کردم خدا
خانه اي دارد کنار ابرها
مثل قصر پادشاه قصه ها
خشتي از الماس خشتي از طلا
پايه هاي برجش از عاج و بلور
بر سر تختي نشسته با غرور
ماه برق کوچکي از تاج او
هر ستاره، پولکي از تاج او
اطلس پيراهن او، آسمان
نقش روي دامن او، کهکشان
رعد و برق شب، طنين خنده اش
سيل و طوفان، نعره توفنده اش
دکمه ي پيراهن او، آفتاب
برق تيغ خنجر او، ماهتاب

هیچ کس از جای او آگاه نیست
هیچ کس را در حضورش راه نیست
پیش از این ها خاطر م دلگیر بود
از خدا در ذهنم این تصویر بود
آن خدا بی رحم بود و خشمگین
خانه اش در آسمان، دور از زمین
بود، اما در میان ما نبود
مهربان و ساده و زیبا نبود
در دل او دوستی جایی نداشت
مهربانی هیچ معنایی نداشت
هر چه می پرسیدم، از خود، از خدا
از زمین، از آسمان، از ابرها
زود می گفتند: این کار خداست
پرس و جو از کار او کاری خطاست
هر چه می پرسید، جوابش آتش است
آب اگر خوردی، عذابش آتش است
تا ببندی چشم، کورت می کند
تا شدی نزدیک، دورت می کند
کج گشودی دست، سنگت می کند
کج نهادی پای، لنگت می کند

با همين قصه، دلم مشغول بود
خواب هاييم، خواب ديو و غول بود
خواب مي ديدم كه غرق آتشم
در دهان اژدهاي سرکشم
در دهان اژدهاي خشمگين
بر سرم باران گرز آتشين
محو مي شد نعره هاييم، بي صدا
در طنين خنده ي خشم خدا
نيت من، در نماز و در دعا
ترس بود و وحشت از خشم خدا
هر چه مي کردم، همه از ترس بود
مثل از بر کردن يك درس بود
مثل تمرين حساب و هندسه
مثل تنبيه مدير مدرسه
تلخ، مثل خنده اي بي حوصله
سخت، مثل حل صدها مسئله
مثل تکليف رياضي سخت بود
مثل صرف فعل ماضي سخت بود
تا که يك شب دست در دست پدر
راه افتادم به قصد يك سفر
در ميان راه، در يك روستا

خانه اي ديدم، خوب و آشنا
زود پرسيدم: پدر، اين جا كجاست؟
گفت: اين جا خانه ي خوب خداست!
گفت: اين جا مي شود يك لحظه ماند
گوشه اي خلوت، نمازي ساده خواند
با وضويي، دست و روپي تازه كرد
با دل خود، گفتگويي تازه كرد
گفتمش، پس آن خدای خشمگين
خانه اش اين جاست؟ اين جا، در زمين؟
گفت: آري، خانه او بي رياست
فرش هايش از گلیم و بورياست
مهربان و ساده و بي كينه است
مثل نوري در دل آيينه است
عادت او نيست خشم و دشمني
نام او نور و نشانش روشني
خشم، نامي از نشاني هاي اوست
حالي از مهرباني هاي اوست
قهر او از آشتي، شيرين تر است
مثل قهر مهربان مادر است
دوستي را دوست، معني مي دهد

قهر هم با دوست معني مي دهد
هيچ كس با دشمن خود، قهر نيست
قهر ي او هم نشان دوستي است...
تازه فهميدم خدايم، اين خداست
اين خدائي مهربان و آشناست
دوستي، از من به من نزديك تر
از رگ گردن به من نزديك تر
آن خدائي پيش از اين را باد برد
نام او را هم دلم از ياد برد
آن خدا مثل خيال و خواب بود
چون حبابي، نقش روي آب بود
مي توانم بعد از اين، با اين خدا
دوست باشم، دوست، پاك و بي ريا
مي توان با اين خدا پرواز كرد
سفره ي دل را برايش باز كرد
مي توان درباره ي گل حرف زد
صاف و ساده، مثل بلبل حرف زد
چكه چكه مثل باران راز گفت
با دو قطره، صد هزاران راز گفت
مي توان با او صميمي حرف زد
مثل ياران قديمي حرف زد

مي توان تصنيفي از پرواز خواند
با الفباي سكوت آواز خواند
مي توان مثل علف ها حرف زد
با زباني بي الفبا حرف زد
مي توان درباره ي هر چيز گفت
مي توان شعري خيال انگيز گفت
مثل اين شعر روان و آشنا:
«پيش از اين ها فكر مي كردم خدا» ...

با تشكر از P*E*G*A*H عزيز بابت نوشتن اين رمان زيبا